

UNIVERSAL  
LIBRARY

**OU\_228504**

UNIVERSAL  
LIBRARY





## مقدمه

آتش‌ها فرو می‌میرند، شراره‌ها به افسردگی می‌گرایند. شعله‌ها خاموش میشوند:

رنگ گل و صفای سبزه از روی بهار می‌برد و جوانی طبیعت با همه جلا و جلوه خود، با شور و شر و تب و تاب خود به ضعف پیری می‌افتد و بقای کائنات در کشمکش حوادث بیاد فنا می‌رود اما تو ای شعله عشق، ای آتش مقدس، تو ای فروغ لایزال الهی از کجا نور و حرارت گرفته‌ای که هرگز آسیب و برودت و ظلمت خاموشی نمی‌بینی؟ تو چیستی ای عشق! تو آن روشنائی ابدی هستی که تا ملکوت اعلی روشن است و تا جمال وجود فروزان است هرگز تاریک نخواهد شد. تو ای عشق هرگز نخواهی مرد.

اسم او شعله بود؟

نمیدانم! اما این را میدانم که قابی شعله ور و جانی ناراحت و سینه‌ای سوزان داشت.

وحشی بود. راست راستی وحشی شده بود و مثل وحشی کرمانی از خدا «سینه‌ای آتش افروز» خواسته بود و خواسته بود که در آن سینه‌دلی سوزان داشته باشد تا هم خودش بسوزد و هم کائنات را! بسوزاند و حقیقت اینست که هم سوخت و هم سوزانید.

من داستان شعله‌را بخاطر يك مشت خاکستر که هنوز از تب عشق گرم و از تاب عشق روشن است نوشته‌ام را کنون بنگاه مطبوعاتی صفی‌علیشاه این سرگذشت شنیدنی را بصورت يك کتاب زیبا به شما اهدا میکند. و من و دوستان «مشفق» و مهربانم کتاب شعله‌را بشما که همیشه خدمت‌های فرهنگی و اجتماعی ما را با شفقت و مهربانی پاداش کرده‌اید تقدیم می‌داریم. اینهم هدیه ما.

تهران اسفندماه ۱۳۳۱ - جواد فاضل

## این تو هستی ؟

این توئی ای که بچشم سیهت مینازی  
روی مه داری و با روی مهت مینازی

این توئی راز من و ناز من و رمز وجود  
که بعشق من و ناز نکت مینازی

در ابهام بیگانگی آشنائی داشتیم و در شهر آشنایان بدنبال هم  
می گشتیم آنجا کجا بود که هرچه داشت نور و نعمت و فرو فروز داشت کجا  
بود که هرچه بود لطف و لذت و سرور و صفا بود ؟  
آنجا کجا بود که اگر روز بود بی منت خورشید روشن بودیم و اگر  
شب بود بی ناز مهتاب روشنائی داشتیم .

در آنجا بهار ما خزان نداشت و بهشت ما همسایه دوزخ نبود .  
جووانی ما را با ابدیت تضمین کرده بودند و بعشق های ما دوام ابدی  
بخشیده بودند پیری کجا بود که سایه های خاکستری رنگش بر سر ما بیفتد  
و فروغ زندگانی را از سیمای ما برباید . صحبت از روزگار نبود تا چشم  
کسی از گذشت روزگارها بترسد و رنگ شادابش را در مرور زمان بیازد  
در آنجا بخاطر غم شادی داشتند . در آنجا بروی ماتم تبسم میکردند .

آیا بیاد داری که من و تو در آنجا با هم آشتی و آشنائی داشتیم .  
ما همدیگر را می خواستیم ، دوست میداشتیم ، می پرستیدیم .  
تو همدم من بودی و من همراز تو بودم اسم تو انیس من واسم من  
مونس تو بود . آیا بیاد داری که چه روزگاری بود .



در آنجا شمع وحدت برافروخته بودند و اطلاق اعلاى وجود مایه نور  
و نعمت این شمع بود .

آنجا محفل انس اشتیاق بود . آنجا انجمن مودت و محبت بود  
نازنینان زمین در کانون عشق آسمانها جانهای مقدسی بودند که  
پروانه صفت در پیرامون شمع وحدت بر پر میزدند .

ای خوش بروز آن پروانه که بی پروا بشعله جمال تسلیم میشد و بال  
و پر سوخته بر آسمان جلال فرو می افتاد .

آن دو پروانه دیوانه که پروبال رنگین خود را در پرتو چراغ الهی  
می گشودند و با اوج اعلا ی ملکوت پرمیکشیدند من و تو بودیم .

آن من بودم که سر در پی تو گذاشته بودم و آن تو بودی که بر چمن  
سبز آسمانها بر گلهای ستارگان می نشستی .

آیا بیاد داری که من مشتاق تو بودم و تو محبوب بودی .

بیاد داری که سند اشتیاق و محبت ما با گمان جاودانی امضاء شده بود .

امضاء شده بود که من برای همیشه مشتاق تو باشم و تو برای همیشه  
محبوب من باشی ؟ آن رشته درخشان که کشتزار شاداب فلک را از این  
کران تا آن کران در امتداد جریان خود شکافته بود نهر نور یا جوی شیر  
بود ؟ آن چی بود ؟

آیا آن کهکشان خیال انگیز که سرچشمه شعرا و سرمایه هنرهاست  
همین است بیاد دارم که من و تو حاشیه روح انگیز این جویبار نورانی را  
در سایه بالهای قشنگ خود پیموده بودیم . لب ما از برکت این نهر تر شده  
و کام ما از حلاوت زلال کهکشان شیرین شده بود . ما از نعمت نور سیر و  
سیراب شده بودیم .

من مست وصال تو بودم و تو در جمال جمیل خود محو و مبهوت مانده  
بودی . افسانه زندگانی مرا افسون وجود تو آفاق کرده بود . اگر تو  
نبودی زندگانی من افسانه ای نداشت .

این تو بودی که بال بیال من دادی و مرا از « فردوس برین » به این  
« خراب آباد » کشانیدی و ای بر من که بهوای سرکوی تو چشم از « سایه  
طلوبی و دلجوئی حور و لب حوض » برداشتم .



بجهان آمدم و در کشاکش جهان فرو افتادیم . کجا بودیم و به کجا

آمدیم . آن شادی و شادابی چه شدند . آن سرعت و قدرت کو ؟ کو اعتلا  
و اعتبار ما ؟ در آن روز گار که در دنیای نباتات بسر میبردیم شیر ساقه ها  
بودیم و بعد همرنگ شیر سفید و خون سرخ به جریان حیوانات افتادیم .  
تا رفته رفته نقاش طبیعت بسرمايه وجود ما که قطره ای بیش نبود  
نقش صورت گذاشت ، باشد که در این جهان چشم و گوش دست و پا داشته باشیم .  
از آن روز دوران آشنائی ما بسر رسید و این دوره بیگانگی بود که  
تو در آن گهواره آرمیده بودی و من در این گهواره آرام گرفته بودم .  
ای آشنای آسمانی من چه شد که در زمین سر بیگانگی گرفتی و  
خاطرات عهد آشنائی را از یاد بردی چرا میان من و تو کوچه ها و خیابانها  
و شاید کوهها و صحرا فاصله انداخته اند ، چرا تو دیگر همدم و همراز و  
انیس و مونس خود را نمی توانستی بشناسی ؟

اما دل من همیشه بهوای تو پر میزد و روح من همه جا بجستجوی تو  
بال می گشود . تا ترا ببیند و قرار بگیرد . تا ترا ببینم و وطن ملکوتی خود  
را بار دیگر پیاد آورم مگر تو نبودی که رشته مهر بگردنم افکندی و مرا  
باینجا که خاطر خواه تست فرو کشیدی ؟ مگر من اسیر و دستگیر تو نیستم  
پس این ناز کشنده چیست که امروز بجان من میریزی ؟ آیا باز هم ناز  
خواهی کرد ؟ باز هم از دهان شیرین تو عتاب تلخ خواهم شنید ؟ تو حق داری  
ای عزیز من که باز هم ناز کنی و حق من است که نازت را بکشم و در  
نیازت بمیرم .

حق من است که در آرزوی توای آرزوی من عمر عزیزم را بسر برسانم .  
مگر نیست که امروز رخس آرزو اسیر لگام تست . مگر نیست که تو  
پادشاه حسن و خداوند جمالی ؟

توئی آن پادشه حسن که باخیل سپاه پادشاهانه بغیل سپهت می نازی  
مسلم است که دیگر بمن اعتنائی نخواهی داشت .



ولی آن مرغ بی آشیان که اینجا و آنجا بی آشیان میگشت و دل من  
بود و دل من در آن روز که ترا از پشت اشک های حسرت من پیدا کرد آرام  
گرفت . ترا دیدم و گریه ام را خوردم . ترا دیدم و گذشته را دوباره بخاطر

باز گردانیدم .

خاطرات گذشته بار دیگر بخاطرم برگشتند . چقدر هوس کردم که زمین را بجای آسمان بیازی بگیریم . دست بدست هم بدهیم و سربستی و بی پروائی بگذاریم .

گفتم که دست را بگیرم و به همراه خود از این جهان بدرت بیرم .  
گفتم که گنج گرانمایه خود را از ویرانه این دنیا بردارم و با آسمانها پرواز کنم من تا کنون بانتظار تو در این خراب آباد بسر میبردم ، حالا دیگر چشم براه چه کسی داشته باشم . چرا بال بیال توندهم و از دام علایق بدر نروم . ای روح من بیا برویم بیا این دنیا را بمردم دنیا واگذاریم و از دنیا و مردم دنیا بگذریم .

در اینجا بما خوش نخواهد گذشت . ما در این غمکده هرگز روی شادی و مسرت نخواهیم دید .

این غمکده تاریک است ، تیره است . در اینجا تا خورشید از پنجره افق پدیدار نشود نور و حرارت بدنیا نخواهد تایید . در اینجا تا امر نگیرد باران نمیبارد در اینجا تا هراز جان بلب نرسد یک جان شادمان نخواهد شد . خراب شو ای خانه احتیاج ، ای کلبه گدائی ، من با این استغنائی فطرت چگونه چشم توقع به پنجه های آفتاب بدوزم .

من چطور میتوانم منت ابر را بدوش بکشم و بامید اشکهای یسخر کرده وی زبان در کام آتش گرفته خویش بگردانم .

بین ای عزیز من که در این ماتمکده چه ماتمهاست . بین کیه ما گداهای بیچاره و بینوای دنیا در چه جهنمی بسر میبریم .

پس بال بیال من بگذار تا مستانه پرواز کنیم . بیا دست بدست من بده تا شبانه فرار نکنیم .

چرا پرواز نکنیم و بآنجا که سرادق شامخ عرش و محیط غنا و استغناست رخت نکشیم چرا از چنگ این تعلقات منحوس فرار نکنیم .

در بیغوله وحشت افزا بر کسی رحم نمی کنند . بعشق من و زیبایی تو رحمت نمی آورند . در این دنیا باید رنج برد باید محنت و مصیبت و مکافات دید باید بزجر و بزار مرد .

این جوانی وجود ما را بسمت پیری میراند و پیری هم ما را بطرف مرگ و فنا سوق میدهد . بالاخره مرگ بالاخره فنا . دل هیچکس بحال هیچکس نخواهد سوخت . حتی برحال توهم ترحم نخواهد داشت . دور از جان تو . توهم پیر خواهی شد . چشمان قشنگ تو که امروز غرق در برق جوانی و غرور است دیگر با غرور جوانی نخواهد درخشید و این موهای سیاه که تو داری برای همیشه سیاه نخواهد ماند . روزی آخر شود ابروی تو همرنگ جلال چندای مه شب چهاردهت می نازی نمی گذارند تو زیبا و رعنا بمانی ، نمی گذارند که افسون تو همیشه سرمایه افسانه ها و داستانها باشد .

من از روزی که این بدایه را از خلقت لطیف تو برمیدارند می ترسم من از آن روز می ترسم که بال شکسته ما تاب پرواز نداشته باشد ، می ترسم که با این پای خسته نتوانیم بکاروان برسیم . نگاه من زبان در آورد و با چشمان سحرشده حرف زد نگاه من گفت این توئی که گمشده عزیز منی و این منم که یس از عمری جستجو و مشقت و تلاش ترا ای کمال مطلوب ، ای ایده آل عالی ، ای منتهای آرزو پیدا کرده ام . هدف من از این تقاضاها و تمناها تو بودی . این تو بودی که مرا بدام ازدواج کشیده ای و گرنه من و ازدواج من و عروسی ؟

من بی سروسامان با سروسامان چکار داشتم . بامید اینکه عشق ملکوتی خود را تجدید کنم و زندگی آسمانی خودم را از سر بگیرم سربکمند پیمان و پیوند نهاده ام . تو چه می گوئی ، چه خواهی گفت ؟ آیا باز هم ناز ، باز هم .. تو هر چه میخواهی ناز کن ولی مرا که پرستنده توام از سرت باز نخواهی کرد . آری پرستنده تو « تیمور » است . تیمور تو پرستنده تو .



تیمور از سروسامان مهمانها و غفلت شهلا استفاده کرده و این نامه را بشعله داد .

شعله مثل همیشه خنده کوچکی کرد و گفت باز هم از این « مقاله

چقاله ها ...

لحن شعله پر از شیرینی و شوخی بود ولی شیرین زبانی های شعله در کام تیمور مزه تلخی میداد. تیمور نمیخواست که شعله با او شوخی کند. کارش از این شوخی ها گذشته بود.

- بله ، باز هم از این مقاله چقاله ها و تا ابد همین ها ...

چنان گرم شده بود و چنان سرخ شده بود که شعله ترسید :

- هیس ، ایوای

و بعد آهسته گفت :

- راستی که خیلی بچه ای . يك بچه ، يك نی نی کوچولوی زبان

نفهم و از ترس اینکه سر و صدا در بیاید بلند بلند با تیمور صحبت کرد .

صحبت چی ؟ چه میدانم صحبت از آب تهران ، صحبت از لوله کشی شهر ، صحبت از جنگ کره صحبت از ویتامین «د» که ..

شعله در صنعت ماست مالی کردن استاد مسلم بود .



## قصه آن بچه

برپروز سری به «پارك شهر» زدم ، آیا شما این «پارك شهر» را میشناسید . روزگاری بود که «سنگلج» از همه جای تهران آبادتر بود . ولی در سال های ۱۸-۱۹ شهرداری تهران بجان سنگلج افتاد و خرابش کرد یعنی آبادترین منطقه های پایتخت را بصورت خرابترین منطقه های پایتخت درآورد .

بعد از حوادث سال ۱۳۲۰ که بقول معروف دوره دموکراسی کشور آغاز شد و بند سانسور از مغز و زبان و قلم افتاد ماجرای سنگلج سوژه گویندگان و نویسندگان تهران شده بود هر چه بود سوژه برکت داری بود درباره این سنگلج چه ها که نگفتند و چه ها که ننوشتند .

شاید اگر آن گفته ها و نوشته ها که شهردار وقت گوش کرده و مطالعه کرده روی هم بریزیم چندین جلد کتاب حسابی از چاپ دریابید .

کار سنگلج بجائی رسیده بود . که بچه ها هر نفریق نامه چرچیل هم اسمش را جا دادند بچه ها از قول چرچیل يك رباعی نفرین آمیز در باره

هیتلر درست کرده بودند که مضمونش اینست ( الهی برلین آلمان بصورت سنگلج تهران دریابد ) و دست بر قضا این نفرین هم کار خودش را کرد و برلین را بصورت سنگلج درآورد .

ولی شهرداری تهران بجای هر اقدام و هر اصلاح گفته‌های مردم را گوش میکرد و نوشته‌های نویسندگان را میخواند تا بالاخره سوژه سنگلج کهنه شد و سروسداها خوابید در این هنگام دست بکار شدند و بر خرابه‌های هولناك سنگلج «پارك شهر» را بوجود آوردند .

این خرابه راستی راستی هولناك بود . در آنجا سر می‌بریدند، جیب میزدند آدم لغت میکردند و هزاران فجایع و قبايح صورت میدادند . اما حالا باغ قشنگی است که تا آدم زحمت نکشد و نرود تویش نگردد نمیداند چه گردشگاه زیباییست .

با اینکه پارك شهر همسایه دیوار بدیوار عمارت روزنامه اطلاعات است بیادم نبود که آخر روزی دست از قلم و کاغذ بردارم و پائی به این پارك عالی بگذارم . نمیدانم آن روز آفتاب از کدام سمت دمیده بود که من بفکر سنگلج افتادم . گفتم بروم بروم بینم این خرابه وسیع چی‌چی از آب درآمده است .

در حاشیه جنوبی باغ روی نیمکت کوچکی نشستم و سیگاری روشن کردم و بفکر دور و درازی افتادم .

من بچهار پنج سال پیش فکر میکردم که در دامنه جنوبی سنگلج بسر میبردیم در آن قسمت که از چنك خرابی در رفته و به پناه خیابان بوذرجمهری افتاده است روزگاری میگذرانیدیم .

ما در کوچه طباطبائی خانه يك آقای خیلی خوب را اجاره کرده بودیم . دوسه سال از عمر ما در آن خانه گذشت و خوش هم گذشت . شما میدانید که عمر آدمیزاده اگر خاطرات خواه تلخ و خواه شیرین نداشته باشد ، عمر نیست .

پس کافی است که بگویم دوسه سال از عمر من در آن کوچه گذشت یعنی گذراندن ما بی سروسدا نبود . در میان خاطرات آن کوچه و آن محله این خاطره از همه زنده تر بود که پریروز دوباره در ضمیرم جای گرفت

وازنوزندگی آغاز کرد .

خاطره يك آشنائی غم انگیز آشنائی من با جوانی که نمیدانم چه بر سرش گذشته و چه بروزش آمده است .

آیا او امروز در کجا بسر میبرد . چکار می کند ؟ آیا زنده است ؟ آیا... آدمیزاده موجود شکفت آمیز است اگر پر ندارد پرواز دارد . اگر گذشته ها در وجود مادی خود برگشت ندارند ، قدرت خلاقه خیال ما بوی وجود معنوی میبخشد و از اعماق غبارها و مه های گذشته درش میآورد و بازش می گرداند .

بیادم آمد که من و او در غروب آن روز روی سنگی از سنگهای کنار سنگلج نشسته بودیم . در آن روزها هنوز سنگلج خراب بود .

اسمش ( تیمور ) بود . مهندس شیمی بود . جوانی خوشگل و برومند و رعنا بود دور از جان « مهندس الشعرا » ی روزنامه ( باباشمل ) بچه ها اسم تیمورشان را « مهندس الشعرا » گذاشته بودند زیرا این تیمور شاعر هم بود .

مرتب بود ، منظم بود ، شیک و بیک و اتو کرده و وا کس خورده و در عین حال بسیار با لطف و حرارت فکر میکرد . خوب مینوشت . خوب حرف میزد . تیمور دست شمای تازه آشنا را چنان داغ و دل انگیز میفشرد که گویی سالهای سال است با هم آشنائی دارید . باما همسایه دیوار بدیوار نبود . حتی بچه کوچکی ما هم نبود اما « بچه محله » ما بود .

با اینکه از دوره دوستی ما دو ماه بیش نگذشته بود بسیار با هم انس گرفته بودیم و این انس رفته رفته خیلی قوی و خیلی شدید شد و بآنجا رسید که مهندس تیمور پیش من پرده از روی محرمانه ترین اسرار زندگانش برداشت .

تیمور بمن گفت این يك سر ابدی نیست که با تو بخاك گور برود . شاید روزی بیاید که بتوانی برای دیگران هم تعریف کنی ولی اگر فرصت این تعریف کردن بچنگ تو آمده سعی کن سایه روشن ها و ثامت ها و معجزات ها و همه چیز این ماجرا را روی صفحه بریزی تا حقیقت بالاخره کار خودش را صورت بدهد و در قضاوت عمومی بر من ظلم نشود .

تیمور گفت من مینوت نامه‌هایی را که فرستاده‌ام و پاسخ‌هایی را که دریافت داشته‌ام و حتی دفتر خاطراتم همه را یکجا در اختیار تو میگذارم و میگذارم که اگر حاجتی باصلاح «ادی» داشته باشد با قلم خود اصلاحش کنی تا آنطور که دلت میخواهد از کار در بیاید.

تیمور سرگذشت خود را از بیست و نه سال پیش شروع کرد و گفت و گفت همه چیز را برای من گفت.



سروان «ص» بعد از مرگ همسرش که در جریان زایمان به درود زندگی گفت و نوزادش را هم با خودش ببرد سه سال در عالم تنهایی بسر برد و تصمیم گرفت که برای همیشه تنها بماند ولی حکمت تقدیر بر تصمیمش چیره شد و فرستاد از «عالیه» خواستگاری کرد.

این عالیه دختر یک روحانی پاکدامن بود. سید هم بود. دودمان روحانیت با اینفورم نظام میانه خوبی ندارد ولی آقا که مردی روشنفکر و زنده دل بود گفت این افسر مرد شرافتمندست و من عقد دخترم را با شخصیت و شرافت وی می‌بندم. چکاری به لباس مردم دارید. خودشان را بشناسید. خودشان را ببینید.

عالیه هم سروان ص را دوست میداشت در آنوقت‌ها اینفورم نظام در چشم دخترها خیلی ایده‌آلی و خیال‌انگیز بود.

اگرچه این داماد تازه داماد نبود یکبار زن گرفته و عروسی کرده بود ولی چون با دختر جوانی ازدواج میکرد، دوباره بساطی چیده و سر و صدائی براه انداخت و جشن مجللی بر پا ساخت و بدین ترتیب با عالیه عروسی کرد.

سروان ص مرد خوبی بود چه میدانم. اگر خوب نبود بد هم نبود. زنش ازوی رضا بود. مگر این بس نیست؟

زن و شوهر همدیگر را دوست میداشتند و از برکت این دوستی زندگانشان هم رضایت بخش شده بود.

دوستی رمز شکر نیست. طلسم دارد. سحر دارد. معجزه دارد. از زشتی و زیبایی و فقر و فنا نپرسید بگذارید در خانه شما چراغ

دوستی نور بیفشاند در روشنائی این چراغ مجالی برای تیرگی غم و ابهام  
کدورت نخواهد ماند .

این سروان جوان باعالیه در پای چراغ دوستی بسر میبردند و اختلافات  
زندگیشان هرچه بود در پرتو چراغ محبت برکنار میشد چه شب خوبی بود  
آنشب که عالیه بشوهرش مژده جانبخشی داد :

- چند ماه دیگر سه نفر خواهیم بود .

سروان ص همسر عزیزش را باغوش کشید و نوازشش کرد ولی در  
این حال پنجه ای سرد و سنگین قلبش را میفشرد .

نکنند که عالیه هم با طفلش از دستم برود . شیطان توی گوشش  
گفت بگو برود ( کورتاژ ) کند اما سروان بحرف شیطان گوش نداد .

اگرچه ترجیح میداد که عالیه این بچه را سقط کند ، اما از چشم  
ماما های آن دوره این هنر را نمیدید .

میترسید عالیه نازنین را روی تخت بیندازند و با کارد و چاقوی  
قصای بجانش بیفتند :

- خدایا بر زن بیچاره ام رحم کن .

در ضمیر خود با خدا راز و نیازی کرد و پنهان از چشم عالیه بخاطر  
عالیه غصه میخورد اما خودش را بشوخی و شنگی میزد تا مبادا زنش از این  
راز سردر بیآورد و غصه بخورد .

بالاخره هفته ها و ماه ها پشت سرهم گذشتند .

و عالیه پا بماء نهم گذاشت .

عالیه پا بماء نهم گذاشت و اضطراب شوهرش از حد استتار گذشت  
دست بدامن ماما و طبیب شد و نذر کرد و نیاز کرد و خدای مهربان  
هم بر او رحم کرد و جریان زایمان عالیه بی خوف و خطر بر گذار شد .

خدا به عالیه و سروان «ص» يك پسر چاق و چله بخشید و خاطر پریشان  
مردی را که سخت در اضطراب و اضطراب بسر میبرد آسوده ساخت .

گفته شد که این سیده پرهیزکار و پارسا از برکت خون پاک و نژاد  
مقدسش این ماجرا را باسانی طی کرد و گرنه قضیه باین سادگی نبود ،  
راستی راست گفتند این قضیه ساده ای نبود . زیرا عالیه خانم تقریباً از

روز میلاد آن پسر تا دم مرگ بستر بیماری را ترك نگفت .

بقول مردم زندگی کجدار و مریزی داشت .

دوران بحرانی این بیماری سه سال طول کشید بچه را بدایه دادند و پس از طی دوره شیر خواری بچه را از دایه پس گرفتند و عالیہ همچنان مریض بود . عالیہ مریض بود . يك مرض خسته کننده و جان بلب آور داشت که نه کارش را یکسره می کرد و نه شرش را از سر این بانوی جوان میکند این بیماری نبود . این يك احتضار ممتد و مستمر بود .

طفلك چقدر آرزو داشت که بچه اش را خودش شیر بدهد . چقدر امیدوار بود که دوباره و سه باره بار بگیرد و بار بگذارد . ولی افسوس که يك لحظه اذدرد زیر دل و ضعف تن و خستگی جان آسوده خاطر نمی ماند .

پسرک بردامن این و آن پرورش می شد و البته بیشتر در خانه پدر بزرگی که پدر مادرش باشد بسر میبرد .

اگر چه خاله نداشت ولی دختران خانواده «آقا» از این مرغک بی بال و پر نگاهداری می کردند . مادر مادرش هم برای این طفل معصوم مادری میکرد . در میان این گیر و دار ستاد ارتش دستور داد که سروان «ص» بجنوب عزیمت کند و در لشکر آنجا به انجام وظیفه سربازی خود ادامه دهد .

ابتدا خانواده آقا از این پیش آمد دلتنگ شدند خواستند دست و پا کنند و تثبیت کنند بلکه انتقال جناب سروان را بمقامات مافوق پس بدهند اگر چه این خواهش خواهش بزرگی بود . ولی معینا از دست آقا بر می آمد چون يك روحانی سرشناس و مشخص بود .

نشستند و فکر کردند و گفتند حرف «آب به آب» هم در جای خود حرفیست کسی چه میداند ؛ بلکه این آب به آب شدن در کیفیت مزاجی عالیہ هم نتیجه بخش باشد .

آنجا جنوب است و هوای گرم و نرم و مردم مهربان و محیط روح افزا دارد . خوبست بار این سفر بسته شود و سروان ص هم از این سفر ناراضی نباشد . این فکر چنان قوت و نفوذ نشان داد که اساساً اسم استخاره بمیان

نیامد و گرنه «آقا» هیچ کار را بی استخاره انجام نمی داد و بی مشورت قرآن بهیچ کاری مصلحت نمی دید .

سروان ص و زنش که بیش از همه از این پیش آمد راضی بودند ، دست و پایشان را جمع کردند و بچه سه ساله خود را برداشتند و از تهران بسمت جنوب عزیمت کردند .

### يك مرض ديگر

اگرچه شهر دل انگیز شیراز در آن روزگار زیبایی امروز نبود ولی هرچه بود شیراز بود و دل انگیز بود .

خوشبختانه آب و هوای شیراز که بقول سعدی « دل مرد مسافر » را از « وطنش » برمی کند و بقول حافظ « آب رکن آباد » و « هوای مصلی » جان می بخشد . با مزاج این زن بیمار ساز کار درآمد و اگر حادثه دیگری بوجود نمی آمد و بصورت مرض دیگری بجان کم طاقت عاله نمی افتاد شاید دوباره به بستری بیماری نمی رفت .

اگرچه سروان « ص » با همه قول وقراری که به خانواده عاله داده بود و با همه عهد و پیمانی که در شب عروسی بست نباید از وظیفه يك مرد زن دار و بچه دار منحرف می شد ولی يك کمی هم این صاحب منصب نیمه جوان حق داشت .

خستگی این چند سال اخیرش در تهران و ناراحتی و نارضایتش از خانه و خانواده ویرا بی اختیار بسمت يك سرگرمی کوچولو میراند . خودش می گفت که من باید يك سرگرمی کوچولو دور از محیط خانه خود داشته باشم تا بتوانم زندگی کنم . تا بتوانم برای این خانواده سرپرست باشم و گرنه ازدست میروم .

این درست است که عاله دارد دوباره رنك و رو می گیرد و جان می گیرد و از نو احوالش درست می شود ولی هرچی باشد باز نمی تواند دل جناب سروان در چهار دیوار خانه گرم و خشنود بدارد . این جریان از این طرف و خاك عشق انگیز شیراز از آنطرف .

از آنطرف هوای شیراز آدم را مست میکند . خاك شیراز دامن آدم را میگیرد . سیه چشمان شیراز مجال فکر کردن بکسی نمی دهند .

سروان ص تا رفت تكان بخورد احساس كرد كه «محمل به گل» نشسته  
ودل از كفش در رفته است ، پس كو آن قول تهران و قرار تهران . آيا  
اين بود معنى آن «سرگرمى كوچولو» كه ميخواست بخاطر زن و بچه اش  
بدست بياورد .

افسوس كه منطق و فلسفه با حساب عشق و دل جور در نمي آيد و گر نه  
هر كسى ميتوانست كه جلوى تمنيات قلبى خود را بگيرد و احساساتش را  
«كنترل» كند و بقول معروف «عاقلا نه» عشق بورزد. سرگرمى كوچولو  
جناب سروان دختر يك سرگرد پير بود كه شايد در آن وقت اين پيرمرد هم  
باز نشسته بود .

اسم دختره «لى لون» بود يك اسم قشنگ .  
اين اسم قشنگ را يك خانم فرنگى به لى لون بخشيده بود و اسم  
با مسمائى بود زيرا دختره خودش هم قشنگ بود. دختر ك شيطان باچشان  
سياه و نگاه سياهكارش ، مغز خسته اين مرد را مالش داد و گرم كرد و  
داغ كرد .

طبيعت مهمان نوازي شيرازى ها پاى سروان ص را بآن خانه باز كرد.  
راهش داد كه برود و بنشيند و بگويد و بشنود اما يواش يواش كار بجاي  
بارك كشيد . كار اين رفتن و نشستن و گفت و شنود بجائى كشيد كه اگر  
يكروز بآنجا نميرفت و (لى لون) را نميديد ديوانه ميشد .

عاليه در آغاز كار نميدانست كه قضيه از چه قرار است . كم كم پريشاني  
و آشفتگى شوهرش اين خاطره تازه آسوده شده را از نو پريشان ساخت .  
خواست جلويش بگيرد ديد كه خيلى دير شده است گريه كرد و زاري كرد  
و الحاح و التماس كرد سودى نبخشيد .

بيجاره سروان ص كه در آن روز كار سياه خود دلى بغمه كرده و  
چشمى پر از اشك داشت . اصلا گوشش بحرف عاليه بدهكار نبود ، چشمش  
بجائى را نميديد .

شبهه كه بخانه بر ميگشت اين پسر كوچولو جلو ميدويد و پاهاي  
پدرش را بفل ميكرد .

سروان حيران و سرگردان بود . خدايا اين بچه مال كيست . اين ها

چه میگویند . پاك از یادش رفته بود که سالهاست زن گرفته و بچه دار شده و سالهاست که بدام زندگی گرفتار است .

آخ ای عشق لعنت بر تو يك لعنت بر تو ای عشق که بنای زندگی را بهم میریزی و هزاران لعنت بر تو ای زندگی که بسا عشق خصومت بدی داری .

عالیه در عین حال زن زرنگی بود پیش خود گفت بجهنم که استقلال زندگانی من برهم میخورد . هرچه باشد جان شوهرم را نجات خواهم داد . خودش با جان خسته و تن دردمند رفت تا از سرگرد . . . دخترش را برای شوهر خود خواستگاری کند .

راز عشق و اشتیاق جناب سروان با (لی لون) بقدری مستور و رموز بود و بقدری (راز) بود که هیچکس از این راز خبر نداشت .

البته سروان ص بخانه محبوب خود رفت و آمد بسیار میکرد . عالیه هم چند مرتبه بخانه آنها رفته بود . آنها هم آمده بودند .

اما جز خدا و عالیه کسی نمیدانست که دل این افسر تهرانی در گرو آن دختر شیرازی است .

وقتی که عالیه پیش خانم سرگرد پرده از این راز مکتوم برداشت . دهان خانم از حیرت و هراس چاك خورد .

ای خدا این عشق چقدر ناباب و بی تناسب است و از این عشق ناباب تلخ و ناجورتر اقدام عالیه خانم است که خودش دست بالا کرده و دارد برای شوهرش دختر فتنه انگیزی را خواستگاری میکند .

عالیه گفت حقیقت اینست که من مریضم و زار و نزارم و برای شوهرم يك زن دلخواه نیستم من دیگر شوهر نمیخواهم فکر میکنم همین کوچولو که دارم برای امیدهای جوانیم بس باشد چشمان عالیه پراز اشك شد :

- خانم من شوهرم را دوست میدارم و میترسم از دستم برود امیدوارم بتوانید بمن کمک کنید و جان شوهرم را بخرید امیدوارم که ویرا بدامادی خودتان بپذیرید .

خانم سرگرد خندید و جلوتر رفت و عالیه را باغوش کشید :  
- من از عاطفه تو ای دختر عزیزم که اینقدر مهربان و شوهر دوستی

نمیدانم چه بگویم کاری باین فلسفه ندارم که آیا مردهای دوره ما مستحق محبت و دوستی هستند یا نه ولی راستش اینست که «لی لون» بسا شوهر شما بهیچ صیغه‌ای «جور» نیستند با هم جور در نیایند معینا صبر کنید تا هم با شوهرم و هم با (لی لون) صحبت کنم و آنوقت نتیجه را بشما اطلاع خواهم داد .

سروان ص بیصرانه چشم برآه عالیه نشسته بود .  
وقتی که بماجرا گوش داد کمی فکر کرد و آنوقت گفت میدانم که تو در آنجا چه موشك دوانی ها کرده‌ای خاك بر سر من که آدم قحط آورده‌ام و زنم را برای خواستگاری بخانه معشوقه فرستادم .  
پیدااست که جواب این تقاضا چه خواهد بود و آنوقت باخشم و خشونت فراوان اتاق عالیه را ترك گفت .

تماشا کنید که عالیه بینوا در شهر غربت بچه مصیبتی گرفتار شده و حالا فکر کنید که باید بدامن چه کسی پناه ببرد .  
سرگرد . . . گفت که این جریان بمن مربوط نیست . من حوصله شنیدن حرفهای شما را ندارم ببینید که مقتضای مصلحت دخترم چیست .  
ببینید دهانش چه مزه‌ای میدهد . اگر دیدید که این وصلت وصلت مبارک است خودتان سروتهش را بهم بیاورید . .  
ولی (لی لون) غش غش خندید و آنقدر خنده کرد که مادرش ترسید مبادا دیوانه شده باشد .

(لی لون) خند کنان گفت که چه حرفها ، باین مردك تهرانی بگوئید (بودی) این را گفت و بهوای گردش عصر با دونفر از همشاگردیهای خود سر بیاغ و صحرا گذاشت .

(لی لون) فراد کرد . (لی لون) رفت . بی ون دختر شوخ و شنگی از تیپ دختران شوخ و شنك این دنیا بود که وقتی دست شیطنت گذاشته‌اند بزرگ و كوچك وزن دارویی زن نمی‌شناسند . بادل و جان و جان همه بازی میکنند لولون گفت (بودی) و رفت که رفت .

بیچاره سروان ص . . . وقتی سر از سر رسوایی خود در آورد .  
داشت پاك دیوانه میشد .

ترا بخدا اینها چرا اینطورند . پس چرا بمن اینطور نگاه میکرد .  
نگاهش چرا اینقدر گرم بود . من چه دردی داشتم که در برابر نگاه تبار  
این دختر سیاه چشم تب میکردم .

لی لون ! اگر در گوشه دل تو جای من نبود پس چرا گوشه چشم  
تو با من حرف میزد .

بمن میگفت بیا ، بمن میگفت مرا دوست داشته باش ، بمن میگفت  
هرگز فراموشم نکن تا ترا هرگز فراموش نکنم .

مگر نه ؟ من که تمنای ناحق و نایابی از تو نداشتم .

من نیز يك پیشنهاد مشروع و معقول داده بودم . تو هم - رمن میشدی  
و من تا ابد حلقه زندگی ترا بگوش میانداختم .

من بخاطر تو دست از عالیه و دل از كودك عالیه برمیداشتم .

من بهوای تو هر دو عالم را ب مردم میگذاشتم زیرا مطمئن بودم که  
تو برای من «بس» هستی تو مرا سیر و سیراب میسازی . تو چشم و دل مرا  
از وجود عزیز خود غرق میکنی . حرف من همین بود .

سروان «ص» سر عالیه فریاد زد که تو دروغ میگوئی بتحریرك تبو  
خانم سرگرد از قبول تمنای من ، امتناع کرد .

تو این غزال وحشی را از جلوی من رم دادی و حالا میخواهی من  
سگ تازی باشم و بدنبال آهوی فرادی خودم سر بکوه و دشت بگذارم .

خاك بر سر من که راز خود را بدشمنی مثل تو ابراز کردم .

بخدا این لی لون مرا دوست داشت این لی لون برای من غش میکرد .  
دختر سرگرد میخواست پیمان عشق مرا امضاء کند تو دستش را گرفتی و  
از کنار من بکنار دیگران پرتش کردی .

آن جوان کیست که لی لون را دوست میدارد تا من ابتدا مغز او و  
بعد مغز خودم را از سرب گداخته لبریز کنم .

دست بشلاق برد که استخوانهای دردمند این زن مریض را هم بشکند  
ولی خجالت کشید و شلاق را بگوشه ای پرت کرد و گفت چه خواهی کرد  
لی لون نشد بجهنم دختر که قحط نشده و نسل زن که از دنیا نیفتاده است .  
آنقدر بالای تو زن بگیرم و آنقدر عروسی کنم و آنقدر عیش و

عشرت کنم که بزاری زار جان تو را از لب ییرون بکشم .  
عالیه نه گریه کرد نه پرخاش کرد . فقط گفت که من مهرم را حلال  
کرده تو هم مرا آزاد کن .  
این حرف ساده و معصوم مثل تیری زهر آلود در قلب شوهرش  
فرورفت .

از گفته‌های خود پشیمان شد و جلو رفت و عالیه را باغوش کشید .  
- عزیزم مرا ببخش ، من دیوانه‌ام . این لی لون مرا دیوانه کرده  
و من اگر دل‌تنگی و ناراحتی میکنم ، بخدا گناه ندارم .  
تو نمیدانی که وقتی بخانه سرگرد میرفتم این دختر چکار میکرد .  
وقتی مرا میدید چه بال و پری میگشود . چه وجد و چه حالی داشت .  
دهانش خاموش بود اما هرچه قول و غزل بود همه از چشمانش میریخت .  
حالا که از قرار اعتراف خودش مستخره‌ام میکرد و «بور» میکرد و دیگر  
حرفی ندارم .  
گفتی که «لی لون» چه کسی را دوست میدارد؟ بله ؟ عالیه از ترسش  
بروز نداد .

- دل غافل نکند که عقب پسره بیفتد و بلائی بسرش بیاورد .  
گفت نمیدانم معشوق لی لون کیست هر کس میخواهد باشد . حالا  
که از لی لون گذشت به اسم مرد چکار داری !  
- میترسم باز هم دیوانگی کنم . نه ترس عالیه جان . کاری بکارش  
نخواهم داشت . سروان ص . . يك کمی اصرار کرد اما اصرارش سودی  
نبخشید . عالیه همچنان نگران بود زیرا بر روی پشت این پیشانی داغ شده  
خط خطر خوانده بود .  
جناب سروان رفت و از توی گنجی يك بطر عرق خلار درآورد و در  
کنار سفره نشست .

- عزیزم ، البته بتو قول داده‌ام که دیگر لب به این چیزها نزنم  
ولی مرا ببخش که امشب اگر مست نباشم خوابم نخواهد برد .  
آن شیشه را تك و تنها سر کشید و بعد افتان و خیزان خودش را به  
تخت خوابش رسانید .

معهدا تا سپیده دم بیدار و بی قرار بود . به بخت و طالع این عاالیه  
بی نوا تماشا کنید که تازه داشت از بستر بیماری درمیآمد که دوباره به بستر  
بیماری افتاد . .

## طوفان !

آن شب را تا سپیده دم مست و مخمور روی تخت افتاده بود .  
بهوای يك خواب آرام عرق خورده بود ولی کو خواب .  
از معبر و مسیر لی لون فرار میکرد . دیگر بسراغ سرگرد و زنش  
که آنهمه از وی پذیرائی کرده بودند نمیرفت .  
اصلا خیال کرده بود که يك چنین خانواده ای را نمیشناسد . اما چه  
فایده «مکتبی» شاعر شیوای شیراز گفت :  
» بستر راحت چه اندازیم بهر خواب خوش

ما که چون دل دشمنی داریم در پهلوی خویش

تا میرود چشم روی هم بگذارد لی لون را می نیند .  
می بیند که دوباره دل و پر گشوده و دوباره بسمت او آماده پرواز  
است . چشمان سیاهش بار دیگر با آن نگاه های آتشناک ، با آن کیف و  
کیفیت دیوانه کننده بجانش افتاده است .  
ای آتش بجان تو بیفتد دختر ! تو دیگر از جان من چه میخواهی ؟  
چرا دست از سرم برنمیداری ؟

هی عرق و هی عرق . شب و روزش در عرق خلار غرق است . بالاخره  
طاقتش طاق شد و سر بدنبال معشوق گذاشت .

بخودش گفت عقب این جنس ناجنس را نگیر و یسکباره دورش را  
خط بکش اما بین حریف تو چه کسی است . فکر کرده بود که پسر دم  
مدرسه چشم براه تو ایستاده است .

آمد دم مدرسه اش کمین گرفت دخترها را دید که دسته دسته از مدرسه  
بیرون می آیند .

لی لون هم آمد اما با دو دختر همسال خودش میگوید و می خندد و  
شوخی میکنند .

آخ . چه میشد اگر من هم جوان بودم و اسم «ناصر» بود و بقلب

لی لون راه داشتم .

یواش یواش براه افتاد تا بسر کوچه ای که «سر میشکند دیوارش» رسید . لی لون دستی بسمت دوستانش تکان داد از پیچ کوچه پیچید .

چه کار غلطی بود که کرده بود دست از پا دراز تر برگشت و سر به صحرای «سعدی» گذاشت مزار سعدی از دامنه های شرقی این بیابان که ایمان فلک برباد میدهد مثل چراغ میدرخشد . آفتاب طلاگون عصر بر این مزار مقدس افتاده و آفتاب دیگری را در این صحرا به فرو فروز انداخته است .

زخاک سعدی شیراز بوی عشق آید هزار سال پس از مَرک او گرش بوئی از تربت عزیز سعدی بوی عشق شنید و آنطور که عاشقی بهوای معشوقش راه بیابان درپیش می گیرد سر باین بیابان گذاشت .

روی این پل که نهری بصفا و روشنائی اشک چشم در زیر دارد ایستاد زنهای دهکده سعدی پای این پل نشسته بودند و ظرف و رخت و جل و پلاس می شستند . ایکاش بمدرسه نظام نرفته بود و او نیفورم پوشیده بود و امروز سروان نبود .

ایکاش مرد باغبانی بود و در این دهکده قشنگ بسر می برد و از دسترنج خود که حاصل باغ و بستان اوست نان می خورد . یک زن هم از همین زنها که حالا دارند جل و پلاس می شورند زنش بود زندگی میکردند و می مردند و در کنار هزاران مرد گمنام که در خاک گورستان آرمیده اند آرام می گرفتند . گل چین گل چین به مزار سعدی رسید گشتی زده و فاتحه ای خواند روی یک تکه سبز که در آن گوشه به زیبایی یک قالیچه زمردگون افتاده بود نشست بخاطرش آمد که او گفت :

ای لعبت خندان لب لعلت که مزیده است

ای باغ ملاحه به رویت که گزیده است

بی اختیار دستش به بغل رفت و «بقلی» را بیرون کشید .

و تا این عزم را بیابان برساند مست مست بود .

آنشب شب ماه نبود اما ستارگانی بدوشتی ماه در شبستان آسمان میدرخشیدند در پرتو لطیف ستارگان شیراز رو بسمت شهر گذاشت .

دوباره آن غزل را از سر گرفت .

مثل اینکه لعبت خندانش دارد بدیگران لب میدهد. دیگران هم دارند  
آن لعل لب را میزنند . میگزند . میمکنند دود از مغزش در آمد .

اندام مردانه اش لرزید استخوانهای پشت و پهلویش «تق و تق» صدا  
داد . قدمها را تند تر برداشت تقریباً پا بد و گذاشت دويد تا زودتر بشهر  
برسد و برود دم کوچه . . . . بایستد و لب و دندان بی ادب ناصر را گلوله  
باران کند . تا دم باغ دلگشاهینطور میدوید . بدم باغ که رسید خسته شد  
سرش گیج رفت نزدیک بود بیفتد پشتش را بدیوار باغ داد و نشست مثل اینکه  
باغ دلگشاه امشب غرق سور و سرور است . انگار که در این باغ مهمانی  
میدهند . بدهند باوچه مربوط است . دست و پا کرد و از جای بلند شد .  
دوباره به راه افتاد تا بدر باغ برسد کمی طول کشید .

دوشب کمرنگ که یکی چادر سفید پوشیده بود و آن دیگری کت  
وشلوار تیره رنگ برداشت بیست قدم از وی جلوتر می رفتند دخترک بازو  
ببازوی پسر داده بود و گرم راز و نیاز بودند .

ای عجب . این دو تا حتماً نامزد همدیگرند . اگر زن و شوهر بودند  
اینطور بهم نمی چسبیدند بعد از زناشوئی دیگر اینکارها بیمزه است .

خوش آمد که بعشق و اشتیاق این دو تا جوان نگاه کند . عاشق و  
معشوق چنان گرم راز و نیاز بودند که صدای پای مردم را از پشت سر نمی-  
شنیدند . سروان خیلی نزدیک شده بود دید که دختره دارد برای نامزدش از يك  
ماجرای خوشمزه تعریف میکند . پسر هم غش غش می خندد :

- ناصر نیدانی چه جور بورشد . تا چشمش کور شود و باداشتن زن و بچه  
به دختر دیگری قر نزنند .

- خوب . بالاخره چکارش کردی ؟

- چکارش کردم ؟ مسخره اش کردم . بورش کردم .

ای خدا . این دختر لی لون است . این لی لون همان لعبت خندان من  
است که لب لعلش را دم دندان ناصر گذاشته است .

ناصر . همین ناصر .

مثل ببر نمره کشید . از صدای نمره اش پسر و دختر پا بفرار گذاشتند .

دست لرزانش که از آتش الکل سوخت بکمرش رفت و هفت تیر را بالا گرفت دو تیری پای از لوله هفت تیر بر کشیدند . فریادی درد دل شب پیچید و صد قدم آنطرفتر پیکری غرقه بخون به خاک افتاد .

سروان ص میگفت ناصر رفت . حالا نوبت من است . نوبت من است . لوله داغ شده هفت تیر را بشقیقه اش گذاشت و روی ماشه انگشت گذاشت تا مردم از باغ دلگشا بیرون بریزند و بداد کسی برسند سروان ص در موج خون یخ کرده بود .

سروان جا بجایان سپرد ولی پیکر ناصر هنوز توی خون دست و پامیزد . دو گلوله هفت تیر پشت سر هم بشانه چیش اصابت کرده بود اما خطر ناک نبود . مهمانان باغ دلگشا سر رسیدند و ناصر تیر خورده را توی درشکه گذاشتند . دو قدم آنطرفتر «لی لون» نقش زمین شده بود . لی لون تا هشت ساعت دیگر هم بی هوش و مدهوش بود .

این فاجعه شهر آرام شیراز را تکان داد همه جا صحبت از این فاجعه خونین بود . روزی که لشکر فارس با احترامات نظامی جنازه سروان ص را بگورستان می برد شهر شیراز درسکوتی غم انگیز غرق بود ، شیراز از این عشق تعجب نکرد ولی بخاطر این خون ناحق خیلی مکدر بود بنا بر مقررات ، بازجویی ساده ای در پیرامین این ماجرا بعمل آمد ، عالیه بیمار دریای میز بازجویی ، ماجرای عشق و نو میدی شوهرش را تعریف کرد گفت که این مرد در ماه اخیر تقریباً مشاعرش را از دست داده بود زیرا شب و روزش را با مستی و بی خبری بسر میبرد و قسم خورده بود که هم رقیب خود را از میان بردارد و هم خود کشی کند .

عالیه ازدادگاه بخانه برگشت ولی خانواده سرگرد با تمنا و التماس رفتند و رختخواب بیماری این زن تیره بخت را بخانه خودشان آوردند . عالیه بی نهایت فشرده شده و ناراحت بود . يك تب متصل و مستمر بجانش افتاده بود که يك لحظه ترکش نمی کرد .

از دست این دوسه تا طبیب شیراز هم کاری بر نمی آمد . مرضی که در تهران علاج نیافته چطور در شیراز معالجه خواهد شد . التماس کرد که دست من بدامن شما . مرا بتهران برسانید . مرا پدر و مادرم برسانید .

میتروسم بمیرم و آرزوی دیدارشان را بگوربیرم .

خانم سرگرد فقط در مقابل تمنای عالیه اشك میریخت . چه کند از دستش بر نمی آید که این زن محض را از فاصله صد و پنجاه فرسنگ راه بیدرو مادرش برساند . عالیه در عین بیماری خود برای ناصر هم پقرار بودن کند که طفلک بمیرد و داغ فراکش را بدل «لی لون» بگذارد .

لی لون گفت غصه نخور عزیزم زخم ناصر خطرناك نیست گلوله ها را در آورند و جایش را هم بخیه زدند ما همه برای تو غصه میخوریم که زود تر بیماری توشفا بیاید . خدا کند حال تو بجا بیاید .

- آه ای عزیزم برای من دیگر این زندگانی لطفی ندارد .

من در این دنیا فقط يك آرزو دارم ، آرزوی من اینست که پدر و مادرم را ببینم و طفل بدبختم را بدستشان بسپارم . من دیگر برای مردن خوبم من بدرد گور میخورم .

سرگرد دو سه مرتبه به تهران تلگراف کر . تأکید فراوان کرد که بفرستند و عالیه را ببرند . از قرار معلوم سیم تلگراف خراب بود و تلگراف ها مخابره نمیشد یا حساب دیگری بود که جواب نمی آمد .

از این طرف حال عالیه روز بروز رو بوخامت میرفت . تاشبی رسید که باید برای همیشه بخواب فرو برود .

آتشب سکوت مرگ این خانه را در آغوش داشت . در پای بستر محض سرگرد و خانم سرگرد نشسته بودند لی لون را نگذاشتند باین اتاق بیاید ، دختر جوانی بود که طاقت نداشت سیمای مهتابی زنی را که فردا شب باید بخاك برود ببیند .

لی لون دست پسرک خرد سالی را که پدرش در راه عشق وی جنایت کرد و خود کشی کرد گرفته و باتاق دیگر گرفته بود . ساعت ده شب خانم آمد و گفت لی لون بیا و بعد دست پسرک را گرفت و باهم باتاق عالیه رفتند .

در آخرین نفس سرپرش را بسینه اش فشرد و با چشمان پر از اشك بچشمان سیاه لی لون خیره شد . خواست حرف بزند سینه اش خفه بود و گلویش بغمه کرده بود . یارای سخن گفتن نداشت اما زبان نگاهش هرچه

باید بگوید گفت . زبان نگاه از زبان دهانش فصیح تر بود ناگهان پلکهای عالیه با حالت وحشت انگیزی چاك خورد . دید گانش از حلقه بدر آمد ، تا رفتند بچه را از روی سینه اش بکنار ببرند برای ابد چشمانش را بهم گذاشته بود . جنازه عالیه را با احترام و تجلیل بگورستان بردند ، و چشم برآه تهران دوختند تا چه وقت بدنبال این پسری پناه بیایند و در عین حال دلشان نیامد که یادگار عالیه را ازدست بدهند .

خانواده سرگرد رضا نداشتند که « تیمور » را به تهران بفرستند و تصمیم گرفته بودند از « آقا » یعنی پدر عالیه خواهش کنند که تربیت این طفل یتیم را بعده خودشان بگذارند . دست بر قضا مقتضیات زندگانی « آقا » هم با این خواهش هم آهنگ شده بود .

در پاسخ آخرین نامه سرگرد آقا نوشته بود :

« ... از محبتی که نسبت بدختر جوانمرك من مبذول داشته اید و به جای پدر و مادرش بر او پدر و مادری كسوده اید نمیدانم با چه زبان تشكر كنم . عالیه من در خانه شوهر نا اهلش رنج فراوان دید . اگرچه آن مرد بادست خود بجزای كردارش رسید ، ولی عالیه هم بالاخره ناکام و نومید از این دنیا رفت . نوشته بودید که میخواهید « تیمور » را پیش خودتان نگاهداشته باشید . خداوند مهربان در برابر این یتیم نوازی به شما جزای جزیل عنایت فرماید .

خیلی دلم میخواست که مسئولیت نگاهداری تیمور را خودم بعده بگیرم و برای شما که اینهمه زحمت دیده اید تولید ناراحتی نکنم ، ولی چکنم که اکنون در شرایط بسیار ناگواری بسر میبرم .

از روزی که خبر مرگ نا بهنگام این دختر بما رسیده تا کنون هم من ناخوشم وهم مادرش ناخوش است .

مادر عالیه بیک تشنج شدید عصبی دچار شده که پاك هوش و حواسش را ازدست داده ومثل دیوانگان مات ومبهوت است . با این جریان میبینید که تیمور در اینخانه سرپرست و پناهی نخواهد داشت .

از قول من بخانم سلام کنید . دعای خیر من همه جا بدنبال شما وخدای من پشت و پناهتان باد . »



خانواده سرگرد از این پیش آمد خورسند بودند و از همه خورسندتر لی لون بود. مثل اینکه فکر میکرد بدینوسیله گناه خود را کفاره خواهد کرد لی لون باخدای خود عهد کرده بود که برای تیمور هم پدر باشد و هم مادر باشد تا روح پدر و مادرش در آن جهان از وی خوشنود باشند. بخاطر تیمور چشم از مدرسه و تحصیل پوشید. لی لون از درس و مدرسه دست کشید که مثل يك پرستار مهربان تیمور را تربیت کند.

هنوز آن سال پایان نیافته سرگرد اطلاع یافت که پدر بزرگ این بچه هم دنیا را ترك گفت و مادر عالیه را هم که بعد از شوهرش بتمبرستان برده بودند سر بنیست شده است.

از این تاریخ سرپرستی تیمور یکجا بعهده وی افتاده بود. خانم سرگرد که داشت مقدمات عروسی دخترش را با ناصر می چید، بآینده تیمور هم فکر میکرد.

خدایا چطور تیمور را از لی لون سوا کنم. دختر اگر يك روز این بچه را نبیند دیوانه خواهد شد. ولی «لی لون» تصمیم داشت که تیمور را باخودش بخانه شوهر ببرد. لی لون فکر خودش را کرده بود.

### رنج محبت

به ناصر گفت که من با خدای خودم اینجور عهد بسته ام. من میخواهم بجای مادر این بچه را در بال و پرم پرورش بدهم.

ناصر هم خواه و ناخواه باین قول و قرار رضا داد. در آن شب که این دخترک بیست ساله عروس شد و بخانه داماد میرفت پسری چهار ساله را همراه داشت این پسر تیمور بود. لی لون این بچه را بدوش و آغوش میکشید.

با شیر و جان خود پرورش میداد. رضا نداشت که کودک یتیم سروان. من را با بروی زمین بگذارد و روی زمین راه برود.

محبت افراطی لی لون نسبت بتیمور که تقریباً جنون آمیز بود به طبیعت خود خواه ناصر جور در نیامد. بیش و کم حق هم با ناصر بود.

هرچه لی لون نسبت به تیمور علاقه و محبت نشان میداد ناصر نسبت باین پسر احساس نفرت میکرد .

مگر نه این بود که تیمور پسر سروان ص بود و همین سروان رقیب ناصر بود . ناصر مجرمانه رنج فروان میبرد اما جرأت نداشت جلوی لی لون حرف بزند . چی بگوید بکجایش اعتراض کند او که میدانست لی لون سروان «ص» را دوست نمیداشت و میدانست که همسر جوانش تنها بخاطر تعهد وجدانی خود این بچه را بدامن خود پذیرفته است .  
آیا باز هم حق انتقاد و اعتراض داشت .

مردم چه خواهند گفت ؟ آیا بجوانی مثل ناصر بر نخواهد خورد که مردم نفرت ویرا نسبت بیک طفل پنجساله به حساب ثامت و ذالت بگذارند ؟ معذرا تحمل این رنج و عذاب برای وی کمر شکن بود و حیران بود .  
خدایا چکار کند ؟

در آن روز که «لی لون» بوی مزده مولودی را برای آینده نزدیکی داد ، خیلی خوشحال شد .

خوشحالی ناصر از این نبود که چندماه دیگر پدر خواهد شد بلکه امیدوار بود لی لون فرزندی بیاورد و دل از فرزند مردم بردارد .

ناصر با همه رنج و غذایی که از دست طبیعت حسود خود میکشید باز هم آرام بود . در تظاهر و تعارف استاد بود . نمیگذاشت بزنش بر بخورد یا این بچه بدش بیاید و از وقتی که چشم با انتظار فرزند لی لون دوخت تقریباً خیالش راحت شده بود .

دل ناصر میخواست که این بچه پسر باشد تا بهتر با تیمور رقابت کند ولی از بخت بد نوزادشان دختر بود .

گفت بجهنم هرچه هست بچه لی لون است .

لی لون اینقدر احمق نیست که طفل خودش را بگذارد و بچه مردم را بردارد . ناصر خیال داشت که تیمور را به سرگرد و خانم سرگرد تحویل بدهد و روی همین خیال عقب فرصتی میگشت چه فرصت از امروز بهتر خواهد بود بی آنکه با «لی لون» حرف بزند مادرش را دید و گفت خوبست تیمور را بخانه خودتان ببرید زیرا دختر شما با تن رنجور و بچه شیرخوار

خود نمیتواند این پسر را نگاهداشته باشد ولی نگذارید لی لون باین تصمیم پی ببرد. لحن ناصر بسیار گرم و مهربان بود. خانم سرگرد هم که دید دامادش غصه دخترش را میخورد این پیشنهاد را پذیرفت و تیمور را با خود برد. یکروز و دو روز طول کشید و لی لون تیمور خودش را ندید. داد و فریادش بآسمان رفت.

هر چه ناصر پند و نصیحتش داد بخرجش نرفت. هر چه قسم و آیه خورد که یکی دوماه دیگر تیمور را بخانه خودمان خواهیم آورد نشنید نشنید و خودسرانه نوکرشان را بدنبال تیمور فرستاد.

از مادرش هم حرفی گوش نگرد و تیمور را دوباره بخانه خودش برگردانید. از اینجا عشق ناصر ولی لون بقول مردم «شکر آب» شد. ناصر از همسر جوانش رنجید و رفته رفته در خانه بنای تلخی و کدورت را گذاشت. این عجب بود که هر چه ناصر از تیمور بیشتر ابراز یزاری و تنفر میکرد برعلاقه «لی لون» نسبت بتیمور افزوده میشد مثل اینکه این دو نفر درست در دو نقطه مخالف هم ایستاده و با هم سرچنگ و جدال دارند. کسی باور نمیکند اگر بگوئیم این زن جوان دخترش را یکی دوست میداشت و پسر مردم را هزارتا دوست میداشت. راستی این حقیقت باور شدنی نیست ولی حقیقت از این قرار بود.

ناصر از این کیفیت سخت دلتنگ بود. اوقاتش تلخ بود حسودی می کرد و حق هم داشت زیرا علاوه بر آنکه زن قشنگش دل بمحبت مردم داده بود، این بچه هم بچه رقیب او بود. بچه مردی هرزه و جسور بود که وجودش را در راه عشق «لی لون» فدا کرده بود اگر قلم تقدیر کج نمیشد آن دو گلوله کار ویرا هم ساخته بودند.

این بود که تلخی می کرد، نا کسی می کرد. همیشه بازنش دعوا و مراغه داشت. روی همه چیز سر و صدا و قرقر و غوغا برمی انگیزت ولی «لی لون» در برابر این مکافات ها آرام نبود. چاره ای جز بردباری و تحمل نداشت زیرا نمیتوانست دل از تیمور بردارد.

یک چندی پدر و مادرش پسرک را به خانه خودشان برده بودند اما «لی لون» آنقدر بی تاب و بی قراری کرد که ناصر خودش رفت و دست

تیمور را گرفت و بخانه برش گردانید .

این جریان همچنان دوام داشت تا لی لون برای بار دوم آبتن شد و در این هنگام تیمور پسر هشت ساله بود که کلاس دوم دبیرستان را میگذرانید. لی لون در بر گذاری این حمل بسیار ناراحت بود مادرش بخاطر همین ناراحتی از دختر خود خواهش و تمنای بسیار کرد که اجازه بدهد وی تیمور را برای مدت محدودی پهلوی خودش نگاهداشت .

لی لون هم تمکین کرد و بفراق پسر خوانده خود بر دبار ماند تا مدت حمل سپری شد و دختر دیگری بدینا آمد ناصر و لی لون هر دو انتظار داشتند که این بچه پسر باشد اما قلم تقدیر نقش دیگری گذاشته بود .

اوقات این زن و شوهر جوان بر اثر این پیش آمد سخت تلخ شده بود. ناصر پیش از زنش آشفته و غمناک بود و تقریباً کمی هم با شفتگی و خشونت تظاهر می کرد تا زبانش دراز تر باشد و راه بازگشت را بر آن طفل یتیم ببندد. ناصر گفت که چون خودش پسر ندارد نمیتواند پسر مردم را ببیند .

(لی لون) هم که کم کمک با دوری تیمور خو کرده بود یواش یواش فراموشش کرد اگر چه گاه بیگاه که بخانه پدرش میرفت و پسرک را میدید عاطفه اش می جنبید اما این جنبش بقدری ضعیف و خواب آلود بود که عکس روشنی از خودش نشان نمیداد فقط چشمانش ترمی شد و آه سردی هم آهسته از سینه اش بر میخاست .

معینا ناصر از دیدار تیمور ناخشنود بود خوشش نمی آمد بخانه سرگرد برود زیرا می ترسید بار دیگر چشمش به تیمور بیفتد و خاطره آنشب خونین بخاطرش برگردد و از طرفی تیمور هم کم کم بزرگ شده بود و می توانست نقش عداوت و کینه ناصر را از چین های درشت پیشانی اش بخواند و عکس العمل نشان بدهد .

این بچه ده ساله دیگر بچه ای نبود که حرف نفهمد و فکر نکند و به روز و روزگار خود نیندیشد قدر مسلم این بود که سرگرد و خانم سرگرد پدر و مادرش نبودند. این را می دانست زیرا باو گفته بودند که بدرت ناصر و مادرش لی لون است .

ولی خودش حیران بود که خدایا این چه پدر و مادری هستند که

دوستم ندارند . از لی لون مهر و محبت فراوان بیاد داشت اما چه فایده که ناصر را همیشه با اخم و خشم دیده بود .

تازه اگر لی لون مادر اوست پس چرا مثل گذشته با وی مهربان نیست آیا مردم بچه های ده ساله خود را دوست نمیدارند . آیا بنای زندگی اینست که وقتی بچه ها پا بده سالگی گذاشته اند از آغوش مادر و دامن پدر طرد شوند . مگر این همشاگردیهای وی کودکان ده ساله و یازده ساله و بزرگتر از ده و یازده ساله نیستند که هنوز هم در خانه پدرشان زندگی می کنند و هنوز هم نوازش می بینند . خدایا شاید زیر این کاسه نیم کاسه ای باشد .

شاید رازی در میان باشد که تا کنون بر من مکتوم مانده است . حس کنجکاری کودکانه وی با عطش شدید بیدارشد . پیش از درس و مشق و کار مدرسه و پیش از خورد و خواب خود باین راز مکتوم فکر میکرد و دلش میخواست کسی بدادش برسد و پرده از روی این راز بردارد .

هرچه از خانم سرگرد می پرسد که آخر من کجائی هستم ، پدر و مادرم چه کسی هستند جواب سروته داری نمی شنید .

- مگر عقلت گم شده عزیزم . پدر تو ناصر و مادر تو هم لی لون است يك بچه که شصت تا پدر و مادر ندارد .

- خانم جان پس چرا من پهلوی پدر و مادرم بسر نمی برم . چرا پدر و مادرم مرا پیش خودشان نگاه نمیدارند .

خانم میگفت که می بینی عزیزم ، مادر تو از دست این شعله و شعله عر و چه میکنند . می بینی چقدر از عرعرشان در عذاب است . صبر کن وقتی خواهر های تو بزرگتر شدند ترا هم پهلوی خودش خواهد برد راستی دلش هم برای خواهرانش تنگ شده بود .

خانم جان اسم خواهر «عر و» یش را برد و دلش هم پیش «شعله» و شعله رفت تیمور شعله را خیلی دوست میداشت اما از شعله چندان خوشش نمی آمد . بدش هم نمی آمد با شعله بازی کند البته مثل اینکه آدم با گربه بازی میکند ولی ازونك و نك وجین و وجین و ویش راضی نبوه .

خانم سرگرد دید که تیمور به فکر دور و درازی رفت دنباله سخن را کوتاه کرد و امیدوار بود که این بچه رفته رفته بحقایق تلخ و شیرین زندگی

پی خواهد برد و خودش خانواده اش را خواهد شناخت .  
خانم سرگرد امیدوار بود که وقتی تیمور برای خود مردی شد و سرش بتش می ارزید آنوقت عقب نام و نشان خانواده اش را خواهد گرفت ولی علی رغم انتظار خانم تیمور بزودی سراز سر وجودش در آورد .  
عصر يك روز که از مدرسه به خانه بر میگشت مثل همیشه آن غم مرموز هم قلبش را می فشرد و دوتا خانم تهرانی را دم يك مسافر- خانه دید .

تا چشم آن دو خانم به تیمور افتاد جلو آمدند و خم شدند و سرور ویش را ماچ کردند و بعد بگریه افتادند .  
یاد از پدر و مادر جوانش کردند و بخاطر جوانمردگی و آوارگی آنها افسوس خوردند :

- خوب تیمور جان نمی آئی بتهران برویم ؟ تهران ؟ تهران کجاست بتهران برو و وچکار کند ؟

- پدر و مادر و قوم و خویش همه در شیراز بسر میبردند . کاری به کار تهران ندارد - اوه اگر بدانی که مادر بزرگ تو چقدر آرزو دارد ترا ببیند . اگر بدانی که تهران چقدر بزرگ و چقدر قشنگ است .

یارب این حرفها چیست که میشنوم . بنا براین من در شیراز هیچکس را ندارم ، پدر و مادرم در این شهر جوانمرد شدند و این ناصر هم دشمن پدر و مادر من است این است که از من بدش می آید و من هم خوشم نمی آید شکلش را ببینم .

آن دوتا زن تهرانی که سالها در شیراز زندگی کردند و با عالیله خانم هم دوست بودند همه چیز را برای تیمور تعریف کردند و آن سر مکتوم که بسفتی و سختی يك گره درشت قلبش را ناراحت میداشت فاش شده و گره قلبش هم باز شد اما وی زرنك تر از آن بود که بخانم جان بروضدهد .

فقط پی فرصتی میگشت که از شهر شیراز و خانه سرگرد و دیدار ناصر فرار کند و رو بتهران بیاورد و روی مادر بزرگش را ببیند .  
دیگر نه یاد لی لون میکرد و نه اسمی از شعله و شهلا بزبان می آورد

شش‌دانگ حواسش پیش تهران بود و برای خود نقشه فرار میکشید .  
 حس غربت و بیگانگی شدیدی جاننش را در خانه سرگرد عذاب میداد  
 و خودش هم شب‌وروز بخود این غربت بیگانگی را تلقین میکرد .  
 خودش را تحریک میکرد که هر چه زودتر برخیزد و بادوتا پا که دارد  
 دوپای دیگر هم قرض کند و فرار کند اما افسوس که اسباب فرار برایش  
 فراهم نیست فرار پول میخواهد ، زور می‌خواهد تیمور بیچاره چکند که  
 پول و نه زور هیچکدام را ندارد ناچار است صبر کند تا خدای چاره ساز  
 چاره‌ای برایش بسازد .

تیمور در کلاس چهار درس میخواند و بامتحانش هم چندان وقتی  
 نمانده بود فکر کرد دید بهتر است بماند و امتحانش را بدهد و کارنامه  
 قبولی خودش را دریافت بدارد و آنوقت از هوای گرم و نرم خرداد و تیر  
 استفاده کند و پا بفرا بگذارد .

بارها دلش سر رفت و نشست برای مادر بزرگش چند صفحه کاغذ  
 سفید را سیاه کرد .

ولی چون نمیدانست بچه آدرس آن نامه‌ها را بفرستد دوباره نوشت  
 های خودش را پاره کرد و بدور ریخت

### کودک صحرا

بالاخره عید نوروز آمد و نفس گرم بهار به جان دنیا افتاد و دنیا  
 را گرم و نرم کرد . عید آن سال برای تیمور عید بزرگی بود زیرا این‌بار  
 سردرگم پس از یازده سال حیرت و غفلت خودش را شناخته بود .  
 شناخته بود که پدرش و مادرش هر دو تهرانی بودند و هر دو در این  
 شهر زندگی را وداع گفتند .

تیمور باین حقیقت پی برده بود که پدرش برای لی‌لون خودش را  
 کشت و مادرش عالیه هم از غصه شوهرش جوان مرگ شد .

این بود که دیگر نمیتوانست شیراز را ببیند و نمیتوانست خودش را  
 مثل یک پسر لوس باغوش لی‌لون ببیند . از همه کناره می‌گرفت و در  
 گوشه‌ای بر سر زانوی غم می‌آرمید و لب‌الب انتظار بود که چه وقت ماه  
 خرداد می‌آید و امتحانات مدرسه برگزار میشود

طفلك اصرار شگرفی میورزید که حتماً با کارنامه قبولی کلاس چهارم  
تهران برود و شخصیت تحصیلی خودش را برخ مادر بزرگش بکشد. این  
کودک بیگناه خبر از تهران و کس و کار تهرانی خودش نداشت و نمیدانست  
که سالهاست آن دو پیر داغدیده از جهان چشم فرو بسته‌اند و این بیخبری  
بیشتر به سفر دور و درازی که در پیش داشت تحریکش میکرد. تیمور اگر  
میدانست که در تهران آغوش گرم و مهربانی برویش گشوده نیست بخاطر  
تهران آغوش گرم شیراز و مهربانی شیرازی‌ها را ترك نمیگفت:

تیمور روز می‌شمارد که زود تر دوره تحصیل پایان برسد و کارنامه‌اش  
را بردارد و رو به تهران بگذارد.

پولهای ذخیره کرده‌اش را شمرد، دید دوازده تومان و سه قران و  
چهارشاهی پول دارد.

چهارشاهی را برداشت توی جیبش گذاشت و کیفش را بدست گرفت  
و بسمت مدرسه رفت و مثل يك دیوانه روی نیمکت کلاس نشست. درست  
گیج بود در آن زنگ درس انشاء داشتند موضوع انشاء «هم آرزوهای  
يك كودك» بود.

تیمور شب پیش سعی کرده بود که این انشاء را بسیار خوب بنویسد  
و چون دلی لبالب از آرزو داشت انشائش را بسیار خوب نوشت.

تیمور انشاء خود را نوشته بود و دلش میخواست اجازه بگیرد و  
برای معلم خودش آن انشاء را بخواند اما افسوس که از روی دفتر نمره  
چهار نفر پیش از وی نوبت داشتند و در این زنگ نوبت وی نمیرسید.

نومید بود. حتماً نوبت باو نخواهد رسید و تا هفته دیگر هم موضوع  
انشاء را فراموش خواهند کرد و زحمت وی بیهوده خواهد ماند.

معلم روی دفتر نمره خم شد و اسم جمشید را خواند. پسرک بلند  
شد و با ترس و هراس ایستاد اما خاموش ماند.

- مثل اینکه باز هم تنبلی کردی. بتمرك حیوان!

خوشبختانه احمد غایب بود و غلامرضا هم سرش درد می‌کرد و نمی-  
توانست جواب بدهد. نفر سوم عباس بود. عباس پسر با هوشی بود. اما  
در نوشتن انشاء هنری نداشت. هنرش در ریاضیات بود. حساب و هندسه‌اش

را خوب حاضر میکرد .

عباس چهار پنج کلمه بیشتر ننوشته بود و چون درسهای دیگرش خوب بود و چندان سرانشاء بوی سخت نمیگرفتند. معلم يك نمره ۱۰ برای عباس گذاشت و سرش را بلند کرد و گفت تیمور !

انگشتان کوچک پسره میلرزید. با همین انگشتان لرزان دفترانشاءش را باز کرد آهنگ مرتعش تیمور ارتعاش غم انگیزی در فضا می انداخت .  
هم آموزگار هم بچه ها با سکوت مهر آمیزی به این آهنگ رعشه دار گوش میدادند .

« این آرزوهای يك كودك ده ساله است كه در كلاس چهارم دبستان درس میخواند .

این محصل بیش از همه چیز دعا میکند كه خداوند مهربان به آقای آموزگار و آقای مدیر عمر بدهد و بعد آرزومند است كه خودش را بشناسد یعنی بداند كه پدر و مادرش چه كسی بودند و چه شد كه هر دو پیش و دنبال تر كش گفته اند آیا از فرزندشان چه گناهی دیده اند كه تك و تنهايش گذاشتند و از كنارش گذاشتند »

آرزوی او اینست كه دوباره پدر و مادرش را ببیند . رویشان را ببیند . شكیشان را بشناسد تا اگر كسی از شكل و شمایل آنها صحبت كرد این طفل خجالت نكشد .

تا بتواند بگوید كه من پدر و مادرم را دیده ام .  
آرزوی این طفل بدبخت دیدن روی پدر و مادر و چشیدن مزه نوازش پدر و مادر است و اگر این آرزو صورت پذیر نیست یعنی میان او و آرزوی دیدار پدر و مادر این دنیا تا آن دنیا فاصله است ، دست كم قوم و خویش و كس و كارش را ببیند .

بشهری كه وطن پدر و مادرش است سفر كند . آنجا را بشناسد . ببیند آخر ... در اینجا سكوت مرموز كلاس با فردیاد آموزگار درهم شكست :  
- این چه انشاءيست كه نوشته ای احمق ، مرده شو تو و انشاءت را ببرد .

بچه ها از نهیب ناگهانی معلمشان لرزیدند . بطوری تكان خوردند

که میز و نیمکت بصدا افتاد .

تیمور هم لرزید . حرفش را خورد . چشم همه بدهان معلم دوخته شد معلم باتوپ و تشر گفت :

- آرزوی های يك كودك این دری وری ها نیست که شما ردیف کرده اید . باید مینوشتید که يك كودك نجیب و خوشبخت آرزو دارد درسش را روان کند و مشقش را قشنگ بنویسد و در کلاس و کوچه و خانه معقول و متین باشد و از مدیر و معلمش اطاعت کند و سعی کند همیشه شاگرد اول باشد و همه دوستش بدارند .

تنها باید در پیرامون این حرفهای حسابی انشاء خودت را تنظیم میکردی نه که ننه غریبم در بیاوری و وقت کلاس را ضایع کنی . راستش را بخواهی نمره این انشاء صفر است ولی چون تو موضوع انشاء را درست نفهمیده بودی پنج نمره بتو تخفیف میدهم . اینهم پنج .

آموزگار بیدرنگ قلمش را در آورد جلوی اسم تیمور نوشت -۵-

ای خدا . پنج ! چرا پنج من که اینقدر زحمت کشیدم من که يك شب تا صبح بخاطر نوشتن این چند صفحه خواب راحت نکردم حالا چطور نمره پنج بگیرم . این نمره بچه درد من میخورد .

چکار کند . دست بگیر بیان چه کسی بیندازد ؟ آیا میتواند با شخصیت قوی و مقتدری مثل آموزگار کلاس چهارم گلاویز شود ؟ نه !

پس چه کند ، مگر بیچاره ها چه میکنند ؟

دست بیچاره چون بجان نرسد چاره جز پیرهن دریدن نیست نشست و دست بگیر به گذاشت . های های گریه کرد . این گریه اوقات آموزگار را بیشتر تلخ کرد و روی نمره پنج را خط کشید و بجایش صفر گذاشت . صفر یعنی مجازات ، صفر یعنی شلاق سخت بردست و پای نرم . مبصر کلاس دست تیمور را گرفت و از کلاس بیرونش کرد تا برود و چوبش را بخورد .

طفلك از ترسش گریه را خورد و خودش را در اختیار مبصر کلاس گذاشت . اسم مبصر نعمت بود . نعمت گفت من ترا باتاق آقای مدیر نمیبرم تو هم صدايت را در نیاور

همینجا ها بلول تا زنك مدرسه را بزند اما دست و پا کن که فرار کنی و گرنه كتك حتمی است .

تیمور یواش یواش بگوشهٔ حیات رفت و عقب يك درخت چنار خزید . گوش بزنگ بود که تا زنگ خورده گورش را گم کند .

سكوت كلاسها و سكوت مدرسه و احياناً صدای شرق شرق شلاق توأم با ناله کودکی که مجازات میشد پسرک را داشت دیوانه میکرد . خودش را در محیط وحشت افزایی یافته بود که از همه چیز حتی خودش هم هراس داشت .

تیمور در آن چند دقیقه که پشت درخت چنار گذرانید بقدر چند سال رنج برد . بالاخره زنك صدا داد و سیل کودکانی که يك ساعت سر کلاس نشسته بودند و از تعلیمات بیپهوده و تلقین های خشك معلم بستوه آمده بودند یکباره بسمت حیاط مدرسه سرازیر شد .

فراش چوب بدستی که دم در مدرسه كشيک میداد بصدای آقای مدیر بطرف اتاق دفتر درید .

تیمور فرصت را غنیمت شمرد و با بفرار گذاشت طفلک کیف و کتابش را توی کلاس جا گذاشته بود . مگر می توانست بخاطر کیف و کتابش بکلاس برگردد ؟



خیال اینکه بخانه برگردد مغزش را فشار میداد . برای وی این بازگشت مقدور نبود .

برای وی طی این چهار سال که بمدرسه میرفت يك چنین حادثه پیش نیامده بود . حالا با این چشمان گریه کرده و موی پریشان مجال بود بخانه برگردد . اگر خانم جان پیرسد که کیف و کتابت را چکار کرده ای چی چی جواب بدهد . ناچار است بحادثه امروز اعتراف کند . آقا جان میفرستد و انشایش را میآورند و میخوانند مستخره اش میکنند از همه چیز گذشته میترسد شعله مستخره اش کند .

تیمور از ادا و اطوار شعله خیلی میترسید خیلی احتیاط میکرد که جلوی شعله جمع وجور باشد . این شعله بلا دیگر ولش نمیکرد . تازه با

فردا چکار کند .

ای داد و بیداد . فردا چه خواهد شد از طرف مدرسه فراش چماق بدست عقبش خواهد آمد و جبراً به مدرسه‌اش خواهد برد . آیا زیر چوب و شلاق چه کسی بفریادش خواهد رسید . آیا این لکه ننگ با اشک چشم شستنی است .

از کجا معلوم است که رفوزه‌اش نکنند . از کجا معلوم است که بگذارند بتهران برود . از کجا معلوم است که . . . فقط فکر میکرد و راه می‌رفت . نمی‌دانست از کجا آمده و دارد بکجا می‌رود ناگهان دور و برش را نگاه کرد . چشمش بی‌باغ قشنگ دلگشا افتاد .

اوه ؟ چقدر از شهر دور شده است . شانه هایش را بی‌الا انداخت . هرچه بادا باد این سر من و آنهم تقدیر خدا . هرچه می‌خواهد بشود . من که دیگر بخانه باز نخواهم گشت .

هنر ز چند قدم مانده بود بدریاض برسد . روی يك تکه سبزه که در کنار جاده مثل فرش پهن شده بود نشست .

دست بر قضا پدرش هم در هشت سال پیش روی همین سبزه در موج خون جان داده بود .

تیمورچه میدانست کدام جاذبه نهانی دامنش را کشیده و ویرا روی آن سبزه نشانیده است . يك کمی نشست و بعد بلند شد ترسید دنبالش را بگیرند و گیرش بیاورند . از سمت باغ دلگشا سمت مزار سعدی پیچید پیش خودش گفت امشب را پهلوی نگهبان سعدیه می‌خوابم و فردا روی یک آبادی دیگر می‌آورم .

در هشت سال پیش پدرش هم روی این پل ایستاد و ز نهای آبادی را دید که دارند جل و پلاس می‌شورند .

تیمور هم سر پل ایستاد و محو تماشای زن های دهکده سعدی شد که تا زانوتوی آب نهر رفته بودند و جل و پلاس می‌شستند .

از بس ایستاد که پایش درد گرفت . سر همان پل نشست . کم کم خوابش برد و تا نیمه شب همچنان بخواب بود .

نیمه شب بیدار شد . خودش را توی يك دخمه تاریک یافت . چشمش

هیچ جا را کار نمی‌کرد ، اما میدانست که تنها است یارب . اینجا کجاست ؟  
تا چند لحظه نمیتوانست ماجرای روز گذشته را بخاطر بیاورد .  
آه ، من بودم که از مدرسه فرار کردم و آمدم و روی پل نشستم .  
شاید از آنجا آدم غمگین فرستادن و مرا بخانه برگردانیدند شاید خواب  
بودم و کسی را ندیدم . آهسته صدا داد خانم جان خانم جان .  
کسی جوابش را نگفت . اینبار صدایش را بلند تر کرد .  
- خانم جان :

يك لجن ناماً نوس ولی مهربان در جوابش گفت بخواب عزیزم . بخواب  
خدا یا این آشنا کیست که نوازشم میکند .  
پنجه زنی در تاریکی روی موهایش افتاد و مادرانه بنوازشش پرداخت .  
تیمور دراز کشید که بخوابد اما دیگر خوابش نمیبرد زیرا احساس کرده  
بود که جایش سخت ناراحت است .

تیمور در خانه سرگرد با ناز و نعمت پرورش میشد ، بستر شبانه اش  
نرم و گرم و تمیز و زیبا بود و امشب که خودش را روی يك جل پشمین  
می بیند ، نمیتواند آرام بگیرد بالاخره در روشنائی روزمره شب آشکار شد .  
تازه فهمید که شبی را در چادر کولی ها بروز آورده و اکنون مهمان  
کولی های بیابان گرد است .

اگر چه کمی افسرده شد ولی باز هم دلش خوش بود که از چنك  
حوادث بدررفته است . چشمش را بیشتر واکرد تا ببیند چه کسانی دور و برش  
را گرفته اند .

يك پیرمرد و یکزن نیمه جوان که دخترش بود بالای سرش خوابیده  
بودند . شوهر این زن يك کولی نره غول بود که دم چادر افتاده بود و  
«خورناس» میکشید اما پیرزنی را که مادر دختره بود پهلوی خودش یافت  
دستهای همین پیرزن بود که دیشب نوازشش میداد .

در کنار سفره صبحانه تیمور ماجرای خودش را طی سه چهار کلمه  
تعریف کرد :

- يك بچه تهرانی هستم . پدر و مادر ندارم . دلم میخواهد به تهران  
بروم . پیر مرد نگاهی بزانش کرد و زنش رفت از توی بقچه یکدست لباس

در آورد و گرفت پهلوی تیمور نشست .

حالا باید لباس را عوض کنی با ما که بتهران میرویم بیائی زیر  
میتراسم ترا توی راه از ما بگیرند .

تیمور از لباس بچه کولی ها خوشش نیامد اما فکر اینکه توی راه  
جلویش را بگیرند و جبراً بشیراز برش گردانند پشتش را لرزانید رضاداد  
که مثل بچه کولی ها لباس بپوشد و دنبال کره الاغ ها بدود . تا چند روز  
از این کار ناراحت بود ولی کم کم تن بقضا داد و با زندگانی جدیدش انس  
گرفت . با اینکه تیمور گفته بود پدر و مادر و کس و کار ندارد پیر مرد  
کولی احتیاط را ازدست نداد :

بیدرنك بار و بنه اش را از کنار آبادی سعدی آباد کند و رو بصحرا  
گذاشت . این کاروان از سبزه ها و چمنهای بیراهه میرفت و خانواده سرگرد  
راه میان شیراز و تهران را « کنترل » کرده بود تا گمگشته خودش را  
باز بیابد . اینجا و آنجا پی تیمور میگشتند و نشان این کودک بی نشان را  
از این و آن میخواستند .

در همان شب نوکر سرگرد چندین بار تا مزار سعدی رفت و بآبادی  
هم سری کشید و توی راه و نیمه راه بهر کسی که رسید سراغ تیمور را گرفت  
ولی هیچکس سراغش را نمیدانست . ازدست آموزگار و مدیر مدرسه رسماً  
شکایت شد .

زیرا متهم بودند که کودک را ترسانیده اند و کم و گورش کرده اند  
و بخاطر این شکایت سروصدای سختی در این میان در گرفت .

« لی لون » که تا تیمور در خانه پدرش بسر میبرد خونسرد و آرام بود  
حالا سرببی قراری گرفته و دارد شیراز را برهم میزند .

از پدرش و مادرش و خدا و پیغمبر و حرم شاه چراغ و معبد بابا کوهی  
تیمور را میخواهد . تیمور ؟

این شعله آهی بود که از سینه ای زبانه کشید و بدامن ابرهای آسمان  
افتاد . تیمور قطره اشکی بود که سالها در گوشه چشمی میلرزید و بالاخره  
فروغ لطیف و بکام زمین فرو رفت بیخود زحمت نکشید شما دیگر روی تیمور  
را نخواهید دید .

این کودک یتیم از شما قهر کرده و بچادر نشینان صحرا پناه برده است.  
تیمور دیگر کودک شما نیست. این کودک کودک صحراست.

### دردست تقدیر

کودک صحرا را صحرا نشینان سیاه چادری از راه و بیراهه بدنبال خود کشانیدند تا بالاخره اطمینان پیدا کردند که دیگر کسان این بچه نمیتوانند بشیراز برش گردانند. کودک صحرا به همراه صحرائی های سیاه چادری خاک فارس را ترك گفت ولی نمیدانست بکجا دارد می رود.

قول داده بودند که ویرا به تهران ببرند اما بجای تهران رو به کرمان می رفتند.

زندگی کولی ها هرچه هست زندگیت آن زندگی ایدآلی که کمال مطلوب ملوک و سلاطین و سیاستمداران و ارباب ذوق و صاحب دلان است. بخدا همه از دست این مراسم و مبادی خسته شدند همه میخواهند کولی باشند شما چه میدانید که این قوم چه قوم راحت و راضی و خوشنودی هستند. نه بهیچ یار خاطر داده اند و نه بهیچ دیار دل بسته اند. این بروبحر و سیم را پیش گرفته اند و دارند بهوای دلشان زندگی میکنند.

هرجا که سبزه دارد و آب دارد و فضای وسیع و چشم اندازهای فشنك دارد جای این طایفه است. قومی که همیشه در بهشت بسر میبرند، حتی در میان خودشان هم چندان قید و قانونی برقرار نیست.

کولی ها در زندگی خانوادگی خودشان هم خیلی آزادند.

زندگی خانوادگی کولیها يك زندگی هشتاد درصد و شاید صد درصد آزاد و بی بند و بار است.

دو نفر را می بینید که همدیگر را دوست میدارند، این یکی پسر و آن دیگری دختر است چندی در کنار هم بسر میبرند ولی تعهدی ندارند که این عشق زمان ابدی داشته باشد. وقتی دیدند که دارند از هم زده میشوند بی سر و صد سوا میشوند. هر کدام راه خودش را به پیش میگیرد و عقب دلش می رود. دیگر جای حکایت و شکایت نیست، کولی ها را میتوان يك ملت بین المللی شمرد در هر کشوری يك مشتی کولی زندگی میکنند که بیش و کم بازبان آن کشور صحبت میکنند ولی مراسم و مقررات زندگانیشان

سواست ، یعنی در هر کجا که بسر ببرند خواه آسیا و خواه اروپا و امریکا باز هم کولی هستند .

قومی صحرائین و سیاه چادری که کف میبند و فال میگیرد و دله دزد و نعلبند و زود آشنا و دیر پیوند و بالاخره « زهر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است » کولی ها اینطورند خون کولی ها خون پا کسی نیست یعنی مثل نژادهای مستقل جهان تاریخ مستقلمی ندارد تا احتیاط کند که نژاد دیگری با نژادوی آمیزش نکنند دیده شده که بیگانگان را بقبیله خودشان میپذیرند ولی بنا بآداب و رسوم که دارند آن بیگانه را بصورت وسیرت کولی در میآورند .

آن شاعر فرانسوی که يك عشق بی بند و بار را در يك قبیله کولی تعریف میکند میگوید « پسر ك آدم كشته بود و از دست قانون فرار کرده بود .

« این پسر فراری يك قبیله کولی پناه برد تا چنگال انتقام گریباناش را نگیرد .

پسر قشك و نیرومندی بود سردار قبیله وی را بفرزندی پذیرفت . دستور داد گوشش را سوراخ کردند و حلقه بگوشش انداختند .

« و بعد دستور داد به پیشانی و چهره و گل و گردنش از این روغن تیره رنگ بمالند تا برنك کولی ها در بیایند . باین پسر سفید پوست شهری رقص و سواری و دزدی و فرار و همه چیز را آموختند .

« سردار کولی ها ویرا بسا پسران و دختران قبیله بشکار و دزدی و فالگیری و احیاناً بگدائی میفرستاد . خوب چیزی از آب درآمده بود .

« طی این دوره گردی ها دختری از دختران قبیله را پسندید . دختر ك هم دل بمهر این جوان تازه کولی شده بست .

« حدیث عشق این دو نفر درتوی چادرهای سیاه کولی ها صدا داد . بنامش که با هم عروسی کنند .

« سردار قبیله برای بار دیگر شاید آخرین بار با پسر شهری صحبت کرد اتمام حجت کرد . گفت که عشق کولی ها بی بند و بار است . مسا در آزادی مطلق بسر میبریم این را باید بدانی که کولی آزاد است . امروز می بینی

که دختری ترا دوست میدارد و راست هم میگوید اما اگر فردا پسر دیگری را دوست داشت باز هم راست خواهد گفت .

«آنوقت آزاد است که ترا بگذارد و دنبال عشق تازه اش برود .  
«زن خود را بوی نشان داد و گفت این زن تا چندی بیش با مرد دیگر بسر میبرد . مرا دید و بدنبال من آمد رزن من زنی که بخت اول من بود سال گذشته با جوان دیگری گرم گرفت و عقبش رفت

« صدای هیچکدام ما در نیامد زیرا در محیط ما حرف ، حرف دل و فرمان فرمان دل است . «پسر من . تو باید بدانی که عشق در بیابان چیزی و عشق در شهر چیز دیگری است میان شهر و بیابان خیلی فاصله است .



بالاخره کار عروسی سرگرفت و عروس و داماد چندی با هم بسر بردند . از یکدیگر راضی و خرسند بودند ولی دوام نیافت . این کاروان از آن صحرا بصحرای دیگر میرفت .

« تازه عروس ، جوان دیگری را در قبیله دیگر شناخت . شوهرش را ترك گفت و بدنبال او رفت .

«پسرک سبیده دم سراز خواب برداشت دید که همسرش در بستر نیست . سراغش را در آغوش دیگری گرفت با خنجر برهنه بیالین آن دو نفر رفت و هر دو را بخاك و خون کشید شب دیگر بدست يك كولى خنجر بدست از پا در آمد و بسزای خود رسید .



كولىها از راه و بیراهه خاك فارس را ترك گفتند ولی بجای اینکه رو بسمت تهران بگذارند راهشان را كج کرده و سراز خاك كرمان در آوردند . تیمور کوچولو هم که حالا يك كولى بچه زنگ و هوشیار بود همراه کاروان سواره و پیاده راه می پیمود .

اسم تیمور را از ترس اینکه بدست كسان خودش نیفتد عوض کردند . اسمش را «قلی» گذاشته بودند تا رازشان از پرده بدر نیفتد .

طفلك اسم تازه خودش را نمیدانست هرچه قلی قلی میکردند جواب نمیداد و بخاطر همین خاطر فراموشی دو مرتبه كتك خورده و بالاخره فهمید

اسمش «قلی» است .

و وقتی صدای بابا آن پیر مرد یا سهراب خان آن نره غول درمیآمد  
« بیدرنگ جواب میداد و میگفت : بلی بلی  
اگر چه از کار خودش پشیمان است . یاد شیراز و خانه سرگرد و  
بچه‌ها و نوازشهای مادرانه خانم سرگرد آزارش میدهد . این چهره شهر  
راز مثل پسران رجال زندگی میکرد . چند دست لباس فاخر داشت ،  
چرخه داشت ، نوکر داشت کلفت داشت . یکدوره تسبیح هوادار و  
رفدار داشت .

بمدرسه میرفت . درس میخواند ، پول خرج میکرد .  
آن روزگار کجا و پای برهنه و پیکر عریان و آفتاب سوزان و  
شفته‌گی‌های امروز کجا ؟

ولی معینا امید دیدار تهران و قوم و خویش تهرانی و پدر بزرگ  
مادر بزرگش و پیرا خواه ناخواه بدنبال این قافله می‌برد . وانگهی  
یگر راه بازگشت نداشت زیرا در خود آن قدرت و جرأت را نمیدید که  
گردد و بشیراز فرار کند . پای پیاده تیمور کجا و آن راه دور و دراز کجا ؟  
خودش وعده‌های رنگارنگ میداد برای خودش خوابهای شیرین میدید .  
تا پس از یکماه و نیم راه پیمائی و گشت و گذار بیندرباس رسیدند ولی  
پسرک نمیدانست آنجا کجاست .

خیال کرد این تهرانی که کمال مطلوب و آرزوهایش بود همینجاست  
خیال کرد اینست آن تهران افسانه‌انگیز . . . سهراب خان به تیمور گفته بود  
قلی آنجا را می‌بینی . آنجا تهران است تهران خودتان .

- پس آن آبها چیست . مگر شهر تهران را بر لب دریا ساخته‌اند .  
- نه آن استخر است که بچه‌های مدرسه در آنجا آب‌تنی می‌کنند  
با آب‌تنی چطور ! شیطان !

- آخ ، چقدر آب‌تنی توی استخر را دوست میدارم حتماً بمن هم  
اجازه خواهند داد بروم آب‌تنی کنم میگوئید نه !

سهراب خان يك لحظه فکر کرد و گفت البته اجازه میدهند اما تا  
ابتدا در فن شنا مهارت پیدا نکنی نمیگذارند خودت را به يك چنین آب

کندائی بیندازی مبادا بی اجازه آب تنی کنی یواش یواش به بندر نزدیک شدند  
و مثل همیشه دور از آبادی در پناه نخل‌های پرباری که آن گوشه را بصورت  
باغ بزرگی درآورده درچادر کشیدند .

ای خدا این تهران چقدر گرم است چه جهنمی است این تهران است که  
آفتابش آدم را کباب می‌کند .

اینجا چه وادی لم یزرعی است باغ و بوستانش کو، سبزه و گلزارش کو؟  
تیمور که در شیراز پراز سبزه و پر از گل یازده سال پرورش شده بود  
حالا روزهاست که چشمش بیک برک سبز هم نیفتاده تا چه رسد به اینکه  
رنگ شاداب گل را ببیند داشت بهوای گل غش میرفت وقتی که نخلستان را  
دید دلش پیش باغ آدم شیراز رفت .

یاد آن باغ و آن سروهای بلند کرد که درد دنیا نظیر ندارد .

بیاد سرونازهای شیراز آهی کشید و گفت پس چرا این سرو شاخ‌ها و  
برک ندارند ، چه سروهای زشتی ؟

بابا توضیح داد که اینها سرو نیستند اسم این درختها نخل است .  
نخل میدانی آن درخت که خرما بیار می‌آورد اینجا را خرماستان هم می-  
گویند که خرما دارد .

نگاهی پر از تحسین و اعجاب به نخلستان انداخت ، یادی از شعر  
سعدی کرد وی این حکایت را از بوستان سعدی در کتاب تحصیلی کلاس  
سومش خوانده بود .

|                            |                              |
|----------------------------|------------------------------|
| تنی چند در خرقة راستان     | گذشتند از طرف خرماستان       |
| یکی زانمیان معده انبار بود | بسی خوار بدزآنکه پر خوار بود |

بیادش آمد که آن مردک پر خوار بود از یک چنین درخت بالا رفت و تا  
اشتها داشت خرما خورد و بعد پایش در رفت و بامغز بزمین افتاد و مرد .  
هوس کوچکی کرده بود که از درخت خرما بالا برود . اما ترس جان  
این هوس را در ضمیرش خفه کرد .

نه می‌ترسم بی‌قتم و بمیرم و روی پدر بزرگم را نه بینم دواستکان چای  
قند پهلوی خورد و باشد که عقب‌کار روزانه‌اش برود ولی بابا نگذاشت  
«بابا» بالحن مهر آمیزی گفت نه قلی جان ، باش ، می‌ترسم از شهر

بدنبالت بیایند و تو نباشی و اوقات آقا تلخ شود و دعوا کند تیمور نشست  
خداوند آقا چه میدانند که وی عقب کولی‌ها افتاده و بتهران آمده است .  
پیرمرد گفت :

آقا میدانند ، ما خودمان پیش پیش برایشان نوشتیم که پسر شما  
ممرآه ماست . از شدت شوق دیدار آقا میخواست سگته کند .

— پس لباسم را بدهید عوض کنم صبر کن هنوز جرأت نداریم لباس  
را بپوشانیم . صبر کن تا عقیبت بیایند .

طفلک نمی دانست که لباسش در همان هفته اول بفروش رفته و این  
جامه را هم از تنش در خواهند آورد .

ساعت دیگر سهراب خان از شهر برگشت و نفر آدم هم دنبالش  
می آمدند : قلی ! برو دست و رویت را بشور .

تیمور قرقر کرد قلی ؟ یعنی چه ؟ من از این اسم بدم می آید حالا  
که دیگر آژان و ژاندارمی در میان نیست چرا باسم خودم صدا می کشی  
رفت که دست و رویش را بشورد ننه را دید که با دخترش «گل خانم» لب  
جوی نشسته و دارند گریه می کنند .

تا چشم ننه به تیمور افتاد آغوشش را بروی وی گشود و سرش را به  
سینه استخوانیش فشرد تیمور هم بی جهت بگریه در آمد ، سه تا می دست  
بگریه گذاشتند .

سهراب ترسید که این گریه‌ها عاقبت خوبی نداشته باشد . شلاقش را  
برداشت و با صدای خفه بنای بد و ناسزا را گذاشت تیمور نفهمید که چرا این  
دوتا زن کولی گریه می کنند سهراب خان چرا فحش میدهد ؟

سهراب دیگر معطل نکرد . دست تیمور را گرفت و تقریباً پسرک را  
بدنبال خود کشانید تا بدم چادر رسیدند .

— این است ظاهر و باطن !

آن دوتا مرد که سر و وضع چندان آبرومندی نداشتند . یک ربع ساعت  
با چشم خریداری سر و وضع تیمور نگاه کردند و گفتند :

— بد نیست اگر چه خیلی کوچولوست لحظه‌ای دیگر یک ماشین  
کالسه مانند از راه رسید و تیمور دید که پانزده شانزده بسته اسکناس

درشت از زیر کت رنگ و رورفته شوفر در آمد و تحویل سهراب شد .  
خیال کرد که اینها فرستاده آقا هستند و این پول هم انعام سهراب  
خان است . توی دلش گفت چه انعامی ! با آنهمه بلاهائی که بر سر من آورد  
و سرو پا پتی مرا توی بیابانها دوانید باز هم انعام ؟ من شکایت این سهراب  
خان بی رحم را به آقا جان خواهم کرد .

شوفر دستش را گرفت که خودش به ماشین بپرد .  
پسره برگشت بلکه برای آخرین بار ننه را ببیند و خدا حافظی کند  
ولی بابا نگذاشت .

بابا گفت دوباره همدیگر را خواهیم داد و بدین ترتیب تیمور بادست  
کولی ها بعنوان بردگی در بندر عباس به فروش رفت آن دو تا دلال تیمور  
را به هزار و پانصد تومان خریده بودند و مشتری سه هزار تومانش دم اسکله  
آماده بود .

تیمور بی نوا که از همه جا بی خبر بود با این دو مرد ناشناس بسمت  
بندر میرفت . تیمور بهوای تهران و دیدار پدر بزرگ و مادر بزرگ خود هوای  
مسموم آتشین بندر را مثل شمیم جانفزای بهشت به ریه می کشید و لذت میبرد  
اما هوا هوای خفه کننده ای بود .

فضای دم کرده بندر عباس در غروب آفتاب هشتم مرداد ماه راه بنفسر  
نمیداد پسره دید دارد خفه میشود .

پر پرزد و بی تابی کرد . شوفر اجازه داد که بیاید بغل دستش بنشیند  
بلکه هوا بخورد اما هوا بقدری دم و دود داشت که طفلک از هوش  
رفت

خدا میداند تا چه وقت بیهوش بود و در چه ساعت بهوش آمد و شا  
خورده یا نخورده بخواب رفت ولی صبح که از خواب بیدار شد خودش ر  
روی تخت خواب کوچکی یافت .

البته تخت خواب نبود ، يك نیمکت چوبی کم پهنائی بود که این بچه ر  
رویش خوابانیده بودند .

حوادث اخیر از یادش رفت پاک فراموش کرد که عصر دیروز کولی  
ها را وداع کرده بدنبال فرستاده آقا جانش بتهران آمده است .

خداوند! من کجا هستم دارم بکجا میروم . مگر شهر تهران در آن سمت  
ریا قرار دارد که باید با کشتی خودمان را بتهران برسانیم .  
ملوان نره غول نعره کشید و بدنبال چند تاحرف ناشایست گفت چکار  
میکنی جبارو را بجنبان رفت و روب سه چهار تا اتاق را بعهده تیمور  
گذاشته بودند .

طفل معصوم باید این اتاق ها را تر و تمیز کند . اما از گرسنگی  
نزدیک است بزانوندر بیاید . بالاخره بزانوندر آمد .

ملوان سبیل تاب داده بار دیگر مشت درشتش را برای کله این غلام  
زخرید بلند کرد ولی خجالت کشید .

دید این پسرک خردسال از گرسنگی به ضعف رفته است . خم شد و  
بغلش کرد و ویرا به بوفه کشتی رسانید .

دوسه تا تخم مرغ نیم بند توی حلقش ریختند تا چشمهایش باز شد .  
- گرسنه ای ؟

سرش را بجلو تکان داد .

- گرسنه ام .

کمی استراحت کرد و یکی دو استکان شیر و کاکائو خورد و کم کم  
حالش بجا آمد نفسی کشید و از جایش بلند شد و دوباره بجاروپارو پرداخت  
البته ملوانان کشتی میدانستند این برده ها را که توی کشتی مینشانند  
و در کشورهای عربستان و هندوستان بفروش میرسانند راست راستی بنده  
نیستند پدر و مادر و قوم و خویش دارند منتها دست روزگار این بیچاره  
ها را ول و ویلان میکند و بچنگ دلال های رذل و بی شرف می اندازد  
و بالاخره در معرض « بیع و شری » قرار میگیرند .

ملوانان این حقیقت را دریافته بودند ولی خودشان را به بی خبری  
میزدند تا کارشان بگذرد و معاششان تأمین شود این مرد کارگر که در آن  
کشتی قاچاق کار می کرد به نسبت کارگران دیگر که همه دزد و فاسق و فاجر  
بودند مهربانتر بود . خدا بر تیمور رحم کرد که بچنگ این مردك افتاد  
و گر نه از گرسنگی مرده بود . طفل معصوم با اینکه یازده سالش بود هنوز  
نمیدانست دارد بکجا می رود و کارش چیست اما از اوضاع و احوال پی

ناگهان از جا پرید و فریاد کشید . خان عمو . تیمور ، سهراب خان کولی را خان عمو صدا میکرد دوباره گفت خان عمو خان عمو خان عمو نیامد و بجای خان عمو يك غول بیا بانی که نیم تنه ملوان ها را بتن داشت در را باز کرد : تازه پیادش آمد که دیگر خان عموئی در کار نیست . خوش حال شد بامید مهر بانی و احترام چشم باین مرد بلند بالا و سپیل تاب داده دوخت و بعد پرسید :

- آقا جانم کجا هستند ؟ اینجا کجاست ؟ ملوان با اینخند مسخره آمیزی گفت حالا باشو تا آقا جانان را نشان بدهم .

تیمور باشد . ملوان جارو را نشان داد این را بگیر . پسرک که دوباره بخود آمده بود و فکر می کرد دیگر نوکر و خدمتگذار کسی نیست از جایش تکان نخورد اما ناگهان سیلی سختی دم گوشش صدا داد و این سیلی از آن سیلی ها بود که این پسر یازده ساله را از کنار نیمکت کند و دومتر آن طرفتر روی کف انبار انداخت . گریه اش را خورد و رفت و جارو را برداشت .

- حالا شدی آدم . دنبال من بیا تا بگویم کجا ها را باید جارو کنی اودنبال ملوان براه افتاد . پله ها را گرفت و بالا رفت . تازه چشمش باقیانوس عظیم عمان افتاد که مثل سطح آسمان کبود و آرام بود .

اوه ، آیا این همان استخر است که دیروز هوس میکردم تویش آب تنی کنم . این که استخر نیست اگرچه دریا و کشتی های کوه پیکر دریا را ندیده بود ولی چه بسیار عکس دریا و کشتی را در شیراز توی کتابها دیده بود پیش خود به حقیقت پی برد .

پس این استخر عظیم همان دریاست و اینجا هم کشتی است . این کشتی کشتی باربری بود . مسافریادی نداشت تا تیمور با کسی حرف بزند و جرأت هم نمیکرد از این ناپرهیزی ها بکند .

يك کمی چشم انداز زیبایی دریا را باموجهای کف آلودی که بسپیدی و کوچکی مرغابی ها بر این سطح آبی گون می جنبیدند تماشا کرد و آنوقت بفکر فرو رفت .

يك حادثه دامنه دارى برد .

اينقدر فهميد كه اين راه راه تهران نيست و اينها هم كه دور و برش  
توى كشتى راه ميروند و بر ايش شلاق تكان مي دهند نو كر و نفر پسر  
بزرگش نيستند .

حيران و هراسان بود . سرانجام چه خواهد شد .  
نيمه شب كه تقريباً سر و صدای كشتى آرام گرفته بود و همه بخواب  
رفته بودند پا شد و نشست و های های گريه كرد .

گفت خدايا بر من رحم كن . من نيمدانم بكجا دارم ميروم . مرا بكجا  
دارند ميبرند چشم و گوش بسته بدنبال حوادث افتاده ام خدايا بر من مهربان  
باش ، خدايا من پدر و مادر ندارم ، بر بى كسى من رحم كن . بالاخره پس  
از چهار پنج شبانه روز اين كشتى بهنگام سحر در ساحل بندر زيى « بمبائى »  
لنگر انداخت .

محمولات اين كشتى مرموز سه تا پسر بچه بودند كه بزرگتر از همه  
هفده سال داشت . دو تا عرب و يكى ايرانى بود .

اين سه نفر را توى قايق نشانيدند و با عجله به سمت بندر بردند .  
عجله داشتند تا روز روشن نشده جريان خريد و فروش بر گذار شود .

تيمور كه قهراً تسليم تقدير شده بود با اين جريانها تسليم مطلق بود .  
فكر مي كرد كه دارد خواب مي بيند . خواب مي بيند كه در شيراز از  
مدرسه فرار کرده و بكولى ها پناه آورده و از ساحل دريای عمان توى  
كشتى نشسته و نزديك يك هفته توى كشتى نشسته و نزديك به يك هفته  
توى كشتى خدمتگزار ملوانان دائم الخمر بوده و اکنون سر از يك جزيره  
مرموز در آورده است .

مشتري تيمور يك « راجا » ي هندی بود كه از چندی پيش دلش مى  
خواست غلامى ايرانى داشته باشد .

خدا ميداند كه اين هوس از كجا آب مي خورد .

چطور شد كه رضا داد اين پسر بچه نابالغ غلامش باشد . با اينكه  
ميتوانست بقول شاعر « غلامان شير افكن و تير زن » براى خودش تهيه بيند .  
شايد از بچه های ايران خوشش آمده بود يا كينه ای از ايرانيان بدل داشت

پسرك درروشنایى روز چشم بیندر قشنگ « ببایى » با آن ساختمان هاى  
مجلل ومغازه هاى قشنگ و خیابان ها و زرق وبرق انداخت . به به چه  
شهرقشنگى !

یارب . ممكن است اینجا تهران باشد ؟

كمى ذوق كرد ولى چه زود از این ذوق كردن پشیمان شد زیرا دید  
كه با بيك خانه بيگانه گذاشته است . خانه اى كه صدها مرد و زن تويش  
وول ميخورند وهیچكدام آشنایش نیستند .

در این خانه مرد هاى سیاه و زن هاى سوخته برشته كه با زبانی غیر  
از زبان فارسى تكلم میكنند دیده بود .

تیمور دید كه اینها ، این سیاه سوخته ها همه با چشم حیرت به وی  
مینگرند . انگارجن دیده اند . دسته دسته میآیند ازدوروزنرديك براندازش ،  
میكنند . بحمامش بردند ولباسش را عوض كردند و گذاشتند آتش را آسوده  
بخوابد طفلك پس از چند ماه كه شیراز را ترك گفته بود و بدنبال كولى  
هاى بیابانگرد توى صحرا ها میگشت و در آن كشتى كشیف وشكسته روى  
كف اتاق میخوابید برای نخستین بار شبى را توى این رختخواب نسبتاً تمیز  
ترسرى آسوده بر بالین گذاشت .

### طلیعه سعادت

روز دیگر اجازه داده شد كه این « غلام فارسى » را بحضور « راجا »  
ببرند . يك دست كت وشلوار مشكى برايش دوختند كه لباس خدمتش باشد .  
پیراهن سفید را پوشید و روى پیراهن كت و شلوارش را هم به تن  
كرد و بعد خودش را توى آئینه دید . از تركیب خودش خوشش آمد .  
چه پز بیابانى !

ای خدا این من هستم ؟

البته بیاد داشت كه در شیراز . در آغوش آن خانواده محبوب ومأنوس  
شیرازى این لباس ها و بهتر از این لباسها پوشیده بود ولى حوادث این  
چند ماه تیمور بسى گناه را چنان فشرده بود كه هرگز باور نمیکرد  
دوباره روزگارى برسد كه لباس قشنگ و پیراهن سفید پیوشد و پز بدهد .

از تماشای خودش در صفحه آئینه سیر نمیشد. دمبدم به برو روی خود نگاه میکرد.

خواجه سرا که امور خدمتگذاران کاخ «راجا» را اداره میکرد جلو آمد و دستش را گرفت و باخشونت مهر آمیزی بدنبال خود کشانید از پله‌ها بالا رفت و اتاقهای پر از قالی و مجسمه و نقش نگار را یکی بعد از دیگری بی آنکه مهلت تماشا داشته باشد، زیر پا گذاشت تا بیک در بزرگ رسید و دید که «رامانگو» ایستاد.

این «رامانگو» خواجه سرای کاخ بود. تیمور اسمش را میدانست زیرا باو با زبان فارسی شکسته بسته‌ی حالی کرده بودند که رئیس همه «رامانگو»ست و باید از وی اطاعت کرد.

دم این در رامانگو ایستاد و به تیمور آداب تعظیم و تکریم ورکوع و سجود را یاد داد.

یک سیاه نتراشیده و نخراشیده در تالار را برویشان باز کرد. تیمور دید که «رامانگو» با زبان نامفهومی چند کلمه حرف زد و بعد خم شد و دوباره خم شد و فرش را بوسید.

تیمور هنوز نمیدانست که قضیه از چه قرار است.

فقط از شکاف در رئیس خودش را در حال رکوع و سجود تماشا میکرد. خدا خدا میکرد که نوبت بوی برسد و برود به بیند که این آدم در برابر چه کسی رکوع و سجود می‌کند.

چند لحظه مکث کرد دید که «رامانگو» برگشت بدم در آمد و دستش را گرفت و به توی تالار کشانید.

در صدر این سالن مستطیل تقریباً چهل در شصت متری که از سقف بلندش جاره‌های گرانها آویزان بود، و پرده‌های پر از مروارید و جواهر داشت تخت طلای راجا میدرخشید.

یک مرد سیاه چرده که کمی ریش داشت و عمامه زرد رنگی بسرش بسته بود روی تخت یله داده و داشت قلیان میکشید.

سه تا غلام سیاه بالای سرش ایستاده بودند و یک کنیز خوش برو رو هم دم پایش ایستاده بود و پروپایش را مشت و مال میداد.

برعنامه این مرد سیاه چرده که روی تخت نشسته بود تکه‌های طلا و الماس می‌درخشید .

زرق و برق این تخت و تاج ، چنان چشم تیمور را خیره کرده بود که آداب و رسوم از یادش رفت .

باك محو تماشا شده بود . تنش مثل بید میلرزید «رامانگو» با چشم غره شدیدی وی را با احترام اشاره میداد و حتی با لغت اردو چندبار گفت تعظیم کن تعظیم کن .

پسرک چیزی نفهمید و حالا که فهمید باید همان ادا و اطوار «رامانگو» را در بیاورد «راجا» اخم کرد و بادست اشاره کرد که بیرونش کنند رامانگو جلو آمد و دست تیمور را گرفت و از تالار بیرونش کشید .

ابتدا داد همان کت و شلوار مشکی خوشدوخت را از تنش در آوردند و بعد فریاد کشید .

— شلاق ، شلاق

خدمتگذاران کاخ از زیر زمین چند لحظه ناله استغاثه و التماس کودکانی را که داشت چوب میخورد شنیدند و بعد فقط صدای شرق شرق شلاق به گوششان میرسید .

در این هنگام تیمور بیهوش بوده و تن بی‌حس و حالش چوب میخورد این گناه گناه تیمور نبود گناه از «رامانگو» بود که تیمور را نشناخته بود نمیدانست که این بچه تا کنون غلام کسی نبوده و غلامی نکرده و با مراسم و مقررات غلامی آشنا نیست .

(راجا) در پیشانی تیمور ماجرای زندگانش را خواند و فهمید که این طفل را از ایران ربودند و در هندوستان فروختند و اگر تعظیم و سلام را نمیداند گناه ندارد اوقات راجا از دست (رامانگو) تلخ شد و در همان لحظه هم از «حواجه سرائی» معزولش کرد و اداره امور حرم را بدست يك مرد که اسمش احمد بود و از پدري ایرانی و مادري هندو بوجود آمده بود سپرد این احمد مرد تحصیل کرده و تربیت شده و مهربانی بود و خدا بداد تیمور رسید که احمد بر سر کار آمد و گرنه «رامانگو» خیال داشت بجرم این بی‌تربیتی تیمور را در آن سیاه‌چال نابود کند .

«احمد» حتی یکشب هم نگذاشت که بسرك در آن زیر زمین تیره و مرطوب معبوس باشد.

خودش رفت و از آنجا بدرش آورد و دستور داد لباسش را پیرش کردند و بر پشت و پهلویش که در زیر شلاق زخم شده بود و مرهم گذاشت. نزدیک یکماه این بچه در قصر «راجا» آنجا که جای بردگان و کنیزان است بستری بود و یکدختر مهربان هندو که برادری بسن و سال تیمور را از دست داده بود تیمور را بجای برادرش قبول کرده و پرستاریش را بعهده گرفته بود.

احمد هر روز یکبار بیالین تیمور می آمد و با لحن شیرین فاسر می باین بچه دردمند تسلا میداد بعد از یکماه دوباره تیمور را بهمام بردند و نروتمیزش کردند و دوباره آن پیراهن سفید و آن کت و شلوار مشکی را پیرش پوشانیدند.

اما در ایندفعه احمد دستش را گرفت و دیرا با خودش بیارگاه «راجا» برد. زیرا سمت جواجه سرائی با احمد ایرانی بود.

تیمور انتظار داشت که بار دیگر آن جلال و جبروت را ببیند. بخودش تلقین کرده بود که اگر امروز هم آن مسرك ریش سیاه عمامه بسر را روی تخت طلا دیدم و دیدم که روی عمامه اش الماس و زمرد برق میزنند هول نمی شوم. و رکوع میکنم و بعد بسجده می افتم و آنوقت آماده خدمت می ایستم تا دیگر كمك نخورم.

دست بر قضا در آن روز «مهاراجا» با «ربدوشامیر» توی اتاق خواب خودش توی یکصندلی را حتی لمیده بود.

آن تشریفات و دنك و فنكهای پیشرا تهیه ندیده بودند. احمد از پیش و تیمور از دنبال با باطاق مهاراجا گذاشته. طفلک ارباب خود را شناخت. انتظار داشت که از این اطاق باطاق دیگری بروند و در آنجا جلوی تخت طلای «راجا» مراسم خدمت و بندگی را برگذار کند احمد سراسیمه شد و سر بگوش تیمور برد و بفارسی گفت: - تعظیم کن! سجده کن.

ولی دیر شده بود باز هم دیر شده بود. تا نیور خودش را برای

ایفای مقررات جمع وجور کند اوقات «صاحب» تلخ شد .

بزبان اردو با احمد کمی صحبت کرد و آنوقت مرخصشان کرد .

تیمور از این زبان چیزی نفهمید و لسی وقتی که از حضور صاحب مرخص شدند دید آمدند و لباسش را در آوردند و لباس دیگری بتنش کردند .

احمد هم بی آنکه باوی حرفی بزند دستش را گرفت و بدست يك سیاه بی شاخ و دم دیگر گذاشت .

پسره مثل بید میلرزید . ای داد و بیداد آیا چه بلائی می خواهند به سرم بیاورند . خیال کرده بود که دوباره بزیر زمین خواهد رفت و دوباره کتک خواهد خورد .

آنقدر زیر چوب دست و پا خواهد زد که از حال برود ولی دید که امروز خبری از کتک کاری نیست .

هنگامی که داشتند تیمور را میبردند دو نفر بخاطر وداع جلو دویدند و ویرا در آغوش کشیدند .

یکی احمد بود که خم شد و رویش را بوسید و نگفت ترا بکجا میبرند ولی گفت که نترس از این خانه بخانه دیگری خواهی رفت و من بسراغ تو خواهم آمد و بعد از احمد آن کنیرک که یکماه پرستاری ویرا بمده داشت دست بگردن تیمور انداخت و بی آنکه حرف بزند های های بگریه در آمد زیر لب زمزمه و آه و ناله میکرد اما از این زمزمه که بزبان اردو بود پسره سر در نمیآورد .

از این لال بازیها سخت نگران شده بود نکند که خوابی برایش دیده باشند نکند که در این نوبت حکم قتلش صادر شده باشد . دلش از هول و هراس می طپید چنان ترسیده بود که حتی گریه هم از یادش رفته بود اما چاره ای جز تسلیم و رضا نداشت .

بدنبال آن سیاه درشت هیکل قصر راجا را ترك گفت و با هم توی ماشین قهوه ای رنگی که شکل آمبولانس را داشت نشستند و دم ایستگاه راه آهن پیاده شدند .

بلیط را پیش پیش خریده بودند و تمامی از پله های قطار بالا رفتند

ولکوموتیو سوت کشید و صدای تیق تیق قطار در آمد از (بمبای) دارد  
میرود ولی نمیداند سر منزل مقصود کجاست .

ای خدا بر من رحم کن ، آیا بدنبال چه سرنوشتی میروم تك و تنها  
و ساكت وصامت بآن گوشه خزیده بود .

چون باز بان همسفرهای خودش آشنا نبود لب از لب وا نمی کرد و  
غرق در دریای فکر و خیال سر بگریبان برده بود تا پس از هشت ساعت  
راه رفتن و از ده دوازده ایستگاه گذشتن دم این ایستگاه پیاده شدند و از  
آنجا با اتوبوس بشهر رفتند و توی يك مهمانخانه قشنگ منزل کردند  
(سیاه) وی را توی اطاق کرد و درش را بست و خودش رفت . هنوز دوسه  
ساعتی نگذشت که دید يك آقای چهل و پنجساله و نیمه پیر بهمراه آن سیاه  
از راه رسیدند و نزدیک نیمساعت با هم حرف زدند و آنوقت سیاه خدا -  
حافظی کرد و رفت .

تیمور كه يك دوبار این جور معامله هارا دیده بود فهمید كه برای بار  
سوم بفروش رفته اما احساس كرد كه خریدارش چندان از این معامله راضی  
نیست و هم اکنون خیال دارد ویرا بدیگری بفروشد .

باوی توی اتومبیل نشست و اتومبیل سرعت گرفت و ارباب تازه اش  
سخت ناراضی و خشمناك بود و بهمین جهت بسر سرعت می افزود مثل اینکه  
میخواست داغ دلش را از ضرر این معامله بسر اتومبیل در بیاورد پشت سر  
هم گاز میداد ، ناگهان صدای تصادم سختی در فضا طنین كرد و تیمور  
بیهوش شد چند تا پاسبان جلو دویدند و پشت سرشان ازدحامی از زن و مرد  
بدور حادثه حلقه زدند .

«صاحب» كه خود را ننده بود جا بجا جان داد .

جمعهمش خرد شده بود . مغز سرش آشفته بر كف خیابان واوشده بود  
اگرچه پسر ك هنوز نمرده بود ولی در این دنیا هم نبود . بیهوش و  
بی حال تسلیم آمبولانس شد و آن آمبولانس هم تیمور را بیمارستان برد .  
خدا میداند چند ساعت یا چند بیست و چهار ساعت را در حال ضعف و  
اغما گذرانید كه یواش یواش چشمانش باز شد .

چشمش در يك بیمارستان مجلل و عالی بروی يك خانم قشنگ گشوده

شد که بنا به عادت پرستاران لبخندی بر لب داشت .  
این زن زیبا که خود فرانسوی بود بازبان انگلیسی هم آشنایی داشت  
اما تیمور نه انگلیسی و نه فرانسه هیچی بلد نبود پرستار قشك دید که این  
مریض کوچولو اصلا زبان نمیداند .

از ساخت چشم و ابرو و شکل و شمایلش فهمید که این بچه مال مشرق  
زمین است و مال ایران هم هست . رفت و گردش کرد و اینجا و آنجا يك  
فارسی دان گیر آورد و ویرا به همراه خودش به پای این تختخواب كوچك  
كشاند .

سر گفت و شنود باز شد . تیمور که یار مهربانی در برابرش دید  
سر گذشت خود را تعریف کرد و آقادر ساده و راست درد دل گفت که آن  
خانم بگریه در آمد اما خوشحال هم شد زیرا طلیعه سعادت تیمور را در این  
تصادم دیده بود .

دیگر نوبت بردگی و غلامی این نجیب زاده ایرانی بیایان رسید  
زیرا «صاحب» مرده بود و جان تیمور هم خلاص شده بود .

خانم مهربان فرانسوی بازبان بی زبانی به تیمور این مژده را داد که  
دیگر هیچ راجا و مهارجا و آقا و صاحبی بسالای سرش نیست تیمور چنان  
خوشحال شد که داشت پیکر ضربت دیده و دردمند خود را از روی تخت  
بکف اطاق می انداخت تا بیای این فرشته رحمت بیفتد و بر این مژده جان  
شیرین بیفشاند مادر مرده اینقدر از دست مردم رنج دیده بود که می آمد  
بپاداش این مهربانی جان بدهد .

### سفر فرنك

طی مدت چهل و چند روزی که تیمور بیمار بود و بعد از بیماری دوره  
کسالت را می گذرانید توانست لغت های ضروری فرانسه را یاد بگیرد و  
در ضمن هم به «لی لا» فارسی یاد بدهد استعداد لی لا برای آموختن زبان  
فارسی خوب بود .

«لی لا» به تیمور پیشنهاد کرد که اگر نمیخواهد به ایران برگردد  
پهلوی خودش بماند پسرک بیدرنك این پیشنهاد را پذیرفت زیرا در ایران  
جز غم و محنت خاطره دیگری نداشت .

«لی‌لا» تیمور را از بیمارستان بخانه خودش برد وی بعد از چند روز ویرا بیک مدرسه مجانی سپرد. یک پسر و یک دختر لی‌لا در آن مدرسه درس میخواندند.

این لی‌لا فرانسوی بود پدر و مادرش جز این «لی‌لا» فرزند دیگری نداشتند. پدرش دکتر «پل‌ژنیک» دانشمند معروف باستان شناسی بود و از طرف دولت فرانسه مأمور بود که به قاره افسانه خیز خاور زمین سفر کند و در آنجا بمطالعات علمی بپردازد.

دکتر ژنیک در آن موقع مرد جوانی بود که تازه عروسی کرده و هنوز بچه‌دار نشده بود. دست زن جوانش را گرفت و سر بدشتهای کوههای آسیا گذاشت.

از راه دریا ابتدا بژاپن رفت و از ژاپن بچین آمد و چند سالی هم در چین بسر برد و از آنجا بایران آمد در آن موقع روابط فرهنگی ایران و فرانسه بسیار صمیمانه و قوی بود. وزارت فرهنگ مقدم این دانشمند فرانسوی را با مسرت استقبال کرد و بعد از چند روز مهمانی و کنفرانس و دید و بازدید ویرا بسمت جنوب ایران که کانون مآثر و مفاخر تاریخی ایرانست راهنمایی کرد.

دکتر ژنیک و خانمش بعد از یکماه که در اصفهان بسر بردند راه فارس را پیش گرفتند.

این خانواده فرانسوی وقتی با بخاک دامنگیر فارس گذاشتند، چنان مجذوب و مقتون شدند که تقریباً دل از جهانگردی برداشتند.

ده سال آنگار این خانواده مهمان شیراز مهمان نواز بود و مهمانها از شهر دل‌انگیز شیراز سیر و خسته نشده بود.

هم در آنجا خدا بدکتر ژنیک «لی‌لا» را بخشید و همین خانم ژنیک بود که برای دختر سرگرد اسم «لی‌لون» را گذاشت زیرا «لی‌لسون» و «لی‌لا» در یکروز بدنیا آمده بودند.

مدت اقامت این دانشمند باستان شناس در خاک ایران بطول کشید و دولت فرانسه ویرا بجرم سستی در ایفای وظائف فرهنگی تو بیخ کرد

دکتر ژنیک که دیگر چاره‌ای جز فراق فارس نداشت، بناچار از

راه دریا رو به هندوستان گذاشت .

دکتر ژنیک که دیگر پیر و بیمار شده بود پس از چندی خدمت دولت فرانسه را ترك گفت و در كلكته اقامت گزید و بعد از دو سه سال هم از این دنیا رخت کشید .

بدنبال مرك دكتر «لی لا» با مادرش پیاریس رفتند و دختر ك با يك مرد انگلیسی که عضو سفارت انگلستان در فرانسه بود ازدواج کرد و دست تقدیر ویرا بار دیگر بخاك هندوستان راند زیرا شوهرش از فرانسه به هندوستان منتقل شد و اکنون که «لی لا» با شوهرش در كلكته بسر میبرد مقتضای تقدیر دست تیمور را بدست وی سپرد .

مگر همین تیمور نیست که بعد از مرك مادرش به ( لی لون ) سپرده شده بود نه تیمور و نه لی لا هیچکدام نمیدانستند گردش ایام در حقشان چه کرده و حکایت سر نوشت چیست .

«لی لا» عزم خود را جزم کرده بود که تیمور را با خودش به اروپا ببرد و در همانجا پیش خود نگاهش بدارد و با شوهرش هم صحبت کرد .

تیمور از آن تاریخ که در کشاکش مقدرات بدامن لی لا افتاد فرشته سعادت بر بالای سرش بال گشود و در آسایش و آرامی برویش گشوده گردید حتی طی یکسال و نیم تحصیل توانست دوره ابتدائی را بگذراند و برای مدرسه متوسطه آماده شود .

از آنجائی که لی لا و شوهرش هر دو تا در كلكته کار می کردند تا مقدمات انتقالشان را بفرانسه فراهم بیاورند کمی طول داشت این بود که تیمور سال اول و دوم متوسطه را هم در يك كالج انگلیسی گذراند و بعد به همراه سرپرست های مهربان خود باروپا رفت . در فرودگاه پاریس زن سالخورده ای را با موی سپید و روی روشن دید که دست بگردن لی لا انداخته و وی را مادرانه می بوسید .

این مادام ژنیک مادر لی لا بود و بعد دامادش را باغوش کشید و بعد نواده هایش را نوازش کرد و آن وقت نگاهی به تیمور انداخت اگر چه در آن هنگام تیمور يك پسر پانزده و شانزده ساله بیش نبود اما قامتی بلند و هیكلی رشید بهم زده بود به هیئت يك جوان بیست و چند ساله به

چشم میخورد .

مادام ازدخترش پرسید این کیست ؟

لی لا خنده ای کرد و گفت فرزند روزگار و بعد تعریف کرد که وی را در شهر کلکته از گوشه خیابانی غرقه بخون به بیمارستان صلیب سرخ آوردند و در آنجا معالجه اش کردند و بعد گفت :

چون از شکل و قیافه این پسر خوشش آمده بود ویرا به پسری قبول کرده است .

مادام فریادی از شادی کشید و گفت نه این قبول نیست خدا بتو ببخشد تو خودت دو سه تا پسر و دختر داری آن منم که هیچکس ندارم و باید پسری مثل تیمور داشته باشم .

خنده کنان توی اتومبیلی که به شهر میرفت نشستند لی لا از تقاضای مادرش چندان خرسند نبود زیرا دوست میداشت که همچنان این پسرک نجیب را در کنار خود نگاه بدارد و لسی شوهرش خوشحال شد این مستر نمیدانم چی چی انگلیسی هم از روز نخست به پرورش و نگاهداری يك پسر شرقی آنهم ایرانی رضا نبود منتها چون تعلق خاطر لی لا و پای انسانیت در میان بود ، خواه ناخواه راضی شد که کفالت تیمور بیکس و بی پناه را بعهده بگیرد .

اما حالا که پسر يك نره غولی از آب در آمده و تحصیلاتش هم در جریان مساعدی افتاده چرا از وی نگاهداری کند .

با اینکه لی لا به سن و سال مادر تیمور بود و مادرانه از تیمور پرستاری میکرد يك حس نهفته ای که جز حسد و حسرت نمی توانیم اسم دیگری برایش بگذاریم در خاطر شوهر لی لا آرام آرام می جنبید و با این جنبش آرام خود آزارش میداد . بالاخره توی همان هفته خرج تیمور را سوا کردند و سرپرستیش را بعهده مادام ژنیک گذاشتند .

مادام از مرحقوق تقاعد شوهر خدا بیامرزش زندگی میکرد و این درآمد چندان کفاف معاششان را نمیداد بنا براین تیمور ناچار شد که دست بکار شود هم کار کند و هم تحصیلاتش را تعقیب کند .

حالا دیگر با زبان فرانسه و انگلیسی و این دو تا لغت را مثل لغت

مادری خود میدانند اما سعی دارد که دو حقیقت را فراموش نکند یکی اینکه ایرانیست و زبانش فارسی است و دیگری آنکه مسلمان است .

تیمور باین دو حقیقت سخت پابند بود اگر چه در آنوقت تابع دولت فرانسه بود و مثل يك نفر فرانسوی از حقوق عمومی ملت فرانسه استفاده میکرد ولی بخودش شب و روزی چند بار تلقین می کرد که من ایرانی هستم و زبان من فارسی و دین من هم اسلام است . اصول دین و فروع دین و دوازده امام و چهارده معصوم را آنطور که خانم سرگرد ... در شیراز یادش داده بود پیش خود تمرین و تکرار می کرد تا از یادش نرود .

از خاطرات شیراز همه چیز را بخاطر داشت از مزار سعدی و تربت حافظ و باغ دلگشا و باغ ارم و سرو آزاد های باغ ارم همیشه یاد میکرد اما کسی را نداشت که در این خاطرات باوی شریک باشد .  
اینها چه میدانند که شیراز کجاست و در میان جعفر آباد و مصلی چه نسیم غیر آمیزی موج میزند .

تا چندی بطور روز مزد کار می کرد ولی از وقتی که بدانشکده فنی رفته و رشته ساختمان را انتخاب کرده وزارت اقتصاد وی را بخدمت خود پذیرفت در این موقع تیمور هیجده نوزده ساله شده بود و برای خودش مرد رشیدی بود که میخواست سری در میان سرهای اجتماع در بیاورد .  
دختران فرانسه که از ریخت و هیکل يك نواخت اروپائی سیر بودند شکل و شمایل شرقی تیمور را می پرستیدند و تیمور هم دست رد بسمینه هیچکس نمی گذاشت . با همه خوش و سرگرم بود ولی هیچکدام را بدل خود راه نمیداد .

مرد ها با خصلت ابا و امتناع خود در صحنه عشق محشر میکشند البته سیاست پرهیز در عشق سیاست صد درصد مستقیم و مطمئنی است خواه مرد و خواه زن هر کدام بیشتر بخود بگیرند و دیر تر دست بدهند عزیز تر و خواستنی تر و محبوب تر خواهند بود ولی نقش مرد در این بازی از نقش زن بهتر نتیجه می بخشد .

گوش کنید تا برای شما بگویم که پرهیز و امتناع وظیفه زن و خواهش

و تنها وظیفه مرد است . مگر اینطور نیست ؟

زن هرچه بی سر و صدا و حتی نازیبا باشد باز هم بنا بر سرشت زنانه خود انتظار دارد مرد ها بدنبالش بدونند و کرنش و کمیلیمان بگویند و نازش را بخزند اینست که بحکم فطرت و طبیعت مرد ها را گدای عشق می شمارند و گدائی را برایشان ننگ نمیدانند .

حالا حساب کنید با يك چنین قانون مسلم اگر مردی در میان مردها سر بلند کند که « یقر » و « گردن کلفت » و « بی اعتنا » از کار در بیاید غوغای عظیمی خواهد برانگیخت ، مثل اینکه موجود خارق العاده ای بوجود آمده و هزاران معجزه در آستین دارد .

زنهای « کوکت » و دختران عشوّه کار از گوشه و کنار بسمت این معرکه می شتابند و هر کدامشان خود را برای مبارزه با این حریف قوی آماده می سازند دختران پاریس شنیده بودند يك جوان شرقی در این شهر بسر میبرد که خیلی نقل دارد .

عزیز دل زن ها و دخترهاست همه دوستش دارند اما خودش هیچکس را دوست نمیدارد دهان بدهان این حکایت بگوش « می شلین » رسید . « می شلین » از آن دخترها بود ، اگرچه پدر و مادر سرشناسی نداشت ولی خودش که در صحنه عظیم ابرای پاریس هزاران تماشاگر را بهم می پیچید و از هم وا میکرد ، شخصیتی در ردیف شخصیت های سیاسی و اجتماعی فرانسه برای خودش بدست آورده بود .

این دختر که بقدر رئیس جمهور فرانسه عظمت و اعتبار اجتماعی داشت ، درست در نقطه مقابل تیمور قرار گرفته بود یعنی همه دوستش میداشتند اما دخترک با همه بازی میکرد و گوشش به ناله های عاشقان هیچکس به هکار نبود و از بس عجز و التماس شنیده بود که جنس مرد در چشمان زمرد فام این دختر بسیار مبتذل و درمانده و فرسوده جلوه کرده بود .

این نخستین بار است که در زندگی هجده نوزده ساله خود حکایت ابا و امتناع يك مرد جوان را میشوند . یعنی چه . عجب دختر های بی عرضه ای به چنگش رفتند که آبروی هرچه دختر و هر چه زن است در این دنیا بخاک ریخته شد آیا نمیتواند این تیمور مشرق زمینی را ببیند ؟ مثلاً

باید چقدر یال و کوپال و برو رو داشته باشد که این قیامت وا در پاریس بر پا ساخته است . قسم خورد که من باید پدر این پسرک سیاه چشم را در بیاورم تا دیگر برای زن ها پز ندهد و خودش را لوس نکند .

با «لوتیز» و «ایدا» که با وی در ابرا بازی می کردند و دور تیمور هم می چرخیدند صحبت کرد و بی آنکه خودش را مشتاق دیدن این پسرک ایرانی نشان بدهد گفت بدم نمی آید بینش بینم آخر چه چیز کی است که اینهمه عاشق دلخسته به دنبال دارد لوتیز که بیش از «ایدا» شیفته تیمور بود برای صدمین بار لب بتمجید و تحسینش گشود . اما خوشش نیامد که معشوقش را با «می شیلن» شیطان آشنا کند .

این می شیلن از بس دلربا و شیطان بود که بچه ها بجای می شیلن اسمش را مشان گذاشته بودند . با يك افسردگی مبهمی گفت :  
- نه مشان! این پسر از آنها نیست که بتو باج بدهد . این باج بگیر است نه باج بده .

می شیلن خونسردیش را ازدست داد و فریاد کشید :  
- ای حسود . و بعد از ایدا قول گرفت که مقدمات دیدار و آشناتیشان را با هم فراهم سازد .

ایدا این تمنا را پذیرفت زیرا خودش چندان این تیمور را دوست نمیداشت و تازه اگر فریفته اش هم شده بود از آنجائی که لوتیز بیشتر از وی جلو رفته بود و عزیز شده بود ، بدش نیامد رقیب قوی پنجه مثل می شیلن در برابر لوتیز علم کند .

### عشق و حادثه

آن کدام حادثه است که از حادثه عشق قوی تر است . حادثه عشق در زندگانی يك جوان زنده که فقط زنده باشد حادثه ای حتمی الوقوع است . اگر چه بسیاری از جوانها جوانی خسود را دور از عشق و دور از حوادث عشق گذرانیدند اما راستش اینست که آنچه گذشت جوانی نبود و آنها که بدین ارزانی و آسانی نعمت جوانی را ازدست داده اند جوان نبودند جوانی و از عشق پرهیز کردن؟  
نباشد جز افسردگی و گرانی  
جوانی که پیوسته عاشق نباشد  
دریغا بر او روزگار جوانی

مسلم است که تیمور پسر زنده و زنده دل بود و در آن شرایط هم که بسر میرد دمبدم در آماج خطر عشق قرار میگرفت . دلی از سنک و آهن میخواهد که آنطور توی دخترهای دلدار و دلربای فرانسه بلولد . باز هم پرهیز کار و پاکدامن بماند .

در آن شب که بنا بود می شیلن را ببیند خودش را خیلی گرفته بود تا نافی را نبازد زیرا از شیطنت و فتنه این مشان داستانها شنیده بود . تا اینجا را خوب آمده بود زیرا خود می شیلن ویرا به کافه دوپون که در خیابان سن میشل وعده گاه عشاق است برای صرف کوکتل دعوت کرده بود .

البته باید سعی کند که نقش خودش را تا آخر بازی کند و خوب هم بازی کند . آنجا جای خوبی بود محفل صاحب دلان و خلوت اهل ذوق بود . می شیلن دست تیمور را با گرمی و مهربانی فشرد و تیمور هم همین کار را کرد ولی این فشار بیش از آنچه مهر آمیز باشد احترام آمیز بود . تیمور به می شیلن احترام کرد و این احترام بدخترک سخت برخوردی عجب مگر احترام کردن کار بدبست که بکسی بر بخورد . احترام خوب چیز نیست . هر کس دلش میخواهد محترم و معظم باشد . مردم حرمتش ندارند ، تعظیمش کنند و یک دختر جوان هم همین تمنا را دارد اما نه در همه جا ، نه از همه کس .

می شیلن از میوژان ژاپیک مدیر اپرای پاریس و این مردک دریشدار که سرپرست گارسن های کافه است توقع احترام دارد اما از پسر خواستنی دوست داشتنی مثل تیمور بجای احترام ، عشق و مهر و قهر و احیاناً کتک حتی بد و بیراه توقع دارد .

دلش میخواهد که با یک چنین آدم صمیمانه بگوید و بشنود و دعوا کند و آشتی کند و همدیگر را ببوسند و گاز بگیرند و ناز کنند و از کت و بول هم ببرند .

می شیلن دید این جوان چشم سیاه ایرانی که مانند یک فرانسوی سیخ با زبان فرانسه حرف میزند و در ماهیت هنر تحقیق میکند و تحلیل میکند بسیار گرم دهان و شیرین زبان است اما نميخواهد . حتماً خودش

نمیخواهد ارتباط دیگری برقرار سازد یعنی محرم و صمیمی جلو بیاید .  
نمیخواهد ارتباطشان از حدود احترام بگذرد . نزدیک بود خودش را بیازد .  
اوقاتش تلخ بشود .

تیمور را بجرم اینکه احترام میکند و بجرم اینکه با ادب و با تربیت  
است از خودش طرد کند اما بیادش آمد که اینجا کافه نیست . اینجا میدان  
مبارزه و پیست مسابقه است و این حریف اوست که با حربه خونسردی پا  
بمیان گذاشته و میخواهد جام پیروزی را بر باید . بیدرنك لحن سخن را  
عوض کرد و جمع و جور شد و اخمهایش را از هم گشود و حربه ای مثل حربه  
حریف بدست گرفت .

یعنی سعی کرد که خونسردی و آرامش نشان بدهد اما در ضمیرش  
غوغائی برپا بود این گیلای های شامپانی هم که پشت سر هم بالا میرفت  
و پائین میآمد روی آتش خشم و شهوت و عشق و تمنایش بنزین میریخت  
و شعله های اشتیاقش را بیشتر بالا میکشید و دختره را ناراحت تر میساخت .  
حقیقت اینست که تیمور «تحفه» چندانی هم نبود . يك آدم عادی و  
طبیعی مثل صد هزار ایرانی دیگر بود که توی لاله زار و اسلامبول تهران  
صد برابر از وی خوشگلتر و ورزیده تر و رعنا تر لول میخورند منتها این  
جوان باچشمان سیاه و زلف مشکین و چهره آفتابخورده و گندم گونش ناگهانی  
در گردشگاه شانزه لیزه میان پسران موبور و سفید بی نمك و آفتاب ندیده  
اروپائی آفتابی شده و توی چشم و دل زنها و دختران فرانسه جا گرفته بود .  
این يك امتیاز و امتیاز دیگرش که خیلی از این یکی قوی تر بود  
ابا و امتناع خودش بود .

پسرك مثل يك كوه كلان در مقابل سیل خوب رویان فرنگ پایداری و  
ایستادگی بکار میبرد و این روح کبیر یامند و منیع تیمور بود که دختری  
مانند می شیلین را بتب و تاب انداخته بود .

می شیلین با همه جهادی که در برابر نفس خود می کرد و با همه قدرتی  
که بنا برحضرت زنانه خود بر نفس خویش داشت دید دارد قافیه را میبازد .  
گرم شد و داغ شد و میرود بی تابانه باغوش تیمور بیفتد اما تیمور  
همچنان احترام میکند و ادب میکند و پاسخ خنده های مستانه و لبخندهای  
فریبای ستاره ابرای پاریس فقط میگوید مرسی ! مرسی !

بالاخره حوصله‌اش سر رفت و با يك جنبش وحشیانه از جای خود  
پاشد و گفت خیلی دیر شده است. چقدر انتظار داشت که تیمور دست بدامنش  
بیندازد و بگوید.

دیر آمدی ای نگار سرمست زودت ندهیم دامن از دست  
ولی نه. این جوان خونسرد هم لبخند بی نمکی زد و از جایش بلند  
شد و بجای همه چیز گفت:

— از دیدار شما بسیار خوشحال شدم و اضافه کرد:

— امشب برای من يك شب فراموش نشدنیست. روح تازه‌ای بکالبد  
افسرده می‌شیلن دمیده شد.

«شب فراموش نشدنی» خیلی معنی دارد. چطور امشب برای وی يك  
شب فراموش نشدنیست. خنده‌ای کرد و مشتاقانه پرسید. —: چطور؟  
تیمور کمی مکث کرد و گفت:

— مگر نیست که شبی از عمر من با هنرمندترین دختران اروپا  
گذشت؟ آیا برای من مقدور است که این شب عزیز را فراموش کنم.  
این «مکث کوتاه» هم نقش دیگری بود. زیرا راستش اینست که  
تیمور در همان نخستین نگاه می‌شیلن را پسندید مثل دیگران و شاید هم پیش  
از دیگران پسندش کرد ولی بنایش این بود که خودش را در عین اشتیاق  
بخونسردی و بی‌خیالی بزند و حریف را بزانو در بیاورد. و این را هم  
میدانست نقش خونسردی و بی‌خیالی را نباید تا همه جا ادامه داد زیرا شکار به  
تیررس رسیده از دم تیررس در میرود.

نقش خونسردی برای خودش نوبت و مدتی داشت و حالا نوبتش  
بسر رسیده و وقت آن شده که لحنش را عوض کند. بگوید که امشب شب  
عزیزی بود و من نمیتوانم امشب را فراموش کنم و بعد برای اینکه «بارو»  
بخودش نگیرد اسم هنر را بزبان بیاورد.

یعنی که جایزه جنسی تو در برابر من ناچیز است و این «چیز» که  
مرا مفتون تو کرده و یاد امشب را جاودانه در قلبم گذاشته هنر تو دختر  
هنرمند است تیمور «می‌شیلن» و «ایدا» را بخانه خودشان رسانید و خودش  
بخانه برگشت و چون خیلی خسته و تقریباً مست هم بود گرفت خوابید اما

می شیلن آن شب را با خاطری آشفته و بی قرار بروز رسانید .  
می شیلن علی رغم کبر و مناعت خودش در این مبارزه شکست خورد و  
پیش قلبش هم باین حقیقت تلخ اعتراف کرد ولی نمیتوانست رضا بدهد که  
پهلوی ایدا و لوئیز پرده از راز درونش بردارد .

دو شب بعد يك کارت دعوت برای تیمور فرستاد و به ابرا دعوتش کرد .  
از بس سر تیمور شلوغ بود و سرگرمی داشت تقریباً میرفت آن شب  
و خاطره آن شب را فراموش کند و چون تأثر را دوست نمیداشت به «ابرا»  
هم میرفت تا قهرأ می شیلن را ببیند .

این بود که از دعوت بی مقدمه هنرپیشه محبوب فرانسه چندان خوشحال  
نشد . خواست که این دعوت را نپذیرد ولی مادام ژنیک جلویش را گرفت .  
مادام ژنیک گفت باشد من و تو با هم میرویم چون من تأثر را دوست  
میدارم و بازی می شیلن را خیلی می پسندم .

تیمور هم فکر کرد دید این کار خیلی بی تربیتی است، خوب نیست که  
دعوت دختری را رد کند . بنابراین خودش را آماده کرد و با مادام همراه  
افتاد .



دل در بر می شیلن میطپید . کی میآید ؟ پس چرا نیامده است خدا یا  
مگر ممکن است که وی را در انتظار ابدی بگذارد .  
سالن تأثر دراز دحام زن و مرد هنر دوست فرانسه بموج افتاد . دیگر  
نه در لژها و نه در سالن جای خالی بچنگ نمیآمد .

تنها آن لژ که بخاطر تیمور گرفته شده خالیست . آن لژ هنوز تاریک  
است . چشمان قشنگ می شیلن بآنجا دوخته شده و بی تاب و بی قرار در انتظار  
یار است .

شاید چند دقیقه ای بیش نمانده بود که بازی شروع شود ناگهان لژ  
روبرو روشن شد و تیمور و مادام ژنیک پهلوی هم روی دو تا صندلی  
مجلل نشستند .

می شیلن روی يك تکه کاغذ چند کلمه خیر مقدم نوشت به پیشنهاد  
تأثر داد تا بدست تیمور برساند بعد خودش پا بصحنه گذاشت .

غریو دست زدن و فریاد مسرت تماشا کنندگان عمارت عظیم اپرا  
پاریس را به لوله انداخت و بعد که سالن آرام شد بازی را آغاز کردند .  
موضوع پیس يك موضوع عشقی و بسیار عالی و قوی بود .

قضیه از این قرار بود که حاکم بندر ناپل دختری بسیار شورانگیز  
و دلربا داشت و این دختر پسری از پسران عادی شهر را که «گیتار»  
مینواخت دوست میداشت اما پدرش میخواست وی را بیک کنت ثروتمند  
بدهد و در سایه این وصلت اساس حکومت خودش را تحکیم کند . آن نوش  
که نیش ندارد کدام است . آن گنج شایگان که افعی رویش چنبر زده در  
کجا نهفته است بقول معروف :

هرجا که پریرخی است دیوی با اوست و این دیو هم که نامزد دختر  
پریرخ حاکم ناپل بود نمیگذاشت عاشق و معشوق بهم برسند . اما دخترک  
که اسمش «سونیا» بود تسلیم نمیشد و صاف و صریح بهمه میگفت من این  
جوان موسیقیدان را دوست میدارم . من این «جیدو» را دوست میدارم .  
بالاخره دست جبر و قهر بمیان آمد و سونیای قشنگ را برای کنت  
عقد کردند .

هنگامی که از کلیسا بخانه برمیگشتند چشم دختره بمعشوق دلنوازش  
افتاد که گیتارش را برداشته و آمده در کنار خیابان ایستاده است .  
رنگ از روی دخترک پرید . قلبش ایستاد . کنت فهمید که رقیبش  
از این گوشه و کنار خودی نشان داده و دوباره فیل خوابیده را بپا دهند و ستان  
انداخته است سخت خشمناك شد .

بیدرنك از كالسكه بیرون پرید و دست بشمشیر برد که کار حریف  
خود را بسازد . سونیا که دید شوهرش وحشیانه بطرف معشوقش حمله کرده  
و چون میدانست معشوقش از فن شمشیر بازی جز شمشیر خوردن و مردن چیزی  
نمیداند تور عروسی را از سرش انداخت و سرازیر نشاخته بدنبال کنت دوید  
تا بلکه جلویش را بگیرد اما دیر رسید .

وقتی رسید که پسرک در خون خود دست و پا میزد . فرصت را غنیمت  
شمرد نعلش بمعشوق را باغوش گرفت . خودش را روی خاكهای خون آلود  
کنار خیابان انداخت .

كنت خشمناك كه از اين وفا وعلاقه بيشتر خشم گرفته بود و تقريباً ديوانه شده بود نوک شمشيرش را بشانه سونيا فرو برد و چنان فشار داد كه قلب دختره شكافته شد . می شيلن نقش سونيا را آنطور بازی می کرد كه گفتی اين می شيلن نيست . اين سونياست . بجای گريه دروغی راست راستی گريه می کرد و از ته دل فریاد می کشيد كه من « جیدو » را دوست میدارم . من « جیدو » را می خواهم .

مردم در عين تحسین و اعجاب ، در لوله احساسات عمومی بازهم غرق حيرت بودند . يارب ! اين دختره چرا امشب اينطور داغ شده و اين چه حساست كه امشبش سوای شبيهای ديگر است . تيمور كه در آن لژ مجلل پهلوی مادر خوانده خود مادام ژنيك نشسته بود محو صحنه بازی بود .

راستی اين كيست ؟ آيا اين همان می شيلن است كه چند شب پيش با من توی « كافه دوپون » شامپانی مينوشيد . ای خدا چه قيامتی برپا کرده . چه غوغائی براه انداخته كه دارد پاریس را در هم و بر هم ميریزد . عشق و هنر وقتی با هم بیاميزند محشر می کنند هنرمندترین هنرمندان کسی است كه خودش بدنيال هنرش برود . يعنی دل وجانش را با هنرش توأم كند يعنی بهنرش جان ببخشد يعنی . . . چه بگويم چكار كند .

بگذارد هنرش زنده باشد . حرف بزند . گريه كند . بخندد ، عشق بورزد . لذت ببرد و لذت بدهد ، هنرمند در آن هنگام میتواند اين معجزه را بوجود بياورد كه بخاطر کسی غمی داشته باشد . برای يك موجود زنده و زندگی بخش كار كند و شور و شر برپا كند .

نقاش و موزيسين و شاعر و بازیگر همه و همه بايد اينطور باشند تا مثل می شيلن بنای عظيم اپرا پاریس را بلرزانند .

می شيلن تا شوری درسر نداشت برای آن چند ميليون فرانك كه از مدير اپرا دريافت ميداشت بازی می كرد يعنی كارش را می فروخت اما امشب حرف پول و تجارت نيست . امشب را اين دختر آتش پاره و آتش افروز « فرانك » نمی خواهد . امشب رضا دارد كه ميليونها فرانك بمدير اپرا دستي بدهد و بازی كند زیرا دلش امشب تماشاگر هنرنمایی های اوست . امشب برای خاطر دل خودش كه در لژ روبرو نشسته و محو و فانی صحنه اپراست می خواهد خود كشی كند .

فریاد میکشد من جیدو را میخواهم من جیدو را دوست میدارم .  
 جیدو ، جیدو کیست؟ جیدو همین پسرک سیاه چشم ایرانیست که در لژ و برو  
 پهلوی يك خانم فرانسوی نشسته و اسمش هم تیمور است. جیدو یعنی این .  
 بنابراین میخواهید که فریاد می شیلن مثل آتش از دهانش شعله  
 نکشد؟ زبانه نکشد؟ مردم را داغ نکند؟ پرده افتاد تیمور به پهلوبرگشت.  
 دید مادام ژنیک های های گریه میکند . همه گریه میکنند . خواست بگریه  
 مردم بخندد ایوای . چشمان خودش هم پر از اشک است .

تیمور قوی دل و قوی بنیه و بی اعتنا هم دارد گریه میکند . مثل اینکه  
 (هیمنوتیست) شده باشد . مثل اینکه سحر شده باشد اشک در دیده اش راه  
 لغزیدن و غلطیدن را گم کرده و آه در گلویش بغمه شده و راه نفسش را  
 پاك گرفته است . ناگهان احساس کرد که دست نازنینی روی دوشش افتاده  
 و نفس معطری بکل و گردنش عطر زندگی میافشاند بعقب برگشت . چشمش  
 بچشمان تازه گریه کرده می شیلن افتاد .

تا چشمان سیاه تیمور باشکهای هنوز خشک نشده می شیلن افتاد دو  
 قطره اشک بر روی گونه های داغ شده اش غلطانید . انگار که این دو  
 قطره اشک بانتظار دیدار ستاره ابرای پاریس تا کنون در پشت پلکهای  
 تیمور مانده بودند . تا می شیلن را دیدند پیاپی نثار شدند . نه سلام و نه  
 کلام . نه حرف و نه گفتگو . ناگهان می شیلن خودش را باغوش تیمور  
 انداخت و در روشنائی شاعر فریب لژ لبهای آتشین این پسر ایرانی با آن  
 دختر فرانسوی بهم چسبید .

مادام ژنیک از فرط حیرت مثل برق زدن روی صندلی خشک شده  
 بود . این يك بوسه خشک و خالسی نبود . بلکه صیغه عقد و پیمان عشق و  
 اعتراف بر از عظیمی بود که نزدیک بود در دو دل گرم و جوان خون شود  
 و آتش شود و پروبال دور و دور بلند پرواز را بسوزاند .

این بوسه خیلی طول کشید ، آنقدر طول کشید که مادام ژنیک ترسید  
 مبدا پسر جوانش در آتش بوسه بسوزد مبدا سخته کند . از جایش باشد ،  
 چشم می شیلن بمادام ژنیک افتاد لبش را از لبان چسبنده تیمور کند و سرش  
 را بلند کرد و گفت :

- باردون مادام ! اما تیمور هنوز مست بود ، مست این بوس بود ، مست این عشق بود . مست این حادثه عظیم بود که ویرا بسمت زندگانی «هل» داد . فردای آن روز . روزنامه های خبری پاریس عکس تیمور و می شیلن را که توی لژ ابرا در آغوش هم فرو رفته بودند انتشار دادند و اینطور توضیح دادند که (در آینده) نزدیکی ستاره محبوب فرانسه با یک جوان ایرانی ازدواج خواهد کرد و باید توضیح داد که اسم این جوان (تیمور) و مهندس ساختمان است و درخانه دکتر ژنیک وزیر دست مادام تربیت شده است .

### يك حادثه ديگر

از فردا مهندس تیمور علاوه بر شهرت و سوکسه ای که میان زنان فرانسه داشت ، توی مطبوعات و محافل هنری هم سروصد برانگیخت . و یواش یواش سرشناس شد .

می شیلن خودش را طوری در قلب این پسر جا داده بود که دیگر تیمور نمی دانست چه میکند . شب و روزش بفکر این دختر زیبامیگذشت . از آنجاییکه شنیده بود چندتا رقیب گردن کلفت دارد حواسش سخت پرت و ناراحت بود .

عجله داشت هرچه زودتر با می شیلن ازدواج کند و دستش را بگیرد و با هم رو بایران بیاورند . البته می شیلن هم ناراحت بود زیرا علاوه بر- این که میترسید دلباختگان خودش توی معرکه بدوند و بساطشان را بهم بریزند نگرانی دیگری هم داشت .

نگران دختران دلربای پاریس بود که مبادا تیمور را از چنگش در ببرند . این دو نفر هر دو سرسودائی و دوروبر شلوغ داشتند و هر دو از عاقبت کار خوددل نگران بودند . بنا بر این تصمیم گرفتند که هرچه زودتر عروسی را برگزار کنند .

اگر چه تیمور مسلمان و نسبت بمذهب و نژاد خود خیلی متعصب بود ، ولی در این هنگام که پای عشق بمیان آمد چاره ای جز تسلیم ندارد باید زیر بازوی می شیلن را بگیرد و در برابر کشیش توی کلیسا بایستد و قبالة ازدواج را امضاء کند و عروس را ببوسد . پیش خود گفت وقتی به ایران

برگشتم عقد را تجدید میکنم . بهمین امید مقدمات عروسی را تهیه دید .



مراسم عروسی تیمور و می شیلن با شکوه و جلال اشرافانه‌ای بر - گذار شد .

البته تیمور برای خودش آدمی بود اما این دبدبه و احترام بیشتر به می شیلن مپرسید زیرا شهرت جمال و هنرش سراسر خاک فرانسه را فرا گرفته بود . بنابراین میسر نبود که این عروسی بی سر و صدا خاتمه پیدا کند . کلیسای نتردام در آن روز شاهد محشر عظیمی بود . تیمور در لباس مشکی دامادی بسیار برازنده و زیبا شده بود . وقتی که خودش را توی آئینه نگاه کرد خیلی از خودش خوشش آمد .

بیادش آمد که یکروز هم لباس مشکی پوشیده بود و خیلی هم شیک شده بود .

آری در قصر راجای « بمبائی » در آن روز که دامانگو دستور داد لباس مشکی ببر تیمور پوشانیدند تیمور خیلی خوشحال شده بود .

اما چه زود که لباسش را در آوردند و بشلاقش بستند . خاطرات گذشته از جلوی چشم این پسرک آواره که در برابر کشیش کنار می شیلن زیبا ایستاده بخبطه عقد گوش میدهد میگذشتند ، تا اینکه خطبه عقد تمام شد و آنوقت چشم بچشمان دلربای آن عروس دلارا دوخت و بعد باغوشش کشید . دوستان می شیلن ، آنها که همه شب درسالن اپرای پاریس بافتخارش دست میزدند و فریاد میکشیدند در دو طرف جاده صف بستند و بشادمانی شب کامرانیش غوغائی کردند . عروس و داماد میان هلپله و هیاهوی مردم خودشان را به اتوموبیل رسانیدند . اتوموبیل براه افتاد و نقشه « لومیز » بهم خورد آن نقشه را که لومیز خود طرح کرده بود بر آب نقش بست .

لومیز که از دیر باز تیمور را دوست میداشت و بقدری هم دوستش میداشت که روا نمیداد چشم دختر دیگری بقدر و بالایش بیفتد از روز نخست عشق خود را در خطر دیده بود از همان روز که می شیلن خواهش کرد و برا با تیمور آشنا کند از قبول این خواهش علناً امتناع ورزید و تقریباً می شیلن را از خودش رنجانید اما « ایدا » تمنای ستاره اپرا را پذیرفت و میان تیمور و می شیلن توی کافه « دووین » طرح دوستی ریخت .

لوتیز خیلی بدش آمد، خیلی ناراحت شد. چاره ای جز صبر نداشت  
لوتیز هرگز فکر نمی کرد که کار دوستی می شیلن و تیمور بهش  
و عروسی بکشد و پسری را که عزیز کرده خودش است می شیلن بی انصاف  
باین اذنانی از دستش درببرد. دور و نزدیک شاهد معرکه بود تا روزی  
که توی روزنامه عکسشان را در آغوش همدیگر دید. از آن روز بفکر  
انتقام افتاد. باید از هردوتایشان انتقام خود را بگیرد و باید بداغ دلش  
التیام بدهد.

نقشه لوتیز این بود که هر چه زودتر با ژیمون تماس بگیرد زیرا در  
میان دلدادگان می شیلن این یکی از همه دیوانه تر بود اینجا و آنجا  
عقب ژیمون گشت اما گیرش نیآورده گفته شد که از يك ماه پیش ژیمون به  
اسپانیا رفته و احتمال می رود که تا سال دیگر برنگردد ای داد و بیداد.  
کاری که باید صورت بگیرد جز از دست این جوان خونخوار از دست  
هیچکس بر نمی آید حالا چه باید کرد.

چکار کننده کسی را میتواند برضد تیمور و می شیلن بمیدان بکشد.  
دو سه نفر از ولگردهای پاریس را دید و بایشان وعده های بسیار مهم  
داد اما این کار، کار ولگردها نبود.

این جنایت کار کسی است که قلب حساسش از این ماجرای جریحه بر  
داشته باشد و با سوز دل دست بکار شود و کار را صورت بدهد. بالاخره  
بهر زحمتی که بود آدرس ژیمون را بدست آورد و بیدرنگ برایش تلگراف  
کرد و جریان عشق و اشتیاق می شیلن را با يك جوان ایرانی بوی گزارش  
داد و تأکید کرد که هرچه زودتر تکان بخورد باز هم دیر است زیرا امروز  
و فردا تیمور و می شیلن با هم عروسی خواهند کرد.

کارش را نیمه کاره گذاشت و شهر زیبای «مادرید» را ترك گفت ولی  
توی راه هواپیمایشان خراب شد و ناگزیر شد که توی بیابان بنشینند.

اگر چه ژیمون با دردسر بسیار خودش را پاریس رسانید ولی دیر  
رسید، درست در همان لحظه که عروس و داماد از کلیسای نتردام درآمدند  
و با توپمیل خودشان رسیدند. ژیمون مثل يك وحشی خونخوار از فرودگاه  
بسمت شهر می آمد. تیمور و می شیلن بعد از عروسی دو سه شبی هم در

پاریس بسر بردند و طی این دوسه شب و روز ژیمون نتوانست کارش را صورت بدهد. به لومیز گفته بود که باید کارشان را در ماه عسل پایان برسانم باید گوش بزنگ بود به بینم ماه عسل را در کجا میگذرانند .

قدر مسلم این بود که عروس و داماد ماه عسلشان را در «کت دازور» بر گذار خواهند کرد ولی باید عقبشان را گرفت و در ساحل دریای مدیترانه جایشان را شناخت لومیز گفت منمم باتو خواهم آمد تا اگر حاجتی باشد بتو کمک بدهم .

لومیز و ژیمون سایه بسایه از دنبال می شیلن و تیمور دراز شدند و بالاخره سراغشان را در «ژوان له پن» که خوبست اسمش را بهشت گم شده بگذاریم پیدا کردند .

راستی که ژوان له پن يك تکه از خاک فرانسه در ساحل مدیترانه نیست بلکه يك قطعه از بهشت برین است که از آسمانها در قاره اروپا فرو افتاده است .

لومیز آن روز در آفتاب ماه اکتبر می شیلن را دید که بازو ببازوی تیمور داده و سر بدشت و صحرا گذاشته است .

فرصت خوبی بود که حس حسادت ژیمون را تحریک کند . باید این فرصت را غنیمت بشمارد . یگراست به مهمانخانه آمد و ژیمون را از خواب بیدار کرد و بی آنکه بگوید چه دیده و قضیه از چه قرار است از مهمانخانه درش آورد و بعنوان گردش از همان خطی که تیمور و می شیلن رفته بودند گل چین گل چین بر اه افتادند .

چشم ژیمون به معشوقه دیرین خودش افتاد که سر بر سینه يك جوان شرقی گذاشته و مستانه چشم اندازهای بدیع ساحل را تماشا می کند . لومیز گفت می بینی ؟

خدا میداند شاید ژیمون در بال و بازوی خود آن هنر را نمیدید که جلو برود و با يك مشت درشت رقیب بیگانه خود را بر روی سبزه ها بفلطاند و شاید آنچنان پژمرده و افسرده شده بود که دیگر جنگ و دعوا را میپویده میشمرد دعوا برای چه ؟ برای کی ؟ بخاطر چه کسی برود نزاع و جدال به راه بیندازد دختره که دوستش ندارد فقط آهی کشید و رویش را برگردانید .

لوئیز دید که پسرک هنوز گرم نشده و هنوز تحریک و تشویق می‌خواهد :

- ایوای پس برای چه از پاریس باینجا آمده‌ایم ؟ - برای هیچ .  
لوئیز دستهای ژیمون را بدست گرفت و گفت ژیمی نگاه کن آیا دیگر  
میتوانی میان جوانان پاریس سرت را بلند کنی ؟ آیا این ننگ نیست که  
می‌شیلن فریبت بدهد و مسخره‌ات کند و خودش را مفت و مسلم بیک شرقی  
بی‌بند و بار تسلیم کند .

ژیمون فریاد کشید :

دیگر کار از این کارها گذشته است مگر ندیدی این دو نفر باهم عروسی  
کرده‌اند . مگر نمیدانی که امروز می‌شیلن به تیمور تعلق قانونی دارد .  
من چه خاکی میتوانم بسرم بریزم ؟

و بعد با خشم فراوانی از راهی که آمده بود ، برگشت لوئیز هم  
بدنبالش افتاد .

آهسته آهسته بسمت مهمانخانه برگشتند . لوئیز مات و معطل مانده  
بود . بالاخره تکلیف چیست ؟ چه باید کرد ! چه شد که ژیمون شور و شر  
خود را از دست داد . چرا سرد شد ؟ چرا یخ کرد ؟

توی راه چندتا بطری شامپانی خریدند و با خودشان بمهمانخانه  
بردند . لوئیز بیدرنک سر بطری را باز کرد و چندجام پیایی بحلق ژیمون  
ریخت و داغش کرد و آنوقت از نو بوسوسه پرداخت ولی صحبت را از اینجا  
شروع کرد :

- بنا براین خوبست بیاریس برگردیم ، چشمان ژیمون مثل دو کوره  
آتشین شعله می‌کشید ولی زبانش خاموش بود .

- ژیمی ! باتو هستم . ما که دیگر کاری در « ژوان له پن » نداریم .  
خوبسته بیاریس برگردیم . پسرک که در لیب نوشابه پاتا سر می‌سوخت ،  
غرضی کرد و گفت : - چه گفتی ؟ - گفتم اگر در اینجا کاری نداریم بیا به  
پاریس برویم .

- کار دارم . چطور کار ندارم پس برای چه زهرماری به ژوان له پن  
آمده‌ام ؟

لوئیز جلوتر آمد يك دست بگردن ژیمون انداخت و با دست دیگر پیشانی را لمس کرد .

اوه چه پیشانی سوزانسته . انگار در حرارت چهل و دو میسوزد - بسیار خوب من حرفی ندارم .

ژیمون نگاه آتشناك خود را در چشمان لوئیز فرو برد و چند لحظه بوی خیره شد و آنوقت پرسید : - بعقیده تو چه باید كرد ؟ دختر ك قیافه معصومی بخودش گرفته بود .

عقیده من اینست كه ازمی شیلن دوستانه دیدار كنی و بوی بگویی چرا اینكار را كرده چرا زن يك مشرق زمینی وحشی و بی تربیت شده است چرا عهد ترا شكسته ؟ چرا از تو كه امروز زیبا ترین و سرشناس ترین جوانان پاریس هستی دل كنده و بدیگری دل داده است .

لوئیز آب دهانش را قورت داد و دوباره با همان لحن آرام و درعین آرامش طوفان انگیز گفت :

- آری از وی پرسی كه چرا آن روز كه برای تو غش میكرده و خودش را شیدای تو نشان میداده و امروز بتو اعتنا نمی كند بالاخره برای چه يك عمر ترا دست انداخته بود .

این حرفها مثل كبریتی كه در پای يك توده پنبه كشیده شود ، آتش بجان آتش گرفته ژیمون انداخت .

از جایش بلند شد ولی لوئیز بطرفش پرید و گفت صبر كن ، به بینم می شیلن آمد یا نه و انگهی به بینم تیمور كجاست . مصلحت نیست كه جلوی تیمور با می شیلن حرف بزنی اساساً مصلحت نیست خودت را به تیمور نشان بدهی .

نقشه لوئیز این بود كه «می شیلن» لخت را با «ژیمون» مست بجان همدیگر بیندازد و آنوقت تیمور غیرتی و عصبی را در برابر يك منظره وقیح بتماشا بگذارد و رویهمرفته دلش میخواست :

هنوز مر كب امضای دفتر ازدواج خشك نشده تیمور می شیلن را طلاق بگوید . این بود كه احتیاط بسیار بكار میبرد تا جریان قضیه بدلخواهوی صورت بگیرد .

نزدیک بیک ساعت اینجا و آنجا را واری کرد تا دید که می‌شیلن تنها بمهمانخانه برگشته و یگراست سراغ اتاقش رفت .

ژیمن که درانتظار می‌شیلن بی‌صبرانه چشم بدرداشت، وقتی دخترک را دید گفت :- آمد؟ آیا آمد؟

لوئیز دست پسره را گرفت وی را تا دم اتاق می‌شیلن بدنبال خودش کشید و بعد بوی گفت این تو و این یار تو .

و خودش از پله‌های عمارت پائین رفت تا شاهد سر و صدا و جنک و دعواشان نباشد .

می‌شیلن که تقریباً از پیاده روی خسته شده بود روی تختخواب دراز کشیده و چشمهایش را روی هم گذاشته بود .

دو ضربه انگشت بدر خورد و عروس زیبا بخیال اینکه تیمور عزیزش آمده است با لحن دلنوازی گفت :

- عزیزم . توئی ، بیا تو در اطاق باز شد و چشمان می‌شیلن هم باز شد ولی چنان ترسید و چنان هراس کرد که نزدیک بود سگته کند از تختخواب بزیر آمد و خودش را جمع و جور کرد و آنوقت گفت :

- مسیو ژیمون ! خوش آمدید صندلی پهلوی میز را بوی نشان داد اما ژیمون همچنان خیره خیره بوی نگاه می‌کند .

می‌شیلن روی صندلی خودش نشست و با لحن قدری خودمانی تر پرسید : مسیو ژیمون، چرا نمی‌نشینید . مگر چه پیش آمدی رخ داده است ؟ بفرمائید .

ژیمن نشست و گفت میخواستید چه پیش آمدی رخ بدهد - مثلاً ؟ - شما فکر کنید که باین آسانی میشود مردم را مسخره کرد ؟

- نه ، هرگز . من همیشه بحقوق مردم احترام میگذازم من روا نمیدارم که کسی مسخره شود ؟ مقصود شما چیست ؟

ژیمن نفس عمیقی بسیگار کنار لبش زد و گفت شما بحقوق مردم احترام میکنید ؟ شاید ؟ ولی من مجبور نیستم این ادعا را قبول کنم زیرا خودم را «مردم» میدانم .

می‌شیلن خنده‌ای کرد و خاموش ماند - بله خنده هم دارد . اگر شما .

نخندید بگوئید چه کسی بخندد. شما مرا فریب داده اید شما مسخره کردید شما نباید با يك مرد شرقی ازدواج میکردید ؟

- چرا؟ مگر من زن نبودم یا اختیار خودم را نداشتم که بتوانم شوهر کنم؟ - البته زن بودید اما این شرقی وحشی لیاقت همسری ترا ندارد. این .. ژیمون خواست دوباره توهین کند ولی دخترک جلویش را گرفت. - میسو! خواهش میکنم نزاکت را فراموش نکنید شماحق ندارید بشوهرم توهین کنید.

ژیمون قه قه وحشت انگیزی سرداد و گفت: - بسیار خوب مادام، اما از این لحظه مسیو تیمور حق ندارد شوهر شما باشد. می فهمید؟ - عجب؟ عجب ندارد. مرا میشناسید. من ژیمون هستم و میگویم این ازدواج درست نیست. می شیلن فریاد کشید بشما مربوط نیست آقای ژیمون که دیگر کنترل اعصابش را از دست داده بود از جا بلند شد و می شیلن را باغوش کشید.

می شیلن جیغ و داد را سرداد. هرچه دست و پا کرد که از میان بازو های توانای ژیمون در برود دید ممکن نیست و نزدیک است لبهای آلوده بالکل ژیمون روی لبهایش بیفتد.

تلاش کرد و دست راستش را از میان دستهای وی درآورد و يك سیلی آبدار به برگوش ژیمون نواخت.

پسرك مست و خشنك كه تقريباً ديوانه ای پيش نبود بی اختيار «رولور» را از جیب كتش بیرون کشید و دو تیر پشت هم بسینه و شکم می شیلن انداخت و سراسیمه آن اتاق را ترك گفت:

دم مهمانخانه لوئیز با انتظار ژیمن ایستاده بود. چه کردی عزیزم ژیمون بی آنكه با لوئیز حرف بزند دستش را گرفت و با هم توی اتومبیل نشستند و یكراست بسمت باریس سرعت گرفتند.

لوئیز از چهره برافروخته و خاطر پریشان تیمور بحقیقت پی برد. فهمید كه دسته گلی بآب رفته است.

**يكدل در زیر خاك**

تیمور بدر اتاق رسید ابتدا گوشش را بروزنه كلید گذاشت. خواست

بداند اگر می‌شیلن بیدار است يك كمی سر بر سرش بگذارد و با همسر جوانش شوخی کند ولی دید اتاق خاموش است .

پیش خود گفت طفلك خسته بود و بخواب رفت و برای اینکه ناراحتش نکند آهسته در اتاق را باز کرد .

پیش از اینکه چشمش بوج خون بیفتد هیکل دلارای می‌شیلن را دید که روی کف اتاق پهلوی افتاده و هنوز لباس راه پیمائی را از تنش در نیاورده است .

حیرت کرد. روی سرش خم شد. اوه : این پیکر که غرقه بخون است فریاد کشید : مشان ؟

این فریاد جنون آمیز که از اعماق سینه تیمور در آمده بود دخترک را از سکوت مرك در آورد . آهسته چشمش را گشود .

- تیمور این تو هستی و بعد دستش را از روی سینه اش برداشت ، خون از جای زخم جستن کرد - مرا بغل کن بلندم کن .

تیمور که مثل جن زده ها پاك حواسش را از دست داده بود ، تن نیمه جان می‌شیلن را از کف اتاق برداشت و چنان گیج شده بود که نمیدانست چکارش کند .

می‌شیلن گفت : مرا روی تخت بگذار و بعد آه عمیقی کشید ، مرا ببوس . تو «جیدو» ی منی . من ترا دوست میدارم . مرا ببوس .

تیمور بیاد آن شب افتاد که در صحنه اپرای پاریس همین دختر محتضر نقش سونیا را بعهده داشت . خودش را در راه عشق جیدو فدا کرده بود . در این هنگام تیمور بخود آمد . با زبانی که در ارتعاش شدیدی مبلرزید گفت :

- مشان : عزیز من ! چطور شد . بگو ببینم چه کسی اینکار را کرده بگو عزیزم من تی تی تو هستم .

لبهای پریده رنگ می‌شیلن و اشد که تعریف کند ولی زبانش دیگر بند آمده بود يك نگاه دیگر به چشمان پر اشك تیمور انداخت و يك آه کشید همین بود .

تیمور چنان در برابر این فاجعه خودش را باخته و چنان دست و پایش

را گم کرده بود که دوباره دستهای یخ کرده می شیلن را بدست گرفت و گفت بگو عزیزم تعریف کن . حرف بزن می شیلن من ! حرف بزن .

چشمانش می بیند که چشمهای قشنگ دخترک نیمه باز مانده و دهانش پیش از يك تبسم خشك شده حالت دیگری ندارد ولی مغزش نمی تواند بفهمد که می شیلن در آغوش وی جان سپرده و نمی خواهد بساور کند که همسر ناگامش در ماه غسل جوانمرك شده است . ناگهان لرزشی بجانش افتاد و فریاد کشید - چه شده ؟ چرا نمی گویی چه کسی اندام قشنگ ترا بخون کشیده - چرا بروز نمیدهی که این تیر چمانسوز را کدام دست شکسته بقلب حساس تو انداخته است . بگو و گرنه دیوانه می شوم . سربص چرا می گذارم .

ای داد و بیداد . نکند که از حال رفته باشد . پنجه های بی حس و حال می شیلن را رها کرد و دست روی قلب وی گذاشت .

خدای من . این قلب که دیگر تکان نمی خورد . یعنی چه قلبی که آنقدر گرم و قوی بود قلبی که ضربان عاشقانه داشت . قلبی که آنهمه حساس و مهربان و روشن بود پاك از کار ایستاده است .

سراسیمه بسمت تلفن دوید . نیم ساعت بامدیر هتل حرف زد نیم ساعت پرت و پلا گفت تا بالاخره مدیر مهمانخانه دریافته که حادثه ای روی داده است . مدیر مهمانخانه بیدرك این ماجرا را بکلاتری گزارش کرد و بعد از چند لحظه طبیب قانونی و نماینده دادستان و رئیس انتظامات با حیرت و افسوس دور جنازه می شیلن را گرفته بودند .

تیمور هم مات و مبهوت مانده بود . شاید هنوز باور نمیداشت که عزیزترین کسانش را از دست داده است هنوز باورش نمیشد که اکنون تنهاست .

بالاخره طبیب قانونی با لحن افسرده گفت دو ساعت است که کارش تمام شده .

و بعد رویش را بسمت تیمور برگردانید اما حرفی نزد . رئیس پلیس به تیمور گفت آقا ، شما چه ارتباطی با این خانم دارید .

بجای تیمور که همچنان در آنگوشه بهتش زده بود مدیر هتل جواب

داد : زن و شوهر بودند دوهفته است که عروسی کرده بودند و بیچاره ... دادستان حرف مدیر مهمانخانه را برید و بر رئیس پلیس گفت بنام قانون این آقا را جلب کنید . تا بحریان این حادثه رسیدگی شود .

دو نفر پلیس دست تیمور را گرفتند و بیازداشتگاهش بردند و دستور داده شد که جنازه می شیلن را در نمازخانه به امانت بگذارند تا بخاطر مراسم تقدیمس و دفنش مقدماتی تهیه گردد .

هنوز شب نشده سیل خبر نگاران و عکاسها بسمت مهمانخانه سرازیر شد . صدها عکس از می شیلن و تیمور و مهمانخانه ای که در آنجا بسر میبردند برداشتند و جریان ماجرا را با آب و تاب شورا انگیزی به روزنامه های پاریس گزارش دادند و مطلقاً تیمور را مرتکب این جنایت شناختند .

روزنامه های پاریس بنا با احساسات مخالفی که نسبت بمردم مشرق زمین داشتند و شرقی ها را مردمی بی تربیت و متعددی می ساختند نوشته بودند که تیمور ایرانی همسر هنرمندش را کشت و حتی يك روزنامه هنری داستان کوچکی هم برایشان جعل کرده و مثل اینکه نویسنده خودش در محل حادثه حضور داشته و شاهد معرکه بوده چنین نوشته بود :

« ... شرقی ها زن را موجودی حقیر و بیچاره میدانند و برای جنس زن حق و اراده و اختیار نمیشناسند . »

زن در دیار شرق هر کس باشد و هر چه هم علم و فضیلت داشته باشد کنیزی بیش نیست . مهندس تیمور که خون مشرق زمینی دارد و در شرایط زندگانی آنجا تربیت شده نسبت بهمسرش می شیلن هنرپیشه محبوب و معروف فرانسه با چشم يك مشرق زمینی بکنیز زر خریدش مینگریست ولی این دختر اروپائی نمیتوانست شرافت شخصی خود را ندیده بگیرد و به احساسات وحشیانه شوهرش تسلیم شود .

میان آن مرد وحشی و این زن تربیت شده در ژوان له پن سر و صدا بلند شد و چون می شیلن هنرپیشه محبوب ما از شخصیت خودش دفاع میکرد و باستقلال اجتماعی و قانونی خود پابند بود شوهر بی تربیتش با دو گلوله گرم ویرا از پا در انداخت .

ما بنام ملت فرانسه اعدام این حیوان درنده را تمنا داریم . برای

این طفل معصوم از چپ و راست نمره مخالفت برمیخواست و تقریباً يك كشور بزرگ بعظمت فرانسه بچنگ وی تجویز کرده بود .

همه ، همه دست هم گرفته تیمور را قاتل می شیلن شمرده بودند جز مادام ژنیک که میگفت نه . این پسر آدم کش نیست پرونده تیمور را در همان ژوان له پن تنظیم کردند .

اگرچه بینوا تا چندروز زبان گویا نداشت تا بتواند به پرسش های مستنطق جواب بگوید ولی بعد از اینکه اعصابش اندکی آرام شد و بیدبختی عظیمش پی برد سرگذشت خودش را تعریف کرد همه چیز را رک و راست گفت . گفت که عصر آن روز با هم بگردش رفته بودیم و بهنگام بازگشت دیدم می شیلن خسته است . خودش هم احساس کرد که نمیتواند برای خریداری چند جعبه شیرینی بامن بخوابان بیاید .

همسر عزیزم به مهمانخانه برگشت و من هم پس از یکساعت با چند جعبه شیرینی که خریده بودم به مهمانخانه بازگشتم و خودم را در برابر این فاجعه یافتم .

پرونده ابتدائی تیمور بدین ترتیب تنظیم شد .  
قدرد مسلم این بود که تیمور شخصاً مرتکب جنایت نشده یعنی «مباشر» جرم نیست زیرا چند نفر مغازه دار گواهی داده بودند که این جوان حین جریان حادثه از محل حادثه دور بوده و مدیر مهمانخانه هم تصدیق کرد که سر ساعت هفت مهندس تیمور به مهمانخانه بازگشته در صورتیکه می شیلن را در ساعت شش کشته بودند .

معهدا تیمور بینوا را از «ژوان له پن» بادرستبند بیاریس برگردانیدند تا تحت مجاکمه قرار بگیرد و بجزای قانونی خودش برسد .



جنازه می شیلن ناکام چند روز جلوتر بیاریس رفته بود . شاید شهر بیاریس درطول اعصار وقرون نظیر این تشریفات و احترامات را که بخاطر مرگ دختر هنرمندی انجام یافته کمتر دیده بود .

گفته شد که بعد از «سارا برنار» هنرپیشه بزرگ دنیا جنازه می شیلن دومین جنازه ای بود که بیاریس را درغم و اندوه عمومی فرو برد و درست با

همان تجلیل و تکریم این جنازه بخاک سپرده شد .

روزنامه های پاریس بوزارت فرهنگ فرانسه پیشنهاد داده بودند

که پیاس شخصیت هنری می شیلن نام ایرای پاریس بنام «ایرای می شیلن» عوض شود یا تأثر دیگری مثل «تأثر سارا برنار» درمیدان «شاتله» بنام این هنرپیشه جوان و محبوب درمیدان دیگری بوجود آید .

تیمور در پشت میله های زندان باین سروصداها گوش میداد و دورادور شاهد احترامانی بود که ملت فرانسه با سم و رسم می شیلن می گذارند اما داش از غم فراق وی خون بود . فراق این دختر ناکام ، فراق این موجود عزیز که ناگهانی در موج خون فرو رفته و داغ فراغش را برای ابد در دل وی گذارده است . این تشریفات و تعارفات به چه درد تیمور میخوردند .

آیا غم می شیلن غمی است که باین آسانیاها از خاطرش در برود و جراحات قلبی جراحی است که با مرور ایام التیام پذیرد . تیمور بیصبرانه روز می شمارد تاچه وقت نوبت محاکمه اش برسد و هرچه زودتر محکومش کنند و بدارش بزنند . از خدا میخواهد که مرگش را زودتر برساند تا زودتر بوصول روح نازنینی که ناپهنگام از کنارش پرواز کرده و با آسمانها پیوسته برسد .

در محاکمه نهائی تیمور داد سخن نداد . از خودش دفاع نکرد زیرا بعد از مرگ می شیلن دلبستگی و تعلقی به دنیا نداشت ولی از ضعف دستگاه پلیسی فرانسه انتقاد کرد و گفت این چیست که روز روشن دختری را در مشهورترین مهمانخانه های «ژوان له پن» میکشند و فرار میکنند و پلیس نمیتواند مباشر جرم را دستگیر کند . تنها مرا که در دنیا جز می شیلن کمیرا نداشته ام و بیش از تمام ملت فرانسه بخاطر فراقش رنج میبرم ، بظلمت زندان کشیده اند .

آخر نمیروند از دوستانش ، از همکارانش از کسانی که شهرت و سعادت و مقام شامخ و محبوب این دختر با هنر ، با چشم رشک و حسد ، میگریستند حرفی پرسند . تحقیقاتی بعمل بیاورند .

مرا بکشید . مرا هرچه زودتر از شکنجه فراق همسر عزیزم نجات بدهید . من هم از شما و هم از خدا مرگ قطعی خودم را میخواهم اما

شما که هنوز قاتل می‌شیلین را پیدا نکرده‌اید بقانون مملکت و امنیت عمومی  
وجودان خودتان چه جواب می‌گویید .

تیمور بی‌آنکه بداند چه می‌گوید یا خودش را برای این نطق  
هیجان انگیز آماده سازد اسم همکاران و دوستانش را بزبان آورد و  
تشکیلات انتظامی پاریس را ناگهان از خواب غفلت برانگیخت .  
بیدارند دستور داده شد که دوستانش را بازداشت کنند و پیش از  
همه لوئیز و ایدا را توقیف کردند .

ایدا و لوئیز هر دو توقیف شدند و هر دو تحت محاکمه قرار گرفتند  
ایدا در برابر قضات ماجرای آشنائی تیمور و می‌شیلین را تعریف کرد و  
رک و راست گفت که لوئیز مهندس تیمور را دوست میداشت و چندان رضا  
نبود که رقیبی مانند می‌شیلین را در جریان عشقش بگذارد این بود که به  
تقاضای دوست هنرمندش جواب منفی داد اما من که با مهندس يك آشنائی  
ساده بیش نداشتم خواهش می‌شیلین ناکام را پذیرفتم و در کافه دوپون میان  
این دو نفر رابطه دوستی برقرار کردم .

ایدا حرفهای خودش را گفت و بیایش هم امضاء کرد و بیازداشتگاه  
برگشت و لوئیز در برابر میز محاکمه قرار گرفت . جنایتکار هرچه خونسرد  
و بی‌اعتنا باشد باز هم نمیتواند خودش را جمع و جور کند و زیر همه چیز  
را بزند . هیجان ضمیر بر پیشانی‌ش سایه می‌اندازد . آشفته‌گی درونی به  
بیرون می‌افتد و رسوایش میکند .

آنهم دختری مثل لوئیز که در زندگی خود سابقه جنایت و خیانت  
داشت مسلم هست که نمی‌توانست خودش را کنترل کند . یکبار دیگر از  
اسم و رسم و کار و کردارش تحقیق شد و بعد رشته سخن به‌جاده اخیر رسید.  
لوئیز یکباره بیخ همه چیز را زد و يك قلم عشق خود را نسبت به  
مهندس تیمور انکار کرد و گفت دوستی ما يك دوستی بسیار ساده‌ای بود.  
حتی يك آشنائی بیش نبود من هرگز باین جوان مشرق‌زمینی احساسات  
عاشقانه‌ای نداشتم تا نسبت به می‌شیلین حسادت بورزم .

— راستی؟ — باور کنید آقای بازپرس که من مهندس تیمور را دوست  
نمیداشتم .

- پس چرا خوشتان نمی‌آمد که این دونفر همدیگر را بشناسند. چرا نمیخواستید می‌شیلن مهندس تیمور را بشناسد.

- چطور خوش نمی‌آمد!

رئیس آهی کشید و گفت:

- حقیقت اینست که شما نمیخواستید تیمور و می‌شیلن همدیگر را بشناسند و نمیخواستید با هم دوست باشند و بعد بی آنکه به لوتیز مهلت بدهد برسید.

- آیا می‌شیلن را دوست میداشتید؟

- البته دوستش میداشتم می‌شیلن با هنر را که هم دوست من و هم افتخار وطن من بود البته دوست میداشتم.

- پس چرا به تمنایش پاسخ منفی دادید؟

- کدام تمنا؟

- وقتی از شما خواهش کرد که مقدمات آشنائیش را با تیمور فراهم سازید چرا استنکاف ورزیدید. لوتیز دید که بد جور غافلگیر شده و باید در اینجا از حیل‌های جنسی خودش استفاده کند.

بی‌مضایقه گریه را سرداد و گفت مثل اینکه دلم گواهی میداد عاقبت این وحشی مشرق‌زمینی بروز می‌شیلن عزیزم چه خواهد آورد. دلم با آشنائی این دونفر روشن نبود بخدا دلم میگفت که می‌شیلن بدست تیمور کشته خواهد شد.

رئیس به گریه‌های تشنج‌آمیز لوتیز لبخندی زد و گفت گریه نکنید و تعریف کنید بینم مگر شما جان خودتان را دوست نمیداشتید. آیا جان می‌شیلن پیش شما از جان خودتان عزیزتر بود. این چه حسابیست که رضا میدادید شب و روزتان با این وحشی آدمکش سپری شود ولی بخاطر می‌شیلن نگران بودید.

لوتیز گریه‌اش را کوتاه کرد و گفت آقا باید بدانید که ما زنها وقتی خودمان مردی را دوست میداریم محال است نسبت به مرد دیگرمش عشق بورزیم.

گوش کنید آقای باز پرس. این درست است که زنی مردی را دوست

میدارد و با صد تا مرد دیگر هم معاشرت و آشنائی و دوستی دارد و اسی این معاشرت و آشنائی ها کاری بکار عشق زن ندارد و اسم این آمیزش های اجتماعی عشق نیست یعنی با حسادت ها و خصومت های عاشقانه توأم نیست .  
- خوب چه میخواهید بگوئید .

- من میخواهم بگویم پیش از اینکه مهندس تیمور را بشناسم مرد دیگری را دوست میداشتم و چون سرم در جای دیگر گرم بود هرگز نمیتوانستم به تیمور و عشق و عروسی تیمور حسادت بورزم ولی البته با تیمور آشنائی داشتم . باز پرس که دید یواش یواش دارد بیک مطلب تازه ای میرسند خون سردانه پرسید :  
معشوق شما کیست ؟

- حتماً مردیست که من دوستش دارم . باز پرس گفت ما هم میدانیم که مردی را دوست میدارید ولی بخاطر تکمیل این دوسیه و بنام قانون باید بگوئید اسم آن مرد چیست ؟  
بی اختیار از دهان لوئیز کلمه ژیمون بدرآمد .

- ژیمون رافیک و بعد پشیمان شد اما پشیمانی دیگر سودی نداشت .  
- آیا میتوانید از محبوب خودتان خواهش کنید که به عشق شما اعتراف بدهد و اعتراف شما را تصدیق کند ؟

- البته . معشوق من صد درصد نسبت به عشق من اعتماد و اطمینان دارد و گفته های مرا هم تصدیق خواهد کرد .

رئیس از جای خود بلند شد و گفت با تصدیق آقای ژیمون رافیک آزادی شما حتمی است . بنابراین هرچه زودتر از ایشان خواهش کنید که بخاطر تصدیق و تأیید گفته های شما باین اداره مراجعه کنند . و بعد دست لوئیز را دوستانه فشرد و از اطلاق بدرآمد و لوئیز را غرق در فکر و خیال پیازداشتگاه فرستاد . لوئیز سخت در طوفان وحشت و اضطراب می لرزید ولی باز پرس بیدرنک گوشی را برداشت و به اداره انتظامات جریان بازپرسی را گزارش داد و گفت پای مردی که ژیمون رافیک نامیده میشود و بقول مادموازل لوئیز سرش به عشق درد میکند در میان است . من از ترس اینکه دخترک بخطر بو ببرد و حریفش را پس بگیرد چندان زیاد از شکل و

شایل و نام و نشان این مرد تحقیق نکرده ام اما باید جوانی کارگرو گردن کلفت و بی باک باشد و احتمال میدهم که کشنده می شیلن همین جوان است . رئیس اداره بازپرسی از اینطرف اداره انتظامات را در جریان گذاشت و از طرفی دستور داد که نسبت باین دختر متهم مراقبت بیشتر بعمل آید و بیش از پیش ملاقات ها و روابط وی با دیگران کنترل شود زیرا ممکن است قاتل را از منطقه خطر فرار بدهد و حقیقت همین بود . حقیقت این بود که لوئیز از بازجوئی های اخیر و پاسخ های خودش سخت بوخت افتاده بود . بخودش ملامت میداد که چرا گفتم . چرا گفتم که مرد دیگری را دوست میدارم و چرا اسم ژیمون را بروز دادم . آیا ژیمون مرا خواهد بخشید آیا آبرویم را نخواهد ریخت . آیا بمن کمک خواهد کرد . آیا بچنگ قانون گرفتار خواهد شد ؟ بناچار روی يك تکه کاغذ نوشت عزیزم ژیمون . باتو يك کار خصوصی دارم . سری بمن بزن . دوست تو لوئیز و بعد نشانی خانه ژیمون را بیاسبان داد و بیاسبان را بسراغ وی فرستاد و خودش دوباره بفکر فرو رفت . البته لوئیز میدانست که ژیمون یکروز بعد از آن حادثه پاریس را ترك گفت و بدهکده دورستی مسافرت کرد ولی امیدوار بود که ممکن است برگشته باشد زیرا خودش جریان دستگیری و محاکمه و حتی محکومیت تیمور را بوی گزارش داد و اطمینان داد که نزدیک است کار از کار بگذرد و قضیه ماست مالی شود . این بود که بیشتر غصه تکذیب ژیمون را میخورد ، می ترسید اساساً انکار کند و ویرانست بسته بدست مجازات بفرستد .

وقتی فکرش به اینجا رسید بی اختیار تکانی خورد و با لحن خشم آلودی گفت : منم میروم و جلوی میز میایستم و حقایق را موبو بروز میدهم . منم میگویم که قاتل می شیلن ناکام کیست .



اداره آگاهی بیدار بود . پلیس با خونسردی و احتیاط بر جریان حادثه تسلط داشت . گفته شد که ژیمون هنوز از مسافرت باز نگشته است . و عین این جواب را به لوئیز که چشم امید به ژیمون بسته بود دادند . اما نامه اش همچنان توی جیب کار آگاه بود .

کارآگاه با اتفاق چند نفر پلیس مجرمانه دوروبر خانه ژیمون کشیک می کشید و چشم براه این مرد داشت تا نیمه شبی که يك اتومبیل تا کسی دم این آپارتمان ترمز کرد .

جوان قوی بنیه و ورزشکاری که کمی کوتاه و بحد کافی فربه بود ازماشین بیرون آمد و بی آنکه درنگ کند با جامه‌دان نسبتاً بزرگی که بدست داشت ، از پله‌های آپارتمان بالا رفت .

کارآگاه پلیس‌ها دستور داد که دم آپارتمان کشیک بدهند و خودش بیدرنگ بدنبال وی روان شد. این مسافر تازه از سفر برگشته تارفت که کلید را بچرخاند کارآگاه با بسم وحشت انگیزی گفت : شب بخیر مسیو ژیمون ! ژیمون بعقب برگشت و دستش بکلید درآفاق خشک شد .

بالاخره دست بی‌حس و حالش را از کلید برداشت و بسمت کارآگاه جلو برد : شب ..

کارآگاه دستش را فشرد و گفت مسیو رافیک سفر بسی خطر . از دیدار شما خوشحالم .

- مرسی مسیو . آیا فرمایشی هم بود ؟ فقط می‌خواستم چند کلمه با شما صحبت کنم . بفرمائید .

دوتائی نشستند ولی ژیمون خیلی ناراحت بود: ژیمون چنین بابروداد هو با قیافه پر از ابهام و استفهام پرسید : چه حادثه‌ای؟ شما کی هستید ؟ - ببخشید . باید اسمش را بجای حادثه جنایی فاجعه هنری می‌گذاشتم و اسم مرا هم علاوه بر پلیس هرچه میخواهید بگذارید .

- معذرت میخواهم آقای کارآگاه من از این عبارت آرائی‌ها چیزی سر در نمی‌آورم . خواهش دارم این فاجعه هنری را برای من تعریف کنید . مگر اخیراً پیش آمده‌ی کرده است ؟

کارآگاه نگاه معنی‌داری بچشمان خون‌آلای ژیمون انداخت و گفت تقریباً يك روز پیش از مسافرت شما در هتل ژوان له بن هنرپیشه محبوب ابرای پاریس میشان را بقتل رسانیده‌اند .

- عجب ندارد . عجب بجمال شما میبrazد گوش کنید تا بگویم این هنرپیشه با مهندس تیمور که شوهر تازه داماد شده‌اش بود در آنجا ماه

عسکشان را برگذار می کردند و تازه عروس در اتاق خودش بقتل رسید.  
- خوب .

- بنا با اعتراف دوست شما مادموازل لوئیز میان شما و منی شیلن در گذشته‌ها رابطه‌ای برقرار بود .

- تکذیب می‌کنم . من مادموازل لوئیز را نمی‌شناسم .

- صبر کنید آقای ، ما توی کشتی میز مادموازل می‌شیلن چند نامه از شما بدست آورده‌ایم که حکایت از عشق شما ، عشق شدید شما نسبت به من پیشه فقید اپرای پاریس میداشت و مسلم است که شما باید از این قضیه با خبر باشید . ژیمون کمی خودش را جابجا کرد و دید که بدجوری گیر افتاده است و صد درصد لوئیز را مسئول گرفتاری خودش شناخت . آخر این لوئیز بود که بوی اطمینان داد تا دوباره پاریس برگردد و بعلاوه در محکمه هم گیرش انداخته است .

- من تکذیب می‌کنم آقای کار آگاه در این هنگام کار آگاه از کیف دستی خود نامه کوچکی هم بیرون کشید و جلوی ژیمون گذاشت .

این همان نامه‌ای بود که لوئیز از بازداشت گاه بژیمون نوشته بود و خواهش کرده بود که از وی دربار کند .

- یعنی چه . من که با دوشیزه لوئیز آشنایی ندارم این چه خواهش بیجائست . من باید دوباره بمسافرت بروم . فرصت ندارم از این خانم دیدار کنم .

کار آگاه از جای خود بلند شد و گفت خواهش دارم جلوی میز باز پرس این حقایق را تکذیب کنید .

ژیمون با امید اینکه سرکار آگاه کلاه بگذارد و از دست وی فرار کند تسکین کرد و پالتوی خودش را برداشت و جلو افتاد .

همین که از بله‌های آپارتمان پیاپی آمدند چشمش بدوتا پلیس مسلح افتاد . بناچار نقشه فرار را بر هم زد . فرار کردن در يك چنین شرائط انتحار است . باید تسلیم باشد تا ببیند چه خواهد شد .

بیش از چند ساعت بصبح نمانده بود مسیو ژیمون رافیک این چند ساعت را در اداره انتظامات تحت بازداشت بسر برد و برای ساعت هشت فردا

جلوی میز باز پرس برای دادن توضیح ایستاد .

ژیمون که دیگر چاره‌ای جز تکذیب نداشت در برابر هرنهت و نسبتی کلمه تکذیب میکنم را تکرار میکرد تا ناگهان در اتاق باز شد و لوئیز از در درآمد .

از دیدار لوئیز سخت یکه خورد اما رویش را برگردانید باز پرس ژیمون را به دخترک هنرپیشه نشان داد و گفت :

— مادموازل لوئیز ! اینهم آقای ژیمون رافیک شما که بسا شما قهر هستند و نمیخواهند رویتان را ببینند لوئیز صدایش را زیر کرد و پرسید چرا؟ و آنوقت به ژیمون سلام کرد .

ژیمون با قیافه خشم آلودی گفت چه فرمایش بود مادموازل ! لوئیز البته از اعترافات خود بسختی پشیمان بود ولی چاره‌ای جز استقامت نداشت زیرا میترسید گناه مباشرت جرم هم بگردن خودش بیفتد و روزگارش از بد بتر شود .

جلو تر آمد و گفت ژیمون مرا ببین من لوئیز هستم و خواستم بگویم که ترا دوست میدارم .

— این حرف شما خیلی مسخره است . زیرا اینجا جای معاشره نیست . — میخواهم از تو کمک بخواهم : می بینی که در زندان بسر میبرم . ژیمون که سخت خشنام شده بود فریاد کشید .

— بروید خانم عوضی گرفته اید بروید به بینید با چه کسی عشق بازی داشته اید من شما را نمی شناسم باز پرس با قهقهه خندید و اصراری ورزید که این قهقهه مسخره آمیز و توهین آور باشد تا لوئیز به خشم بیفتد و تعربك شود و حقایق را بروز بدهد .

خوشبختانه نقشه باز پرس نتیجه بخشید دخترک از این بی اعتنائی توهین آمیز چنان خشنام شد که بصورت يك پارچه آتش سرخ شد و سوزان شد و شعله کشید .

جلو آمد و گفت مسیو ژیمون فراموش کرده ای ؟ سفر ژوآن له پن و آن حادثه خونین را فراموش کرده ای دیگر مرا نمی شناسی ای قاتل ! و بی آنکه به انتظار پاسخ ژیمون در نك کند جلوی میز باز پرس

ایستاد و گفت آقای رئیس مثل اینکه خدا میخواهد راز این حادثه برملا شود.  
خدا میخواهد قاتل می شیلن به سزای خودش برسد.

«لویی» موبو جریان عشق خودش را نسبت به تیمور و عشق ژیمون را نسبت به می شیلن از ابتدا تا به انتها یعنی تا تبانی و توطئه و تا حادثه ژوان له پن تعریف کرد و ژیمون همچنان مات و مبهوت به لویی نگاه میکرد و از ترس و غضب میلرزد.

مثل اینکه يك بار از جای خود تکان خورد که بسمت لویی حمله کند و جنگال بگلویش بیندازد ولی دوباره سر جایش نشست.

در این هنگام دست بند آهنین بدستش زدند و بسمت زندانش بردند تا پس از تکمیل پرونده بکیفر کردارش برسانند.

عصر آن روز مهندس تیمور تبرئه شد و بجای وی ژیمون رافیک که خواه و ناخواه بگناه خود اقرار کرد بکیفر محکوم شد.

پس از یک هفته دیوان عالی جنائی پاریس مادموازل لویی را بجرم شرکت در توطئه و استتار جرم سه سال حبس عادی محکوم ساخت و ژیمون رافیک هم محکوم شد که بیست و پنج سال باعمال شاقه در زندان بسر ببرد.

درباره ژیمون رافیک که باید اعدام می شد تخفیفی بخشیده اند زیرا علاوه بر اینکه حین ارتکاب جرم هم مست بود و هم خشمناک بود سابقه جنایت نداشت.

لویی و ژیمون بزندان رفتند ولی تیمور بکراست از زندان رو بگورستان گذاشت تا مزار عزیز می شیلن را زیارت کند. تا ببیند که «میشلن» نازنین با خاک کور چه کرده و خاک کور بر سر آن عروس خونین کفن چه آورده است.

می شیلن دلی بود که بزیر خاک رفته بود و تیمور سراغ این دل ذیر خاک رفته آمد تا برای ابد با وی وداع کند.

مهندس تیمور در زندان تصمیم گرفته بود که اگر از این تهمت تبرئه شد بی درنگ خاک فرانسه و اترك بگوید و اکنون با تربت همسر جوانمرك وداع میگوید.

### تصادف

تصمیم تیمور این بود که بی درنگ خاک فرانسه را ترك بگوید ولی

این تصمیم برهم خورد .

بیماری مادام ژنیک این تصمیم را برهم زد و این مهندس جوان را وادار کرد که بیاس انسانیت از این خانم بیمار نگاهداری کند . دست بر قضا مادام «لیلا» هم از خیلی پیش با شوهرش بافریقای جنوبی مسافرت کرده بود و این پیر زن تك و تنها بود .

مادام وقتیکه دید تیمور برگشته از خوشحالی گریه کرد اما نتوانست بشیند زیرا سرطان معده دیگر از پای درش آورده بود .

مادام ژنیک گفت که اگر هیچکس بیا کدامنی تو گواهی نمی‌داد و همه ترا مشرق‌زمینی و وحشی آدم کش می‌شمردند ، اما من که چند سال از عمرم را باشوهرم در وطن شما «ایران» بسر بردم و ایرانیها را می‌شناسم و بالاتر از این حرفها با قلب مهربان تو از نزدیک تماس دارم به بیگناهی تو قسم یاد می‌کردم .

من جلوی میز عدالت هم قسم یاد کرده‌ام که تیمور بیگناه است .  
- مرسی مادام ولی من ترجیح می‌دادم که محکومم کنند و بدار اعدام بکشند .

.. چرا ؟

کافست بگویم که بعد از مرگ می‌شیلن زندگانی بر من ناگوار است .  
مادام خندید و گفت که هرگز انتظار نمی‌بردم که جوانی مثل تو در برابر حوادث زندگی اینقدر بیچاره و حقیر باشد این عیب است که تو زانو بزمین بگذاری و توازن خود را از دست بدهی من نمی‌گویم که نسبت به عشق می‌شیلن بی‌وفا باش و یا فراموشش کن ، ولی آدمیزاده تا زنده است باید - زندگی کند . تو هم زنده باش و زندگانی کن . مادام ژنیک که لحظه‌های آخر - زندگی خودش را می‌گذرانید . چراغی روشن کرد و توش و توانسی گرفت و از خاطرات گذشته‌اش یادی آورد .

- آری عز بزم . من وطن شما را دیدم . من در وطن شما بسر بردم .  
مردم ایران قومی نجیب و مهربان و حساس هستند . استعداد عشق در جوانان ایران بسیار قویست . مادام آهی کشید و گفت دست بر قضا من در شهر انگیز ترین و روح بخش ترین منطقه های خاک ایران چندین سال با شوهرم

بسر بردم میدانی کجارا میگویم شیراز. من وشوهرم عمری رادرشهرشیرا  
بسروسانیدیم. مثل اینکه تیمور از خواب گرانی بیدار شده باشد پرسید  
- گفتید درشیراز زندگی میکردید !

- بله بسرم شیراز را می شناسی. تیمور لبخندی زد و گفت چطور  
نی شناسم خودم تاسن یازده سالگی درشیراز بسر میبردیم.  
مادام ژنیک که چانه اش گرم شده بود دوباره دثباله حیرفهایش را  
گرفت.

- یاد دوستان عزیزم بخیر. دوستان ایرانی من. . آقای سرگرد.  
خانم. . تیمور تکانی خورد و گفت :

- چطور؟ آیا شما با سرگرد. . هم آشنا بودید.

- اوه. . . آشنا؟ بسیار بسیار با هم دوست بودیم.

گوش کن برای تو تعریف کنم. در آن سال من وخانم سرگرد هر  
دو حامله بودیم هردو دریکروز و شاید در يك لحظه فارغ شدیم دست  
برقضا نوزاد هردوی ما دختر بود من اسم دخترم را « لیلا » گذاشتم و  
خواهش کردم که خانم سرگرد هم اسم دخترش را « لی لون » بگذارد.  
« ایلا » و « لی لون » با هم بازی میکردند تقریباً تا هشت سال بعد که  
دختران ما هشت ساله شده بودند ما درشیراز بسر بردیم. ولی دیگرخبر  
از خانم سرگردو « لی لون » ندارم اگر دخترک نمرده باشد باید مثل  
« لیلا » برای خودش شوهر وفرزند وسر وسامانی داشته باشد.

خانم « ژنیک » بازهم حرف میزد اما گوش تیمور درست کار نمیکرد  
زیرا یکباره دلش بهوای ایران پر کشیده بود.

یاد ایران - یاد فارس وشیراز و آن از مدرسه فرار کردن و بامید  
دیدار پدر بزرگ و مادر بزرگ وقوم وخویش که حتماً تاکنون زنده  
نمانده اند سربکوه وییابان گذاشتن وبا دست کولپها بیردگی افتادن و  
از ایران بهندوستان رفتن واز آنجا بفرنک. . . تیمور چنان در خاطرات  
گذشته وحوادث و ملاحم کمرشکن روزگار غرق شده بود که نه تنها  
حرفهای مادام ژنیک را نمی شنید بلکه خبر نداشت این پیرزن بیمار دارد  
آخرین لحظه های زندگی را میگذراند.

یکساعت؟ دوساعت؟ نمیدانم تا چه وقت در غرقاب ضمیر خود غوطه بخورد که ناگهان چشمش به قیافه کهربائی رنگ مادام افتاد. چند لحظه دیره خیره قیافه این زن محضّر نگاه کرد.

اصلاً از یادش رفته بود که مادام ژنیک بیمار است. دید رنگ این تمام بر رنگ زعفران درآمده و چشمانش با حالت وحشت آوری گردش میکند. فریادش در آمد: — مادام مادام، مامان، سراسیمه بسمت تلفن دوید و با طبیب این خانواده که دوست صمیمی دکتر ژنیک بود صحبت کرد و قضا کرد هر چه زودتر خودش را بیالین مادام ژنیک برساند و بعد خودش بکنار تختخواب نشست و سر این زن را که روزگاری بجای مادر بروی مادری کرده بدامن گذاشت، تیمور امیدوار بود که این چشمان خسته بار دیگر بروی دنیا گشوده شود ولی افسوس که دست مرك پلکهای مادام ژنیک را برای ابد فرو بسته بود طبیب خانوادگی با همه شتابی که بکسار برد باز هم دیر رسید.

بروی این یکمشت استخوان که روی تختخواب آرمیده بود خم شد و بعد سرش را بلند کرد و گفت:

— نیمساعت است که مادام ژنیک بدرود زندگی گفته است. آنوقت آه عمیقی کشید و گفت:

— مایه تأسف است بالاخره سرطان کار خودش را کرد طی چند ساعت دیگر دوستان و خویشاوندان خانواده ژنیک جنازه مادام را برای انجام شریفات مذهبی بکلیسا بردند و ادسرای پاریس دستور داد که تا بازگشت مادام «لیلا» از افریقای جنوبی متروکات این خانم «متوفات» در ضبط دولت بماند و همین دستور قانونی ایجاب کرد که مهندس تیمور هم برای خودش بفکر سروسامانی بیفتد.

تا چند وقت پیش زندگی تیمور جمع وجود و مرتب و منظم بود و حتی که با می شیلن عروسی کرد، بر نظم و ترتیب زندگانش افزوده بود. این زن و شوهر جوان نقشه های دامن داری برای سعادت آینده خودشان طرح کرده بودند ولی دست قضا از آستین درآمد و می شیلن را بخون کشید و تیمور را به زندان انداخت و نقشه هایش را درهم و برهم به

آب انداخت و کار را به امروز کشانید که تیمور سرگشته و سرگردان مانده و دست و دلی که آماده کار باشد ندارد .

آشفته و ژولیده از جایش بلند شد و جامه‌دانهایش را بست و خانه مادام ژنیک را ترك گفت .

از آن خانه صاحب مرده که درش بدستور دادستان مهر و موم شده بود بدرآمد و به مهمانخانه رفت . از فرانسه بدش آمده بود . از این فرانسه که روزی در چشم رنج دیده وی بهشت آزادی و اخلاق و تربیت و فضیلت جلوه کرده بود بدش آمد .

دید که بقول پروین اعتصامی :

آنچه گفتند شمع نور نداشت . آنچه در کوزه بود آب نبود .

این پاریس آدمکش ، این پاریس قاتل که بناحق دنیای مشرق زمین را « بار باریست » و وحشی می نامد و در عین حال خودش تشنه بخون مردم و شیفته جنایت و خیانت است جای زندگی نیست .

« باید برون کشید از این ورطه رخت خویش » باید این سرزمین را ترك گفت : باید دنیای ریاکار و متقلب و « دماغوك » مغرب زمین را که جهنم فتنه و فساد است به پشت سر گذاشت و از این « ورطه » رخت خود را را بیرون کشید ولی با هنگ کجا ؟ کمی فکر کرد . بکجا برود ؟ روبكدام شهر و دیار بگذارد ؟

ناگهان بفکر ایران افتاد . بفکر تهران . تهرانی که آن جور دلش را برده بود و بهوای خود سرگردان دشت و بیابانش کرده بود . بفکر همان تهران افتاد و بیدرنك به تهیه مقدمات سفر پرداخت . هنوز آن هفته بسر نرسیده کار و بارش را آماده کرد و از مؤسسه « افرانس » بلیط هم خرید .

امشب آخرین شبی است که مهمان شهر زیبا و افسونكار پاریس است ، حساب کرد و دید که بیش از ده سال در این شهر بسر برده و در این محیط تحصیل کرده و در این اجتماع تربیت شده و عشق و ورزیده و غم خورده و بزدان رفته و زهر نومیدی و ماتم و رنج و محنت را چشیده و همیشه این شهر را دوست میداشته است هرگز گمان نمیکرد که روزی دلش در

این شهر عظیم و وسیع سربایید و بتواند یکباره مهر از این محیط مهر انگیز بردارد ولی چه باید کرد . حالا اینطور شده و حالا دیگر جان خسته اش بهوای ایران بجنب و جوش شگرفی در افتاده است مهندس تیمور مرد سرشناس و محبوبی بود . طی این ده و پانزده سال دوست و آشنای بسیاری برای خودش تهیه کرده بود اما امشب که آخرین شب اقامتش در شهر پادیس است نمیخواهد هیچکدامشان را به بیند . نمیخواهد با هیچکدام وداع کند . ولی از وداع این دو نفر چاره ای نیست . این دو قبر گرامی را باید ببیند و بیوسد و آنوقت یا پيله های هوا پیمای بگذارد .

توی تا کسی نشست و ابتدا سری بخاک مادام ژنيك که در حق وی مادری کرده بود زد و بعد در پای صليب می شیلن عزیز زانو بزمین گذاشت . کجائی ای عزیز من . خاک نامهربان با تو مهربان من چه کرده و تو با خاک چه میکنی ؟ آیا چشمان تو آن حالت مست و مست کننده خودش را نگاه داشته یا نه ؟ آیا هنوز هم می شیلن قشنگ من می شیلن شیطان من هستی !

می شیلن ! من تیمورم ! میدانی ؟ تیمور تو مرا می شناسی یا نه ؟ دوستم میداری یا نه ؟ من که محال است دل از تو و مهر از تو بردارم من ترا ای عزیز بخاک رفته ام هرگز فراموش نخواهم کرد . هرگز ترا از یاد نخواهم برد . تا آن روز که بعیرم و بسوی تو بال و پر باز کنم و ترا در آسمان ها ببینم . . .

تو برای ابد در خاطر من ، در قلب من ، در مغز من جای خواهی داشت : انتظار نداشت که گریه کند . یعنی بيك چنین سعادت امیدوار نبود ، آخر گریه کردن هم سعادت میخواهد ولی وقتی بخودش آمد که دید گریه کرده خیلی هم گریسته است . بنام آخرین وداع خم شد و قبر می شیلن را بوسید و ساعت هشت صبح فردا از فرودگاه او ولی شهر پاریس را ترك گفت ایسم تهران شما . اینهم تهران . همان تهران که مهندس تیمور در کودکی آرزوی دیدارش را داشته اینجا است ولی امروز دیگر کودک نیست . امروز يك مهندس بیست و شش هفت ساله است که دارد از فرودگاه مهر آباد به شهر می رود .

برای کسانی که در اروپا بسر برده اند آنهم در کودکی چشم بجمال و عظمت شهری مثل پاریس و کشوری مثل فرانسه گشوده اند، شهر تهران لطفی ندارد شکلی ندارد. این شهر با همه عظمت و اعتبار خود در برابر پاریس دهکده ای بیش نیست اما تیمور احساس میکرد که هرچه به تهران نزدیکتر میشود، خاطرش آرام میگردد. مثل اینکه از جهنم بیشت میرود انگار که از محیط اختناق و فشار فرار کرده و به آزادی و آسودگی رسیده است.

گفت پس حرف وطن هم حرفیست پس راست است که دل آدم از هوای وطن صفا و خرسندی میگیرد و گر نه تهران آتش دهن سوزی نبود که اینطور دهن ما را بسوزاند.

از شوهر تا کسی پرسید که بهترین مهمانخانه این شهر کدام مهمانخانه است؟ شوهر اسم چند تا هتل را برد و خود مهندس تصمیم گرفت که چند روزی را در هتل پالاس بسر برساند تا برای خودش خانه و زندگی تهیه کند.

طی این يك هفته که در هتل پالاس بسر میبرد چند تا دوست و آشنا توی جوانان خونگرم تهران برای خودش تهیه کرد و براهنمائی و کمک رفقا توی پاساژ نو بهاراتاق کوچکی بعنوان دفتر کار اجاره کرد.

تیمور مهندس ساختمان بود اما نه يك مهندس خشك و خالی که فقط نقشه بکشد و بدست معمار بدهد.

تیمور علاوه بر مطالعات و تحقیقاتی که در این رشته علمی بکار برده بود ذوق شاعرانه خود را هم باهندسه و حساب می آمیخت و نقشه هارا بسیار شاعر پسند از کار درمی آورد.

نقشه های ساختمانی مهندس تیمور هم نقشه ساختمانی بود و هم تابلوی نقاشی بود. تیمور شنیده بود که «سنمار» معمار معروف عرب برای بهرام گور کاخهای «خورنق» و «سدیر» را ساخته و کاری کرده که این قصرها در سه وقت روز صبح و ظهر و شب به سه رنگ مختلف جلوه گری کنند و خیلی دلش میخواست در ایران قرن بیستم از نو سنمار عرب را زنده کند و اگر از دستش بر بیاید هنری نشان بدهد که خاطره سنمار را از خاطر تاریخ در ببرد.

تحصیلات و مطالعات و ذوق و سلیقه تیمور دست بدست هم داده به  
کارش رونق بخشیدند .

مهندس تیمور طفل يك شبه ای بود که ره صدساله رفته بود و هنوز از  
دوره کارش دو سه ماهی پیش نگذشته بود که دید يك سازمان وسیعتری  
احتیاج دارد .

دفتر کارش را از آن پاساژ فشرده شده يك آپارتمان وسیع و مجلل  
در خیابان لاله زار نو انتقال داد و برای خودش منشی و دفتردار استخدام  
کرد و چند نفر مهندس تازه کار هم باسم کمک مهندس در سازمان خود  
پذیرفت .

خانواده های زیبا دوست و زیبا پسند تهران که حتی می خواهند  
خانه شان هم دلبر و دل انگیز باشد بمهندس تیمور مراجعه میکردند با اینکه  
سرمهندس شلوغ بود و خیلی دیر نوبت ملاقات می داد و خیلی در تنظیم  
کنتراست سخت میگرفت ، باز هم بوی مراجعه میکردند ، زیرا این چشمه  
چشمه شیرین بود و بقول سعدی :

هر کجا چشمه ای بود شیرین      مردم و مار و مور گردانند

عصر يك روز که خسته و مانده از پله های آپارتمان می آمد و  
خیال داشت تك و تنها به گوشه کافه ای پناه ببرد و چند لحظه از این دنیا  
و گرفتاری ها بیرون برود چشمش بدو تا زن جوان افتاد که دارند از پله ها  
بالا میروند ناگهان اعصاب کرخ شده و از کار مانده اش زنده شد و تار و پود  
قلبش تکان خورد . بی اختیار گفت اوه می شیلن !

کلمه می شیلن را چنان زنده و صدا دار گفت که دو جفت چشم حالت  
دار و برق دار به سمتش خیره شد و این چشم ها تیمور را بیشتر گیج کرد  
زیرا وجود می شیلن با همه افسونگری ها و هنرمندی ها و قشنگی ها و  
جوانیهای خود در این دو چشم سیاه تجلی کرده بود .

از حجم چشم و رنگ چشم چه می رسید به حالتش برسد بقدرت  
جاذبه و برق حیات و کیفیت نگاهش برسد .

این چشم با چشمان آبی رنگ می شیلن هم رنگ نیست ولی هم آهنگ  
است . مثل این که این دو تا چشم یکی ایرانی و یکی فرنگی ، در يك مکتب

درس سحر و افسون آموخته اند .

باید يك جور نگاه كنند . يك جور برق بزنند . يك ميزان جسان آدم را به مستی و سكر بپندازند .

مهندس تيمور با آنكه هفت شهر عشق را گشته بود واز هفت دريا گذشته بود ديد نمیتواند در برابر اين نگاه جادوگر تباب بياورد سرش را بپائين انداخت واز آخرين پله آپارتمان بپائين پريد . هنوز از دم پله ها نگذشته بود ، دلش خواست يكبار ديگر اين موجود مرموز را كه كپيه كامل می شيلن خودش است نگاه كند . بعقب برگشت .

اين دو خانم جلوی و يترين ايستاده بودند و نمونه های علمی و هنری تيمور را تماشا می کردند .

نيمرخشان از اينطرف پيدا بود . تيمور هر چه بيشتر باين نيمرخ زيبا نگاه میکند تشنه تر ميشود .

خداوند ، ساينه ای كه در گوشه چشم افتاده چقدر خيال انگيز است اين چشم ها چقدر فتنه دارند . چقدر سر و راز دارند . اين چه موجود آتش - ياره ايست . مهندس مات و مبهوت مانده بود . دلش میگفت برو بالا . برو با او كه نمی دانی كيست حرف بزن . برايش از اين نمونه های ساختمانی تعريف كن . تعريف كن ، بگو كه اين نقشه ها را دست مهندسی طرح كرده كه روزی بگردن ياری حلقه شده بود . بگو كه تترسيد ، پرهيز نکنيد . اين مهندس يك مهندس خشك و خالی نيست اينكه يك عمر درس رياضی خوانده و قضايای هندسی حل كرده ، دنيا دنيا ذوق ، دريا دريا خيال و ايده آل است .

اين يك عشق خون شده است كه در گوشه اين آپارتمان تك و تنها بسر ميرد برای مردم خانه ميسازد و خودش در بدر و بی خانمان است .

شما هر سينه ای را بی قلب و هر قلبی را بی عشق مينيداريد .

شما خيال نکنيد كه شاگردان مكتب علم از شعر و خيال خبر ندارند اينقدر بر حقايق ظلم نکنيد .

تيمور مات و مبهوت باو نگاه می كرد و با دلش كه پس از يكسال پز مردگی و افسردگی تازه جان گرفته بود حرف ميزد . ديد دوباره آن

دو چشم سیاه بسمت وی برگشت .

از این يك جفت چشم يك سیم الكتريك بجانش افتاد .

روشن شد . گرم شد . داغ شد زلزله کرد و لوله کرد و احساس کرد که دیگر یارای مقاومت ندارد، خودش را از دم آبارتمان کند و بایك تصمیم قویتری پاهایش را براه انداخت و بکراست بکافه کوچولوئی که پاتوق همه شبش بود پناه برد و دیگر نفهمید چه کرد . نیمه شب که به اطلاق تك و تنهای خود بر میگشت ، مست مست بود .

هنوز چشمش گرم نشده خودش را توی لژ ابرای پاریس یافت . درست مثل همان شب . توی همان لژ مخمل پوش . پهلوی دست مادام ژنیک، هرگز باور نمی کند که مادام بمرض سرطان مده در گذشته است .

بصحنه خیره شده و انتظار میکشید که می شیلن بصورت سونیا از پس پرده دریاید و دست جیدو بدستش باشد و وی را بدنبال خودش به صحنه بکشد و ماجرای آن شب را تکرار کند اما دید که پرده بعقب رفت و بجای می شیلن فرانسه يك می شیلن ایرانی پا بصحنه گذاشت .

قامتش . اندامش . بروبالایش . ژست و ادایش . همه چیزش می شیلن است .

فقط چشم سیاه دارد و با زبان فارسی حرف میزند دخترك بصحنه آمد و بعد آغوش خود را بروی لژ روبرو باز کرد . تیمور دید که مثل مرغهای قفس شکسته بال و پر کشید و پر و بال زنان خودش را به آغوش وی انداخت و وحشیانه لب بر لبش گذاشت .

گرمی آن لب . سوزش آن بوس . ارتعاشهای لذت بخش قلب خودش از خواب بیدارش کرد و تا سپیده دم بیدار نشست .

روزدیگر از بس خسته بود که يك اتیکت «امروز تعطیل است» بدر دفترش چسباند و بنوکرش سپرد که کسی را باینجا راه ندهد و خودش روی تخت خواب افتاد و گرفت خوابید اما بر خلاف دیشب خوابش عمیق و آرام بود .

ساعت دو بعد از ظهر از خواب بیدار شد و احساس کرد که خیلی شنگول است . پشیمان شد .

چه کاری بود کردم . چرا گذاشتم امروز تعطیل باشد . مثل اینکه خوب می توانم کار کنم .

معینا بدش نیامد که بنام هوا خوری سری بخوابانهای شمالی شهر بزند . از اتاق درآمد و بدم ویتترین های تبلیغاتی خودش رسید ... ناگهان تکان خورد .

آن دوتا خانم جوان که دیروز به این آپارتمان آمدند دوباره دم ویتترین ایستاده بودند . باز هم داشتند تماشا میکردند .

بعدای پای تیمور هردو تا سمت راست برگشتند و تقریباً راه را برویش بستند :

- خواهش می کنم دفتر آقای مهندس تیمور را بمانشان بدهید .

تیمور سرش را بعلامت احترام خم کرد و گفت بفرمائید .

- مثل اینکه خود شما هستید . کی ! کی هستم ؟ شما آقای مهندس

تیمور . مهندس ساختمان نیستید ؟

- بله خودم هستم .

خانمها خندیدند تیمور شنید که با هم می گویند : این همان یاروی

دیروزیست .

مهندس پشت میزش نشست و آن یکی که روز گذشته دل از دستش

رفته و شب گذشته بخوابش آمده بود گفت خیلی معذرت می خواهم آقای

مهندس این تعطیل نبود این اعتصاب بود ، و چون قانونی نبود ، ما هم

نگذاشتیم به اعتصاب غیر قانونی خود ادامه بدهید .

- خیلی خسته بودم فکر کردم که امروز کاری از دست من بر نمی آید

این بود که بقول شما اعتصاب و بقول خودم تعطیل کردم ولی حالا احساس

میکنم که خسته نیستم .

با حیرت دلبرانهای پرسید : چطور حالا ؟ بله حالا برای اینکه از

ساعت ۸ صبح تا یکساعت پیش تخت خوابیده بودم .

مهندس تیمور حرف خودش را تفسیر کرد تا خانمها بسوء تفاهم دچار

نشوند و بعد رویش را باین طرف برگردانیده و گفت :

- خواهش می کنم بفرمائید چه نقشه ای میخواستید تا بدلتخواهتان

طرح کنم.

این دو خانم جوان بهم نگاهی کردند و هر کدام میخواست که آن دیگری با مهندس حرف بزند.  
بالاخره آن یکی که مانتوی ماشی رنگی بتن داشت آهسته گفت:  
شعله پاشو!

- شعله؟ رنگ شعله مثل شعله‌های آتش کمی برافروخته شد و از جایش بلند شد.

- بله آقا اسم من شعله است و اینهم خواهرم. اسم خواهرم شهلاست. تا آنوقت چشم تیمور جز شعله موجود دیگری را نمیدید ولی در این هنگام بشکل و شمایل شهلا هم نگاهی کرد.

- فکر میکنم شهلا خانم خواهر شماست. اینطور است؟

- اینطور است.

چند نمونه از توی قفسه بدر کشید و روی میز پهن کرد و آنوقت بالحن شرم‌آلودی پرسید:

- و فکر میکنم بتوانم شعله و شهلا را دو دختر قشنگ شیرازی بنامم. غش غش خندیدند.

- امان از این لهجه که آدم را رسوا میکند. - چرا رسوا؟

سه تائی روی نقشه‌های ولو شده روی میز خم شدند شعله و شهلا با هم حرف میزدند. بحث و انتقاد میکردند. هر کدام سعی میکردند که ذوق و سلیقه‌اش را بر دیگری تحمیل کند و گاهی هم از مهندس نظر میخواستند ولی مهندس در این دنیا نبود. تا بتواند نظر بدهد و ذوق و سلیقه بکار ببرد. فکر تیمور از تهران به شیراز پرزده. وی در شیراز بدنبال خاطرات عهد کودکی خودش پر میکشید.

- آیا این شعله و شهلا دختران لی‌لون نیستند؟ خدای من. آریا

اینطور است؟

### درغم يك كودك

عقر يك ساعت از روی نمره چهار گذشت و رنگ میدرسه‌ها بصدا در آمدند و بچه‌های دبستان و دبیرستان به خانه خودشان برگشتند و لی هنوز این كودك بخانه باز نگشته است:

هنوز این بچه نیامده که کیفش را بخانه بسپارد و با بچه‌های همسایه بازی کند. ساعت چهار ساعت پنج شد و کم کم شش ساعت و هفت ساعت از ظهر گذشت و شب شد از تیمور خبری نیست.

خانم سرگرد طی این دو سه ساعت چند مرتبه نوکرشان را بخانه دخترش لی‌لون فرستاد و سراغ تیمور را از لی‌لون گرفت و بالاخره کاری کرد که لی‌لون با تن‌تیدار خودش را توی درشکه انداخت و اینجا و آنجا بجستجوی این طفل گمشده افتاد.

مدیر مدرسه اطلاع داد که آموزگار کلاس چهارم ایسن بچه را از کلاس بیرون کرد و دیگر کسی خبری از وی ندارد.

بیچاره سرگرد خودش و نوکرش و دامادش آتش تا نیمه شب عقب گمشده عزیزشان میگشتند اما هیچکس از این گمشده نشانی بایشان نمیداد. گمان کردند که شاید در روشنائی آفتاب فردا بتوانند تیمور کوچولو را بچنگ بیاورند بامید فردا بیدار ماندند ولی نه فردا و نه پس فردا و نه هیچوقت و بگر رنگ تیمور را ندیدند.

کار بشکایت از مدیر مدرسه و تعقیب آموزگاران کلاس چهارم کشیده و کار بدعوا و مرافعه کشید. اما چه حاصل تیمور رفت که رفت؛ درست مثل خانواده‌ای که یگانه پسرشان را بسن یازده سالگی برسانند و یازده سال بایش زحمت ورنج بکشند و در یک چنین سن و سال این یکتا پسر دور از جان عزیزان شما نساگهانی بمهرد.

خانواده سرگرد بدرد بیدرمانی افتاد این خانواده بخاطر تیمور عزا گرفته بود. گریه‌ها کردند. ناله‌ها کردند. نذرها و نیازها و دعاها و مناجات‌ها بکار بردند ولی هیچیک از این کارها خط تقدیر را محو نکرد و تیمور را از دست کولی‌های بیابان گرد در نیآورد که باین خانواده ماتم زده برش گرداند.

خانم سرگرد که تنها بوجود تیمور دلخوش بود از فراق این پسر سخت ناتوان شده و ناخوشر شد و نیمه شبی... شاید از آن نیمه شبها که تیمور در بمبائی بنام غلامی خدمت میکرد و از دست کارگزاران «راجا» زجر و عذاب میدید برای همیشه چشم از زندگی فرو بست.

بعد از مرگ این خانم سرگرد پیر هم دنیا را وداع گفت و «لی لون» مغموم در این حوادث غم انگیز چنان فشرده شد که نشه و نشاط جوانی خود را از دست داد. «لی لون» تب کرد. «لی لون» بیمار شد این زن خوشگل و خوش هیكل که روزگاری شهر کذایی شیراز را به غوغا انداخته بود و خون يك افسر تهرانی در راه عشقش بخاك ریخت پاك پیر و گوشه گیر شد یعنی از بس غصه خورد و غم خورد که بادیست خود خودش را پیرو گوشه گیر کرد. غم مرگ پدر و ماتم مادر لی لون خوش مشرب و مجلس آرا را در هم شکست و کاری کرد که دور و بر این زن محبوب را پاك خلوت کرد. این خانم هر شب و هر روز عزا داشت و نمیدانست که این عزاداری استمراری شوهرش را کم کم از محیط خانه و خانواده بیزار خواهد ساخت. ناصر جوانی بود که این «لی لون» را دوست میداشت و تا پای جان هم به پایش ایستاده و بالاخره بوصالش رسید.

ناصر ولی لون در زندگی زناشویی هم مثل عهد گذشته همدیگر را دوست میداشتند ولی حالا کار غم و غصه لی لون بآنچارسید که عاشق بیقرارش سر بیزاری گرفته و با طناب و کمند هم توی خانه بند نمیشود. دیگر بفکر زن جوانش نیست. بفکر شعله و شهلا نیست.

مثل اینکه سرش بجای دیگر بند است. میگذارد و میرود، يك شب و دوشب و احياناً هفته ای میگذرد و آقا بخانه برنمیگردد، کجاست کسی چه میداند. میگوید با فلان دوستم بگردش رفته بودم و در خانه فلان آشنا شیم را بروز آوردم ولی این عذرهای بدتر از گناه بدرد کسی نمی خورد. این غم دیگر غم کوچکی نبود. غمی بود که غمهای دیگر را میبرد و سوزنی بود که خار را از پا در میآورد. لی لون پدر و مادر عزیزش را فراموش کرد و بدنبال ناصر افتاد اما دیر بدنبال وی افتاد. زیرا ناصر بقول «توللی» :

« سری با او دلی با دیگری داشت »

دیگر این ناصر آن ناصر نبود. اینجا و آنجا عقبش را گرفت و بالاخره سر از خرابات بدر آورد. دید که شوهرش بيك زن سیاه کار که اسمش «عزیز بزدي» است دل و دین داده و بدنبالش شیراز را ترك گفته است.

## یك غم

شبی از شبهای پائیز بود ، مردم می گویند که پائیز شیراز هم دست کمی از بهارش ندارد. میگویند باید قدر این «ربیع العرفاء» را دانست و روی همین فلسفه قدر آنها قدر پائیز شیراز را میدانند. در آتش بزم کوچکی در گوشه باغی آراسته شده بود .

این بزم را آراسته بودند که جمعی بیایند و بنشینند و شبی از شبهای عمر را به مستی و بی پروائی بگذرانند صاحبان شیراز در برابر غمهای زمانه باصراحی و جام تهیز میکنند .

این مبارزه را از حافظ عزیز خودشان یاد گرفته اند .

اگر غم لشکر انگیزد ، که خون عاشقان ریزد

من و ساقی بهم سازیم و بنیادش بر اندازیم

آن میزبان مهربان که بزم آرای آتش بود دستور داد بزمی بسنت گذشتگان در آن باغ بوجود بیاورند . حرف حرف تنگ و گیلان نبود . حرف عرق نبود . حرف این اداها و اطوارهای فرنگی منشا نه نبود بلکه بزم حافظ بود .

سبو بود و صراحی بود و جام بود و قدح بود و ساقی و سیمین ، آتش هم زنی بود که «عزیز زدی» نامیده میشد .

گفته شد که ساقی بزم ما هم باید ساقی بزم حافظ باشد . تا تاریخ هشت قرن پیش درست و حسابی تکرار شود .

در آن عهد و روز گار چه جور لباس می پوشیدند چه جور آرایش و پیرایش میکردند ؟ عزیز زدی هم خودش را بهمان مد آراسته بود و بهمان مدل لباس پوشیده بود . مطرب بچنك چنك زد و ساقی جامهای بلوری را که لبریز از می یا قوت فام بود بگردش در آورد. ناصر هم در آتش شورانگیز مهمان دوستان بود .

روز گاری بود که این مرد جوان شبها و روزهای خود را در میخانه ها و خرابات میگذرانید و امشب هم شبی از آن شبهاست .

«عزیز زدی» باقامت معتدل و اندام موزون خود در میان محفل دور میزد و جامهای می را بدوره میگردانید و باهنگ چنك زمزمه های دل انگیزی

هم داشت. در آنشب ناصر از سرشب عذرخواست ناصر گفت که من نمیتوانم شراب لب بزنم . من توبه کردم . من دیگر شراب نمیخوشم .

این امتناع واجتناب رفقا را اقناع کرد ولی بگوش عزیز رفت . عزیز بنمیخورم و نمی نوشم ناصر گوش نداد و بنوبت وی جام بلورین را سرشار ساخت .

دوباره فریاد امتناع ناصر بلند شد . گفتم نمی خورم گفتم معذرت میخوام در میان معذرت خواهی های ناصر این عزیز دل آرا جلو رفت . جلو تر رفت و پیش کسی که میگفت نمیخورم و قسم میخورد که دیگر لب به می نمی آلام زانو بر زمین گذاشت و بآهنگ اصفهان فریاد کشید .

بتی چون ماه زانو زد . می چون لعل پیش آورد . تو گویی تا بم حافط زساقی شد، در آخر این فریاد بود که از سینه زنی ستم دیده و رنج کشیده برخاسته بود . این آتش بود که شعله و شراره کشیده بود . شب شیراز آن شب مهتاب خورده و رنك امید گرفته بایز شیراز در موج صدای عزیز تکان خورد .

شب لرزید و شراب لرزید. بزم دوستان بهم پیچیده شد. همه پاشدند. دست زدند . رقصیدند . نعره کشیدند. از ناصر پرسید که در برابر آن «شب زانو زده» چه کرد . چه وحشیانه «جام» آنهم «می چون لعل» را از دست ساقی ربود و چه دیوانه وار بسر کشید .

تا آنشب چشم رفقا به عزیز یزدی آنطور نگاه میکرد که چشم شما بیک زن منحط و منحرف و سقوط کرده نگاه میکند ولی از آنشب رنگ نگاه دوستان عوض شد . تازه ادراک کرده اند که اینطور نیست .

در این سینه ها هم قلبی کار میکند و در این قلبها هم غمی غرقه بخون جا گرفته است. ناصر که از همه بیدار تر و هوشیار تر بود یکباره مست شد . ناصر مست آن «می چون لعل نبود که بتی چون ماه برایش پیش آورد و بخوردش داد و حصار توبه اش را درهم شکست .

ناصر دیوانه ذوق و صفا و لطف و عشق این زن سیاه کار شده بود . شب او در عیش و نوش آن بزم بروز رسیده و فردا بی آنکه بداند از کدام کوچه میرود رو بخانه عزیز آورد .

خانه و خانواده خودش یادش رفته بودند .  
فراموش کرد که زنی با اسم لی لون دارد و روزی هم این زن معشوق  
و محبوبش بود و فراموش کرد که دخترانش شعله و شهلا چشم بدر دوخته و  
با انتظار پدر نشسته اند .

يك هفته درخانه عزيز بسر برد و برای هفته دیگر دست بدست وی  
داد و دوتائی شیراز را ترك گفتند .



در کویرهای آتشناك فلات ایران فطرت‌های پرورش میشوند که جز  
آتش معنی دیگری ندارند .

بگذارید اسم این زن عزیز باشد ولی معنی وی همان آتش بود .  
فطرت عزیز که در صحرای سوزان یزد بوجود آمده بود فطرتی  
سوزان بود .

این عزیز هم در عالم خود غمی داشت و شاید اساساً غمی از غمهای  
این عالم بود . دختر مردی ثروتمند و اسم و رسم‌دار بود . پدرش چند تا  
کارخانه پارچه بافی و چندین تجارتخانه بزرگ داشت و بنسبت ثروت و مکننت  
خود زن هم داشت .

نه یکی . نه دوتا . از چهار تا عقدی که می‌گذشتید نوبت به زنهای  
صیغه‌ای میرسید که دیگر حسابشان با کرام‌الکاتبین بود . فکر می‌کنم اسم  
این مرد حاج کاظم آقا بود و این حاج کاظم آقا در حرم‌سرای خود نزدیک  
به سی تا زن عقدی و صیغه‌ای انبار کرده بود .

زن های عقدی خانم خانه و زن های صیغه‌ای خدمتکار بودند و عزیز  
دختر کی بود که مادرش از دهکده‌ای برای خدمت‌گذاری بخانه حاجی آقا  
آمده بود و بنام اینکه نامحرم نباشد ، صیغه شد و بعد آستن شد و عزیز را  
زائید .

این عزیز عزیز چه کسی است ؟ در خانه‌ای که دست کم سی تا زن و  
هفده هیجده تا بچه قدونیم‌قد لول می‌خورند عزیز چه اعتبار و آبرویی دارد .  
از بخت بدش پسر هم نبود که کسی اسمش را بگذارد . بگناه اینکه  
دختر بود تا سه چهار ماهگی اسم نداشت .

بعد از سه چهار ماه حاجی آقا با لهجه شوخی گفت : ربابه آن عزیز

دردانه را چکار کردی ؟

ربابه که مادر نوزاد بود همین لطیفه را ملاک اعتبار قرارداد و از قول حاجی آقا روایت کرد که اسم این بچه عزیز است و بنا بهمین روابط اسم عزیز بروی دختر ربابه ماند اما افسوس که عزیزش نداشتند . تا چهار پنج سالگی که بزیر بر مادر پناه میبرد و غمی نداشت زیرا معنی زندگیرا نمی فهمید .

تازه که رفت معنی زندگیرا بفهمد دست اجل مادرش را بخاک کور برد و وی را تنها و بیچاره بدست حوادث سپرد و زهر غم بکامش ریخت . بعد از مرگ مادر این دختر عزیز نام ، ذیلی بیس نبود . حاجی آقا که اساساً فراموشش کرده بود . ایکاش زنهای حاجی آقا هم فراموشش میکردند .

آنقدر بلا و محنت بسر این بچه آمد که نیمه شبی از آن خانه فرار کرد و پابرهنه بدنبال خانواده ای بیگانه رو باصفهان گذاشت . این خانواده اصفهانی بحال عزیز ترحم کردند . آب و ناناش دادند و وقتی هم باصفهان رسیدند ، رضا دادند که در خانه خود نگاهش بدارند . عزیز در محیط آرام و مهربان این خانه رشد کرد و رونق گرفت و خودی آراست و قدی کشید و برای خودش دختر زیبائی شد . منتها دختری که با همه زیبائی خود خدمتکار است و دختری که چون خدمتکار مردم است باید بیسواد بماند .

اما عزیز دست و پائی کرد و پهلوی دختران ارباب که بمدرسه میرفتند درس خواند و بقول خودش تحصیلاتش را تا حدود کلاس ششم ابتدائی جلو برد .

عشق به علم و عشق بتحصیل علم عزیز را آرام نمیگذاشت . جوان شیطانیه که در اداره دارائی اصفهان کار میکرد و تقریباً همسایه ارباب بود باین حقیقت پی برد .

پی برد که در پشت این خانه دختری خدمتکار نیست . یعنی فطرتش اینطور نیست این دختر را دست روزگار باین روز انداخته است دختری پدر و مادر دار است و اکنون بی پدر و مادر شده و چاره ای جز خدمت ندارد

وداش میخواست تحصیل کند و مثل دختران ارباب خود که با زبان فرانسه حرف میزنند و به زمین و زمان افاده میفروشد علم و هنر بیاموزد و برای سروهمسرش پز بدهد .

پسرك در كمين اين عزيز نشست وقت و بيوقت جلوی راهش سبز شد و بگوشش حديث علم و فرهنگ خواند و گفت كه من معلومات ترا تا حدود ديپلم جلو می برم و بعد با تو ازدواج میکنم و چنان میکنم .

از همین حرفها كه غارتگران ناموس مردم بگوش دختران مردم میخوانند اين پسر هم بگوش عزيز خواند .

عزيز شانزده هفده ساله كه در آستان بلوغ ايستاده بود و پاك كور و كر بود حرفهای اين عضو ماليه را گوش داد و بناور كرد و مجرمانه به خانه اش رفت و بجای تحصیل و علم و هنر مست و خراب باغوشش افتاد و نمیدانست چه ميكند و پيش بينی نميكرد كه چه خواهد شد .

ناگهان احساس كرد كه كارش از كار گذشته و روز بسروز سنگين تر ميشود . ابتدا دختر بزرگ ارباب كه دختری مهربان و دلسوز بود ، باين رسوائی پی برد و دست و پاي بسيار كرد بلكه روی اين اقتضاح پرده بيندازد اما چه زود كه خود خانم خبردار شد و فرياد و غوغا برپا كرد و باز هم نيمه شب عزيز آيستن شده و به ننگ افتاده را از خانه اش بيرون راند .

عزيز فكر ميكرد كه آن عضو ماليه بدادش خواهد رسيد و بعمدش وفا خواهد كرد ولی اشتباه کرده بود .

مسلم است كه ديگر با آنخانه راه نخواهد داشت و جز بيغوليه فجور در هيچ خانه برويش گشوده نخواهد شد .

پيش از يك ۲۴ ساعت اين دختر بدبخت توی كوچه ها و يلان نبود . شب ديگر پيرزنی كه اينجا و آنجا بدنياال متاع خود ميگشت دستش را گرفت و وی را بخانه خودش برد و باמיד آينده خرج و برجش را بعهده گرفت البته آن كودك كه هنوز بدنيا نيامده تكليفش معلوم بود .

تكليفش اين بود كه نابود شود . بدنيا بيايد و بيدرك از دنيا برود همین طور هم شد . كوچولو آمد و رفت . اين زندگی و مرك چنان بی تابانه از پی هم آمده بودند كه حتی ماما هم نفهميد . نوزاد پسر است يا دختر .

بچه بدنیا آمد و بیدرنگ از دنیا رفت بچه زرنگی بود. بچه خوشبختی بود. هم خودش را راحت ساخت و هم بار زندگی مادر بدبختش را سبک کرد. عزیز آسوده شد و بخاطر آسوده و خیال آزاد پی کارش افتاد. زن قشنگی بود. مثل اینکه بعد از ماجرای زایمان قشنگ تر هم شده بود. چه میدانم. اگر این حرف حرف گزافی باشد و یک زن بچه زائیده از عهد دختریش قشنگ تر نباشد حرف دلربایی عزیزه حرف گزافی نیست. حتماً این عزیز یزدی از آن عزیز چندسال پیش که خدمنکار خانه یک حاجی آقای اصفهانی بود دلربا تر بود. زن دلربایی بود زرنگ بود. بلد بود که چه جور خودش را رنگ کند و بلد بود چه نیرنگی بکار برد که دیگران را هم رنگ کند. یک پرده آواز و یک دنیا شور و حرارت داشت. بفاصله کوتاهی سروصدای این عزیز توی شهر زیبای اصفهان پیچید. خانه آن پیرزن آستارائی که ننه عزیز بود. خانه و عشق و آرزوی مردم بود. عزیز در آن خانه چه کس ها را که ندید. با چه جور آدم ها که معاشرت نکرد.

حتی از ارباب خودش هم که یک شب با آنجا رفته پذیرائی کرد اما اربابش نفهمید که این لعلت زیبا کیست.

عزیز طی پنج شش سالی که در اصفهان پهلوی ننه آستارائی بسر میبرد یک بار عاشق شد. عاشق افسری بلند بالا شد و دار و ندارش را در اختیار آن ستوان یک گذاشت ولی از این عشق خیری ندید.

تا چشم بهم بگذارد ذخیره اش ته کشید و معشوقش هم بنام «انتقال» اصفهان را ترک گفت انتقال؟ به کجا؟ انتقال!

برای چندمین بار اطمینان کرد که توی جنس مرد موجودات ناجنسی بسر میبرند و فهمید که این جنس خیلی خیلی ناجنس است.

یک پیسی میسم شدید در وجودش پدید آمد و حس انتقامش بیدار شد. گفت باید از جنس مرد انتقام بگیرم باید این جنس را ذلیل کنم همانطور که من عزیز را ذلیل کرده است از آن تاریخ عزیز یزدی باروی هر چه عاطفه و احساس بود گذاشت و به فریب دادن و سر کیسه کردن و اذیت و آزار بران مردم پرداخت و کارش بجائی رسید که دیگر خانواده ها را به تنگ در آورد.

شوهر زنهای شوهردار را میربود و پسران محصل را از راه در میبرد و به فنا و فسادشان می انداخت .

بالاخره نشستند و گفتند و برخاستند و قرار بر این گذاشتند که شر این زن را از سراصفهان کوتاه کنند .

عزیز ابتدا در برابر این فشار ایستادگی کرد و بنام اینکه مردم در مملکت مشروطه آزادی سکونت دارند و هر جا دلشان بخواهد میتوانند اقامت کنند به شهر بانی اعتراض داد ولی پیداست که این اعتراض بگوش کسی فرو نرفت و کاری از پیش نبرد خواه و ناخواه اصفهان را ترك گفت و رو بخاك فارس گذاشت .

دو سال در آباده بسر برد و بعد بشیراز رفت و حقیقت این است که این زن غوغاگر شیراز را به غوغا انداخته بود . عزیز یزدی در شهر شیراز همدم اهل ذوق و مردم صاحب دل شده بود .

عزیز در شیراز بجای اینکه يك زن بد نام باشد، زن هنرمندی از کار درآمد و در بزمهای شاعرانه نقش شاهدره را بهمه می گرفت و بدلخواه حافظ «بتی چون ماه» میشد و جلوی اهل بزم زانو میزد و «می چون لعل» پیش می گرفت و توبه توبه کاران را درهم میشکست . و دل ارباب دل را بدست می آورد و مثل ناصر مردی را بدام دلربائی خود گرفتار می ساخت . هدف عزیز ربودن ناصر و بیچاره کردن خانواده ناصر نبود .

عزیز دیگر نمیخواست مردم را آزار کند . این ناصر بود که دست از خانه عزازده و خانم عزاز گرفته خودش به تنگ آمده بود و سر سدنیال عزیز گذاشته بود .

عزیز و ناصر از شیراز فرار کردند و «لی لون» را تنها گذاشتند .

لی لون برای نخستین بار باشتباه خودش پی برد .

تازه فهمید که اگر زنی شوهرش را دو دستی نگاه نداشته باشد دیگری شش تا دست بسمتش جلو خواهد برد و از میدان بدرش خواهد برد .

يك کمی بخودش بدو بیراه گفت و بعد تن بقضا داد .

بامید اینکه بتواند ناصر را دوباره بچنگ بیاورد . باشد و دست دو

دخترش را گرفت و رو به تهران گذاشت .

خاطر «لی لون» از نظر زندگی آسوده بود. وی یگانه دختر یکمرد ثروتمند بود و حاجتی بکاسه و کیسه شوهرش نداشت اما معذرت نمیتوانست شوهرش را نادیده بگیرد.

«لی لون» بنام وداع سری بقیستان زد و با مزار پدر و مادرش وداع گفت و چند لحظه هم بر بالین عالیه و شوهرش نشست ایسن دو قبر غم آلود که یگانه یاد کارشان هم در این دنیا سر به بیابان گذاشت و ناپدید شد در شیراز غریب بودند.

«لی لون» بخاطر عالیه و شوهرش گریه کرد و بر اطلال گذشته های خود و عشق مردم اشک ریخت و آنوقت با شعله و شعله وزن نیمه جوانی که اسمش «خانم باجی» بود شب هنگام بعزم تهران شیراز را ترك كرد. اتومبیل مال خودشان بود، یعنی مال خود «لی لون» بود زیرا این خانم که یکتا وارث پدر و مادرش بود بعد از مرگ سرگرد و خانم سرگرد ثروت سرشاری بدست آورده بود، منتها این ثروت سرشار با غم و رنج توأم بود.

بقول معروف طشت طلائی بود که از خون لبریز بود. مسلم است که سعادت متاع بازاری نیست تا ثروتمندها این متاع گرانها را از بازار زندگی بخرند.

جهان بگشتم و حقا که هیچ شهرودیار

ندیده ام که فروشد بخت در بازار

لی لون در دریائی سرشار از خون و اشک و طلا و نقره شنا میکرد و در عین سعادت «البته بعقیده مردم» باز هم خودش را بدبخت می شمرد و همین تلقین نامناسب، همین گرفتگی ها و دلتنگی ها کارش را باینجا کشانیده بود که حالا در کوه و در دشت عقب شوهر فرار کرده خود میگرد.

اتومبیل از خودشان بود و میتوانستند بدلخواه خودشان توی شهر ها و بیابان ها بگردند. بعزم پیدا کردن ناصر از شیراز بدر آمده بود و وقتی چشمش باین دنیای بزرگ خدا افتاد کم کم ناصر از یادش رفت و غم های دنیا را از خاطر برد.

باین حقیقت پی برد که هر کس غصه بخورد از کیسه خودش ضرر کرده و مایه رنج و محنت خودش را فراهم ساخته است.

این صحراها را بین ، این دشت و بیابان را بین . بین مردم دنیا چه جویری زندگی میکنند تو هم زندگی کن . بین دنیا چه گرم و شیرین میخندد تو هم بخند . بگو و بخند و کیف کن و حظ کن و گرنه آماده فنا و زوال باش .

گل چین گل چین از شیراز به اصفهان آمدند و چون فصل فصل تابستان بود يك ماه و نیم در اصفهان بسر بردند که هوای گرم تهران کمی اعتدال بگیرد و بتوانند پائیز قشنگ تهران را ببینند و عطر سرخ گلهای مهرماه را بشنوند .

مقدم این خانواده در تهران گرامی بود . گذشته از دوست و آشنای بسیاری که این خانواده در تهران داشتند و گذشته از يك دوره تسبیح قوم و خویش اساساً رباب نعمت و مکنّت در هیچ جای دنیا غریب نیستند تا در تهران غریب باشند . لی لون ثروتمند در تهران غریب نبود .

«لی لون» در تهران هم عقب ناصر میگشت ولی خیلی زیاد هم در بند این مرد فرار کرده نبود . پول داشت و ثروت داشت و با آبرو و اعتبار بسر میبرد و با دل خوش و خاطر سرشار زندگی میکرد .

شعله و شهلا را بمدرسه سپرد و خودش هم بجمع وجود کردن زندگانی خود و دخترانش همت گماشت .

اگر چه لی لون و دخترانش مثل هر شیرازی دیگر شیراز خودشان را خیلی دوست میداشتند . بهوای شیراز بر میزدند . همیشه یاد شیراز میکردند ولی باز هم تصمیم گرفتند که در تهران اقامت کنند . چرا؟ چه میدانم مردم میگویند معنی تقدیر اینست . با کمک دوست و آشنا به تهیه خانه و اثاثیه پرداختند . ابتدا خانه‌ای در خیابان امیریه اجاره کردند و بعد همان خانه را خریدند و چند سالی هم با آن خانه ساختند از آنجائیکه آن خانه برایشان کمی کوچک و ناراحت بود و شعله و شهلا هم بزرگ شده بودند و برای خودشان اتاق جداگانه میخواستند در ناحیه «سنگلج» خانه وسیع دیگری خریداری کردند که بتوانند آسوده تر زندگی کنند اما مقدر نبود . هنوز باین خانه نیامده شهرداری تهران دستور گرفت که سنگلج را بکوبد . فرمان خرابی سنگلج شرف صدور یافت . چاره‌ای جز تسلیم

بود ! سنگلج به خرابی محکوم شد و حکمش هم بیدرنگ بدست اجسرا افتاد . طی يك هفته آن ناحیه آباد بصورت ویرانه‌ای وحشت‌افزا درآمد . خانم لی لون ناچار شد که با همان خانه تنگ و ناراحت بسازد و بامید آینده بنشیند . ببیند چه پیش می‌آید مطمئن بود که قیمت آن خانه را نخواهند پرداخت ولی چشم خودش طوری ترسیده بود که جرأت نمیکرد خانه دیگری در منطقه دیگری بخرد . از کجا معلوم است که این ناحیه را هم بصورت سنگلج دریاورند .

### شرمسار

درست هشت سال بود که از آن تاریخ میگذشت . از آن تاریخ که ناصر بهوای عزیز چشم از زن و بچه‌اش پوشیده بود هشت سال میگذشت . در آن روز شعله و شهلا دو کودک قد و نیم قد پیش نبودند ولی حالا شعله شانزده سال دارد و شهلا هم دختری دوازده ساله است که در کلاس ششم ابتدائی تحصیل میکند . هیچکدام پدرشان را نمی‌شناسند . شاید سایه کمرنگی از قیافه ناصر در ضمیر شعله مانده باشد ولی شهلا که در آنوقت چهارده ساله بود اساساً پدرش را نمیشناخت .

شعله و شهلا هر دو محصل بودند و کمتر فرصت داشتند که همراه مادرشان بکوچه و بازار بروند ولی نمیدانم آن روز چه روزی بوده که لی لون این دو تا دختر هر دو را باخودش بشهرداری برد تا درباره سنگلج و خانه خراب خودشان با شهردار صحبت کنند .

شعله ، شهلا بدنبال مادرشان از پله های شهرداری بالا رفتند و بنا بوقتی که قبلاً داده شده بود لی لون با شهردار صحبت کرد و پس از جرو بحث فراوان قرار شد که مبلغی بعنوان خسارت به خانم لی لون تسلیم شود یعنی قیمت آن چند صدمتر زمین که محل خانه خریداری شده لی لون بسود بوی برگردد . باید به چند تا اتفاق سر بزنند و با چند نفر از اعضای ریز و ودرشت شهرداری حرف بزنند تا آنوقت در حسابداری سروصورتی بایسن حساب داده شود .

طی این ماجرای ناگهان چشم لی لون به مردی افتاد که پشت میز شکسته‌ای نشسته و با تمام هوش و حواسش دارد حساب میکند .

ابتدا دل توی دلش ریخت ولی کم کم حالت عادی بخودش گرفت

نزدیک رفت و نزدیکتر رفت تا اطمینان یابد که اشتباه نکرده است .  
لی لون اشتباه نکرده بود ، این مرد ناصر بود شوهر خودش بود .  
لی لون روسری خودش را کمی جلوتر کشید و بعد بالحن ناشناسی  
گفت آقا ! همچنان که سرش پائین بود و گرم حساب و کتاب بود پرسید :  
- مگر فرمایشی است ؟

- خواستم راجع به ...  
ناصر نگذاشت حرف زنش تمام شود . تقریباً سر لی لون داد کشید :  
- امور سنگلج به این دایره مربوط نیست خانم ! بگذارید کارمان  
را انجام بدهیم .

سخت خسته بود . اعضایش یارای حرف زدن و حرف شنیدن نداشت  
ولی مدعای لی لون برآورده شد زیرا شوهرش را شناخت . شوهرش را  
را پیدا کرد .

بی آنکه حرفی بزند اتاق را ترك گفت و یكراست بخانه برگشت .  
شعلا چندان نتوانست این ماجرا را درك کند زیرا نه هوشش خیلی زیاد  
قوی بود و نه سنش تقاضا داشت که با معقولات تماس بگیرد اما شعله پی  
يك راز پنهان برد .

شعله گفت مامان . این آقا که امروز با شما اوقات تلخی کرد خیلی  
بیدرم شبیه بود . این پدرم نبود . چشمان لی لون غرق اشک شد ولی انگشت  
روی لبهایش گذاشت .

- صدایت در نیاید شعله . صبر کن تحقیق کنم بینم این مرد ناصر است  
یا نه . شاید من و تو هر دو به اشتباه رفته باشیم لی لون تردید داشت باز  
هم تردید داشت .

آیا این مرد خود اوست . ناصر که اینطور نبود مگر چند سال است  
که از آن سال میگذرد . آیا این هشت سال مدت باید شوهرم رهاشتاد  
سال پیر کند ؟ کجا بود ؟ چکار میکرد ؟ آن رنگ کجا رفت ؟ خداوند تا چه  
برسرش آمده و بر جانش گذشته باشد که شوهر مرا با این قساوت و شقاوت  
هم شکسته است .

روز دیگر که شعله و شعلا بمدرسه رفتند لی لون تك و تنها رو به

شهرداری آورد آنقدر زود رفت که هنوز دفتر حضور و غیاب را نبسته بودند لی لون مثل يك سازرس سخت گیر دم عمارت شهرداری ایستاد و اعضای بلديه را یکی یکی «کنترل» کرد .

ساعت از هفت گذشت و از هشت گذشت و ساعت عمارت شهرداری نه تا زنگ زد یعنی ساعت نه است. پس ناصر کو ؟. تازه سر ساعت ۹ ناصر را دید که از سمت خیابان ناصریه بطرف شهرداری می آید . رویش را برگردانید هیچی نگفت فقط بدنبالش افتاد تا ببیند آیا اطاق کارش همان اتاق دیروز است ؟ این طور بود . آنجا اتاق کار ناصر بود . نگاه کرد دید شوهرش در هفت هشت سال پیش آنهمه شور و نشاط و حرارت و حلاوت داشت حالا بصورت جفدی درآمده و ابهام نجوست و مشمت سیمایش را سراسر فرا گرفته است .

مثل اینکه برپیشانش یا بر گونه هایش ، کوتاهی سخن برهیکلش از سر تا پا گرد ملال و غصه نشسته و این آدم آدم نیست بلکه يك پارچه پژمرده گی و پژماده نیست .

احساس کرد که بدش نیاید شوهر نافرمان و ناسپاسگذار خود را باین ریخت ببیند ولی دوباره عطوفت زنانه اش زنده شد دلش را سوزانید دلش سوخت زیرا حیف بود آن ناصر که در شیراز خوش میپوشد و خوش مینوشید و یکی میگفت صد تا می خندید امروز باین روزگار بیفتند داشت بر میگشت ولی پشیمان شد دوباره از چند تا پله بالا رفت و به سمت اطاق کار او رفت .

برای اینکه نسبت بهویت این مرد آشناطمینان بیابد از يك پیشخدمت پرسید : - آقای ناصر - ج - را میخواهم .

پیشخدمت جلو افتاد و ویرا بدر همین اتاق رسانید و خود ناصر را به لی لون نشان داد :

- اینهم آقای ناصر خان :- متشکرم . آقا . و آنوقت به ناصر سلام کرد اما این مرد خسته و پریشان که تازه باداره آمده بود سرش را بلند نکرد تا ببیند چه کسی سلام کرده و چه کاری باوی دارد .

بشت سرهم دفتر را ورق میزد و پشت سرهم دود سیگار بخلفش فرو

میبرد و از سوراخهای بینی و دهانش دودها را در میکرد .  
جوان بودم و در عالم جوانی به همراه زنی که شهرت آبرومندی نداشت  
زن و بچه و یار و دیار و همه چیزم را ترك گفتم .

اسم آن زن عزیز بود . عزیز مرا در برابر ذوق و شوق و شیرین کاری  
و دلربائی خود مسحور کرده بود . نمیدانستم دارم چکار میکنم گنج و بیج  
دست بدستش دادم و از شیراز باصفهان رفتم .

من نمیدانستم که این زن در اصفهان چه حوادث و ملاحم بوجود آورده  
بود ، نمیدانستم که این عزیز یزدی روزگاری عزیز دل جوانان اصفهان  
بوده است . در آنجا دور و برش را شلوغ کردند و من که بقول مسردم  
خاطر خواهش بودم و با او در یکجا بسر میبردم دچار اوباش و اشرار شدم  
مثل اینکه عزیز دیگر از رسوائی و بی پروائی بسته آمده بود و  
عقب پناهی میگشت . بمردم میگفت من پناه خودم را یافته ام . من دیگر فاحشه  
نیستم . دست از جان من بردارید اما حرفش بگوش کسی فرو نرفت . خدا  
میداند که حقیقت قضیه از چه قرار بوده و آنچه من بیاد دارم اینست که يك  
روز صبح از خواب بیدار شدم و دیدم جا تر است و بچه نیست .

عزیز نیست ، عزیز رفت ؟ یا عزیز را بردند ؟ تا ظهر آن روز به  
انتظار این زن چشم بدر داشتم و دیدم نیامد .

پیش خود گفتم دل غافل نکند که بلائی بسرش آمده باشد و گریبان  
من بگیر بیفتد .

خوبست جریان را بمدير مهمانخانه گزارش بدهم تا دامن خودم از  
تهمت پاک بماند .

هم بمدير مهمانخانه اطلاع دادم و هم برای اداره شهر بانی اصفهان  
تلفن کردم اما بجای اینکه عقب عزیز یزدی را بگیرند و سراغش را بجويند  
آمدند و بدست من دستبند زدند :

— بگو ببینم عزیز را در کجا چال کردی ؟ چه باید کرد . سنت بر این  
جاری شده که گناه تقی بگردن تقی بیفتد و حاضر را به عوض غایب کیفر  
کنند . گوش شنوا کو؟ بی سؤال و جواب بسیاه چال افتادم .

برونده ها ساختند . محاکمه ها کردند . دو سال و نیم آزار جریبان

پرونده و مجاز که من بطول کشید چیزی نمانده بود که محکمه حکم نهایی خود را در باره من یا بصورت حبس ابد و یا بصورت اعدام اجرا کند . من طی این دو سال و نیم قوای خود را از دست دادم . من دیگر تمام شده بودم که گزارشی از شهر بانی یزد باصفهان رسید .

گزارش داده اند که برادران عزیز یعنی برادران ناتنی این زن پس از سالها جستجو بالاخره خواهرشان را در اصفهان بچنگ آوردند . عزیز که دیگر خسته شده بود و بجان آمده بود این پیش آمد را برای خودش راه نجاتی شمرد و بی آنکه کسی را از رازش خبردار کند و حتی با من حرف بزند به همراه برادرش به یزد رفت و در آنجا توبه کرد و شوهر کرد .

چقدر خوشحال شدم که بالاخره این زن بینوا نجات یافت و چقدر خوشحال شدم که تبرئه ام کردند اما دیگر از حس و حال من چیزی بجا نمانده بود .

بعد از دو سال و نیم که در زندان زجر و عذاب دیدم و جوانی و شور و نشاط زندگانیم را از دست دادم دیگر رونداشتم بشیراز برگردم . فقط از دور حال و احوالشان را می پرسیدم .

خستگی و ناتوانی خود را با زور تریاک و عرق آرام می ساختم . همدم من تریاک و عرق بود .

چندی در اصفهان با کارهای آزاد امرار معاش میکردم ولی چون می ترسیدم مرا بشناسند و تقریباً داشتند مرا میشناختند بناچار از اصفهان رو بتهران گذاشتم . اداره شهرداری عضو ورزیده ای بخاطر حسابداری میخواست و توی روزنامه ها هم اعلان داده بود :

اطلاعات من در رشته حسابداری بود . آمدم و امتحان دادم و بخدمت پذیرفته شدم .



ناصر گفت که من برای دکتر طاهر شرح پریشانی و قصه بی سر و سامانی خود را بدین ترتیب صاف و ساده تعریف کردم و بعد آن يك قطعه عکس را که از تو و شعله و شعله همیشه با خودم داشتم در آوردم و نشان دادم .

فکر میکنم که ترا روی آن عکس شناخته و چون دید من از دیدار تو بیهوش شدم پی بحقیقت ماجرا برد اما حالا چطور راه خانه ترا یاد گرفته دیگر نمیدانم .

ناصر کمی فکر کرد و گفت خوب اینها طیب هستند . کارطیب گردش در کوچه ها و خانه ها و عیادت از بیماران مردم است .

شاید توی این کوچه مریضی داشته و ترا هم در این خانه دیده باشد کسی چه میداند !  
- شاید !

لی لون بعد از کلمه شاید نگاهی بشعله و شهلا انداخت اگرچه رنگ شعله ، شعله کشنده بود ولی لبخند هم میزد .

لی لون از رنگ شعله کشنده دخترش پی به ماجرائی برد که بیش و کم در زندگانی دختران جوان پدید میآید . پیش خود گفت بنابراین زیر کاسه نیم کاسه ای هم هست . یعنی باید اینطور باشد . و آنوقت بفکر فرو رفت . لی لون بفکر کاسه و نیم کاسه زیرش فرو برفته بود .

خاطر این خانم از بابت شعله جمع بود . میدانست که این شعله چه آتش پاره ایست و اسم « شعله » چقدر با این مسمای ناqlا تطبیق میدهد . میدانست که سر شعله کلاه نخواهد رفت .

لی لون از بابت دخترانش خاطر جمع بود و اینکه بفکر فرو رفت خاطره ای از خاطرات گذشته بضمیرش برگشته بود . بیاد عهد جوانی خودش افتاده بود در آنوقت هم که هنوز دختر مدرسه ها چادر پیچه میکردند و بمدرسه میرفتند پسران « صاحب دل » سایه وار بدنبالشان کشیده میشدند . تا بود چنین بود .

لی لون به عهد جوانی خودش برگشت و یکی یکی از جوانانی را که دل بهوایش پر داده بودند همه را بیاد آورد ناصر هم یکی از آنها بود . در اینجا بیاد سروان ص افتاد .

اوه . . . این مرد چقدر دوستش داشت . با اینکه زن و بچه داشت مثل پسران نارس و شور تب و تاب نشان میداد و سنگ بسینه میزد و حلوا و حلوا میکرد . رضا داده بود که عالیه بینوا را طلاق بگوید و تیمور

را با داشتن پدر و مادر به روز بچه‌های بی پدر و مادر بیندازد و در عوض بوصالش برسد و دست آخر جاننش را بر سر این کار گذاشت .

دلش پیش تیمور رفت . تیمور . خداوندا این پسر بکجا رفت بر سرش چه آمد . آیا مرده و یا زنده است ؟ اگر چه قلبش بمرگ تیمور گواهی میداد . اما باور هم نمیداشت که تیمور زنده باشد .

یواش یواش قلبش فشرده شد و چشمانش درخشش حالت حزن آمیز خود را در موج اشك غرق ساخت نم اشك به نوک مژگاننش رسیده بود . شعله دست پاچه شد . خیال کرد که مادرش در غم ماجرای او گریه میکند . دخترک از این « تداعی معانی » که دل لی لون را به اینجا و آنجا و بهزار جا برد خبر نداشت .

- مامان !

لی لون بسمت دخترش برگشت . شعله خنده کنان گفت يك دقیقه بامن بیایید . شهلا را پهلوی پدرش تنها گذاشتند و دوتایی از در اتاق بدررفتند . شعله دست بگردن مادرش انداخت و لب و دهانش را بوسید .



- مامان ! اوقاتتان تلخ شد ؟ چرا اوقاتتان تلخ شد ؟ برای من نگران هستید ؟ پس صبر کنید همه چیز را برای شما تعریف کنم صبر کنید بگویم قضیه از چه قرار است .

شعله بازوهایش را بگردن مادرش حلقه کرده بود و پشت سر هم حرف میزد . سؤال و پرسش میکرد . اگر چه خاطر لی لون بخاطر گذشته های خودش آزرده شده بود .

دلش پیش تیمور رفته بود- ولی مصلحت دید که در اینجا خودش را طور دیگر نشان بدهد .

گفت آری عزیزم . مگر نمیدانی اسم این شهر تهران است و تهران میدان حراج عقل و ایمان است ؟ مگر نمیدانی که در این شهر ایمان فلک را بر باد میدهند ؟

نمیدانی که غنچه های بهاری بجرم يك لحظه غفلت مثل گل چاك میخورند ؟ پس چرا نگران نباشم . حال بگو . بگو بدانم دکتر ظاهر خانه

ما را از چه وقت یاد گرفته و چرا یاد گرفته است حتماً با تو سر و سودائی دارد. اینطور نیست؟ شعله سرش را بسمت جلو تکان داد و تصدیق کرد: - اینطور است مامان! دکتر بخاطر من این کوچه و این خانه را یاد گرفته و بهوای خودش با من سر و سودا دارد اما من با او سر و سودائی ندارم. بقول شما اسم این شهر تهران است و در تهران تعقیب دختران مدرسه برای مردم يك كار خيلى عادىست. هر مردی که بخیال خود سرش ببنش می‌ارزد خواه این خیال باحقیقت نزدیک باشد و خواه خیال «صرف» باشد دنبال دختران مردم را می‌گیرد. ما از این دنبال کننده‌ها و قرزنده‌ها و «عاشق»‌ها خیلی می‌بینیم و دكتر طاهر هم یکی از همین‌ها ... اما چیزی که هست اینست که دكتر مرد نجیبی است. گمان میکنم دكتر سواى ولگرد‌ها باشد. گمان من اینست حقیقت را خدا میداند.

- چطور؟

- گوش کنید. آن روز که من از مدرسه برمیگشتم احساس کردم مردی دنبال من می‌آید. البته مصلحت من در بی‌اعتنائی بود سر بزیر انداخته بسمت خانه می‌آمدم و از شما چه پنهان انتظار میکشیدم که این مرد بیاید و حرفی بزند و بی‌اعتنائی ببیند و گورش را گم کند اما اینطور نبود. آرام آرام تعقیب میکرد. مثل سایه‌ای بدنبال من بود. آنقدر از پشت سرم آمد تا بدر خانه رسیدم. در این هنگام به عقب برگشتم. نگاهمان بهم آمیخت. در نگاه این مرد. پرتوی از صفا و عصمت دیدم معیناً سرم را بیامین انداختم.

از آنروز چند روز گذشت و دیگر ندیدمش تقریباً فراموشش کرده بودم تا سه ماه پیش که نامه‌ای بامضای دكتر طاهر بمن رسید ... مامان صبر کنید تا من عین نامه را بشما نشان بدهم. »

شعله از ته کیف کتابش يك پاكٲ آبی رنگ را که کمی هم مچاله شده بود درآورد و جلوی چشم مادرش باز کرد، نوشته بود: «ای دختر قشنگ از من حرفی خواهید شنید که تا کنون از کسی نشنیده‌اید.

من شما را برای اینکه قشنگ هستید و دارید تحصیل میکنید دوست

نمیدارم و خیال عشق‌بازی و هوسرانی هم در کله من نیست .

من یت طیب هستم که چشم به حقایق باز شده و مغزم با کار و عمل انس گرفته است . من از کتاب شعر و ادب چیزی نمیدانم . من می‌خواهم ازدواج کنم و شما را شایسته همسری خودم یافتن و دیدن شما هم بستی رسیده‌اید که میتوانید در باره آینده خودتان فکر کنید .

مسلم است که با مادر شما در این باره رسماً صحبت خواهم کرد ولی پیش از تهیه تشریفات باید بدانم که خودتان چه عقیده دارید ؟ این شعر نیست . این حقیقت است اگر میتوانید با من زندگی کنید تقاضای مرا بپذیرید .

با انتظار جواب شما . دکتر طاهر - پزشک بهداشتی شهرداری تهران -  
- توجی گفتی ؟ - هیچ !

- آیا بهتر نبود که مادرت را در این جریان می‌گذاشتی ؟

شعله کمی سرخ شد و گفت مامان راستش را بخواهید این آقا بقلبم راه نکرده بود . فارسی تر حرف بزنم . دیدم دکتر را دوست نمیدارم ولی از شهلا هم پرسیدم نامه دکتر را برایش خواندم و هم آن روز که باهم بشهرداری رفته بودیم خود دکتر را بوی نشان دادم .

در این هنگام شهلا سر رسید و حرفهای شعله را برای مادرش تکرار کرد و دست آخر گفت مامان شعله این آقا را دوست ندارد شعله دوستش ندارد . لی لون بی اختیار آهی کشید و اسم تیمور را بلب آورد .

- آه . . تیمور ! و دیگر هیچ نگفت . مثل اینکه میخواست بگوید من شعله را در همان عهد شیرخوارگی برای تیمور نامزد کرده بودم . اگر این پسر پیش ما میماند و بزرگ میشد امروز تکلیف شعله روشن بود .

اسم تیمور در مغز شعله صدا کرد . این اسم خشک و خالی قلب دختری را که نامه دکتر طاهر را توی دستش بود آهسته فشار داد .

این کیست ؟ این تیمور کیست که مامان وقت و بی وقت از وی یاد میکند . از پدرش . از مادرش . از لطف کودکانه و صفای قلب و حسن تربیت تعریف میکند . مثل اینکه در بچگی دیده‌ام اما هیچی بیادم نمی‌آید . خدایا چه میشد اگر ماهم این تیمور را میدیدیم . چه میشد اگر .

شعله احساس کرد که این نام بی نشان را دوست میدارد ولی از احساس خودش خجالت کشید و دست خواهرش شهلا را گرفت از پله ها سرازیر شد . شعله و شهلا هر کدام باتاق خودشان رفتند و بکار درس و مدرسه خویش پرداختند لی لون هم به اتاق شوهرش برگشت .

## دیگرگون

غم و شادی و رنج و راحت و فراز و نشیب از پی یکدیگر می آیند و هیچکدام قول و وفا نمیدهند .

در این دنیا خیلی کارها میشود کرد خیلی چیزها میشود دید اما کو آن جان بردبار که در برابر حوادث بایستد و با حوادث بجنگد و شادی را بدنبال غم و راحت را بعد از رنج ببیند .

شبهای تاریک شما بالاخره روشنائی روز را خواهد دید و خاطر پریشان شما آرام خواهد گرفت . غصه نخورید، غمناک نباشید، دل تنگ ننشینید این پندها را یک پیرمرد قهومی در اصفهان به ناصر داده بود .

این پندها را موجود بدبختی می شنید که پس از دو سال حبس و زجر و بی خوابی و بی قراری تازه آزاد شده و نعش خودش را بقهوه خانه ای که چای شیرین و تریاک تلخ داشت رسانیده بود .

بای منقل و افور از غم زمانه شکایت کرده بود و پیرمرد قهومی بوی بند میداد و در عین حال از پندد دن خودش شرمسار بود .

آیا پیرمرد نمیدانست که ناصر بدبخت در جریان حوادث تهران خواهد رفت و در آنجا خانه و خانواده اش را خواهد دید و تن خسته اش را به رختخواب راحت خواهد کشانید و بالاخره از رنج روزگار آسوده خواهد شد .

لی لون گفت دیگر بکار شهرداری حاجتی نیست نمی خواهم شوهرم بنام یک دون اشل پشت میز شکسته اندیکا تور حسابداری بنشیند و روی میز غش کند .

لی لون معرمانه این نقشه را هم کشیده بود که در چهار دیوار خانه جان ناصر را از شر تریاک و عرق نجات دهد .

لی لون به شوهرش گفته بود که بناست همه چیز دیگرگون شود .

مگر تو به تعولات زندگی عقیده نداری . مگر نصیحت‌های آن پیر مرد را فراموش کرده‌ای . دیگر نباید لب به تریاک و عرق بزنی . می‌فهمی؟  
حرف لی لون هرچه بود باز هم حرف بود مگر امکان پذیر است که يك آدم مورفینی والکلی باین آسانی دست از این دو صاحب مرده بردارد ناصر بیمار شد و بیماری ناصر پای دکتر طاهر را باین خانه باز کرد . دکتر هم که چنین روزی را از خدا میخواست .

طاهر در این رفت و آمدها و عیادت‌های صمیمانه کاری کرد که توانست جای تیمور را در قلب لی لون بگیرد و رضای خاطرش را تامین کند . علاوه خانواده اش را هم رسماً بخواستگاری فرستاده بود و قول موافق گرفته بود ولی شعله بی آنکه از این جوان تحصیل کرده و نجیب و مهربان بدش بیاید به تیمور فکر میکرد ، این اسم مبهم توی شیارهای مغز شعله آهسته آهسته میخزید . با قلبش نجوی می گفت .

شبح جوانی بلند بالا و سیاه مو و سیاه چشم و درشت هیکل و درشت صدا جلوی چشمش جلوه میداد .

شعله در دفتر خاطراتش نوشته بود که همه جا ، توی خانه و مدرسه و کوچه و خیابان این شبح را می دیدم . بمن نزدیک می شد و تاملی رفتم دستش را بدست بگیرم از من دور می شد و مرا در حسرت و افسوس می انداخت .  
شبى نبود که بخوابش نبینم .

شبى نبود که این تیمور ناشناس را در رویای خود نیابم . مثل اینکه بامن قهر باشد به سئوالهای من جواب نمیداد . بدرد دلم گوش نمی کرد . حتی دهان خوش تر کیش بروی من شکفته نمیشد . بامن قهر بود . امانه . اینطور نبود . مثل اینکه مرا دوست داشته باشد يك لحظه تر کم نمیگفت . تنهایم نمی گذاشت . همیشه بامن بود . همه جا بهمراه من می آمد . شعله باز هم می نویسد :

«... چنان در خیال این اسم معما منش فرو رفته بودم که همه جا نقشش را می خواندم .

توی روزنامه‌ها ، توی کتابهای مدرسه ، توی افسانه‌ها و رمان‌ها توی شیفرهای درهم و برهم جبر و هندسه هم اسم تیمور شده نوشته بود . انگشتم را

چلو میبرد که این کلمه نامناسب را روی صفحه محو کنم ولی میدیدم که هنوز دستم بترکیبش نخورده خود بخود محو می شود .

حالتی مثل دیوانه ها ، مثل پری زدگان بخود گرفته بودم . گیج و بیج . مست و منك . زرد و ضعیف و زار و نزار از خواب و خوراك افتاده بودم .

مادرم ترسید که نکند بلائی بسرم آمده باشد مرا پیش دکتر برد . می رسید کدام کتر ؟ همین ... همین که باید همسر آینده ام باشد . ترسیدم نکند که سر از راز من در بیاورد . خوشبختانه مطلبی دستگیرش نشد . يك طبیب صددرصد مادی بود نمی خواهم بگویم که دکتر طاهر پول دوست و مال پرست بود .

نه بلکه توی همین خون و گوشت و پوست و رك و جنبه فیزیولوژی آدمیزاده غرق بود . خبر از روح و طوفان های روی بشر نداشت . قلب و سینه و تن و بدن مرا معاینه کرد و گشت شعله مریض نیست ولی ضعیف است . تقویتش کنید خوب میشود . یادش نبود که روح مرا هم معاینه کند .

خدارا شکر کردم و بامادرم از محکمه اش بیرون آمدم . مادرم نگاه عمیقی بچشمان رازگوی من انداخت .

- شعله نامزد تو درد تراشناخت و درمان ترا هم نشناخت می فهمی اما من درد تراشناختم . من میدانم چه مرضی داری . شعله ! من و تو همیشه با هم دوست بودیم تو هیچوقت رازی را از من پنهان نمیداشتی . پس چرا بمن نمیگویی که راز تو چیست . چرا از غم خود با من حرف نمیزنی ؟

گفتم ماما تیمور . این تیمور !

توی کوچه اشکهایم سرازیر شد .

مادرم که بیش و کم توی حساب بود بی پرده براز دلم راه یافت و بقول حکیم نظامی : بیچاره شد و بیچاره کوشید .

- تیمور ؟ دوستش داری ؟

من فقط گریه می کردم .

- گریه نکن عزیز دلم . تو که تیمور را درست بیاد نداری . بچه خوبی بود . من در قلب خود آرزویی داشتم اما چه بسیار آرزو که خاک می شود .

تیمورهم آرزوی من بود و خاك شده است . تیمور زنده نیست . این خوب نیست بخاطر پسری که هنوز كودك بوده و از دنیا رفته و سالها است بهوای پدر و مادر جوانمرگش به آسمانها بال کشیده غصه بخور . خوب نیست که دیگر دوستش بداری . مگر آدم زنده بامرده عشق میورزد ؟  
مادرم از راه مطمئنی درآمده بود . مادرم با این کلامه که تیمور مرده و تیمور زنده نیست تقریباً مرا از شر این طاسم نجات داده و بمن كمك کرد تا توانستم تیمور را فراموش کنم ...



دیگر کاری به دفتر یادداشت شعله نداریم دخترك كم كم بحال عادی برگشت و خوب شد و چاق شد و دنبال تحصیلاتش را گرفت اگرچه لی لون با آن دروغ مصلحت آمیز جان دخترش را از خطر زوال و فنا نجات داده بود ولی پیش خود غصه میخورد .  
آیا تیمور مرده است . در كجا بچه مرض ؟ مگر می شود هر آدم نا-  
دیده ای را مرده پنداشت ؟

بس چطور شوهرش را پس از هشت نه سال زنده دید و حالا هم دارند باهم بسر میبرند .  
نكند که يكروز تیمور را هم ببیند تیمور هم سراز ابهام حوادث و ملاحم سردر بیاورد . آنوقت چه خواهد شد ، در جواب شعله چه بگوید .  
در این گیرودار خانوادۀ دكتر طاهر رفت و آمد می کردند و تمنا داشتند که این نامزدی صورت مطمئن تری بگیرد و دختر و پسر بهم نزدیکتر شوند . یعنی محفل عقد بر پا کنند .

چاره ای نبود اگر باز هم لی لون اشكال می تراشید خیلی بد میشد . از همه گذشته ناصر خان که خیلی دكتر طاهر را دوست میداشت و خیلی اصرار میورزید که این عروسی سر بگیرد نمی توانست آرام بگیرد .  
ناصر خان خاموش نمی نشست .

هنوز تحصیلات شعله بپایان نرسیده پیراهن حریر عروسی را بتن کرد و پای آینه و قرآن نشست . پادش دادند که بگوید بله شعله هم گفت بله و این بله را سه مرتبه زیر و بالا کرد و بعد دكتر در آمد . اما بنابر این

گذاشته بودند که عروسی را بعقب بیندازند تا تحصیلات دختره پایان برسد دست برقضا پیش آمدی هم پیش آمده بود و قهراً این عروسی را چند سال دیگر بعقب انداخت .

### پیش آمد

از ماه نوامبر سال ۱۹۱۸ که جنگ جهانی باشکست متحدین پایان یافت نطفه جنگ دوم در دل دنیا بسته شد و این نطفه با گذشت شبها و روزها رشد و رونق میگرفت تا بالاخره در سپتامبر سال ۱۹۳۹ دنیای آستان بار خود را در دالان دانریك فرو گذاشت و فتنه جنگ به جان اروپا افتاد .

اگرچه از معرکه دور بودیم و دستی از دور باتش داشتیم، ولی پیچ و تاب و کش و قوس جنگ این آتش را بما نزدیک میکرد و ما را خواه و ناخواه بسمت شهر یورماه سال ۱۳۲۰ میکشاند . ناگهان آرامش اوضاع بهم خورد و ارتش ایران بسیج کرد . افسرانی که برای روز مبادا ذخیره شده بودند بزیر پرچم دعوت شدند .

دکتر طاهر هم که افسر احتیاط بود از این افسرها بود . صبح سحر با جامه سر بازی بخانه نامزدش آمد و باشعله و پدر و مادرش وداع کرد و رفت .

از جریان این جنگ و ماجرای جنگ ایران با نیروی مهاجم - حرف تازه ای نداریم که در اینجا تعریف کنیم و اگر هم حرف تازه ای داشته باشیم اینجا جایش نیست پس بگذارید بگوئیم که طاهر رفت که رفت .

این جنگ بیش از دوسه روز ابتدا و انتها نداشت و دوباره اوضاع بحال عادی برگشت و سفر کرده های مردم بخانه خود برگشتند ولی طاهر برنگشت چند خانواده چشم براه این سفر کرده عزیز دوخته بودند .

شعله هم با نظاره همسر آینده اش نشسته بود اما کسی از دکتر طاهر خبری نداشت برای کسی بگوید و آنچه در این داستان یاد میکنیم تعریفی از زبان دکتر است خودش میگوید :



تا به جبهه جنگ برسیم جبهه آرام شده بود اما من و چند طبیب دیگر

بخطر زخم دیدگانی که در درما نگاههای صحرایی تحت معالجه بودند ناچار در اردوگاه مانده بودیم .

با انتظار آمبولانس‌های ارتش نشسته بودیم که هرچه زودتر بیاید و ما و این زخم خورده‌های بینوا را بیک شهر ، بیک آبادی برساند ولی از آمبولانس و کمک خبری نبود .

ما در عالم بی‌خبری دست روی دست گذاشته و چشم برای تهران دوخته بودیم که شب هنگام غرش يك هواپیمای بمب افکن لرزه بجسم و جان ما انداخت این هواپیما که نمیدانم آمریکائی یا انگلیسی بود اردوی ما و بهتر بگویم بیمارستان صحرایی ما را هدف قرار داده بود .  
هوا غرش کرد و زمین لرزید و فضای بی‌انتها در ظلمت دود و گرد و خاک فرو رفت .

دیگر خبر ندارم این بمب باسربازان زخم‌دار ما چه کرد ، باهمکارهای من چه کرد من از هوش رفته بودم من در این دنیا نبودم .

بعد از يك بیست و چهار ساعت چشمم بروی سربازان دشمن باز شد فهمیدم که باسارت افتاده‌ام اما دريك درما نگاه نظامی بستریم کرده بودند چون پای را حتم به سختی درد میکرد . زانوی من آسیب دیده بود البته اسیرم کرده اند ولی چون آسیب دیده‌ام باید تحت درمان قرار بگیرم .

يك افسر نیمه جوان که بالحن انگلیسی لغت فرانسوی را شمرده ادامه کرد بامن بستیوال و جواب پرداخت . بقول خودش تحقیقات کرد و دید من طبیب ارتش ایرانم .

من خودم را بنام يك طبیب نظامی معرفی کردم و فکر کردم زودتر دست از جان من خواهند برداشت ولی بدبختانه بنام اینکه طبیب هستم محکوم شدم همه جا با نیروی بیگانه سفر کنم و از زخم‌داران و بیمارانشان عیادت کنم .

فرمانده گردان خنده کنان بمن گفت که آقای دکتر نگران نباشید . هرچه باشد ما باهم متفق هستیم و باید با کمک هم بر آلمان چیره شویم .

این حرف هرچه بود برای من دلپذیر بود . در ضمیر من حس بشر دوستی را تحريك کرد .

خوشم آمد که از دستم کاری بنفع بشر برمیآید و میتوانم در مبارزه با فاشیسم به انسانیت خدمت کنم. اما هرگز بخواب نמידیدم که این نیرو بخاور دور بسیج شده و امروز و فردا خاک ایران را ترك خواهد گفت.

تا چشم بهم بزنم خودم را در هندوستان دیدم و از آنجا به «سنگاپور» و از سنگاپور نیمی دانم بکجا. خانواده دکتر طاهر در ابتدا خبر بدی از سفر کرده خود شنیده بودند اما خدا را شکر که هنوز اشکشان خشک نشده نامه دکتر از هندوستان رسید و چشمهای اشک آلودشان را در روشنائی امید و مسرت غرق کرد.

همه خوشحال شدند. شعله هم خوشحال شد که دکتر به سلامت باز خواهد گشت اما آن شب کمرنگ که از وجود تیمور در ضمیرش نهفته بود درست محو نشده بود.

خداوند! پسری هم از خانه ما رفت که اسمش تیمور بود. این پسر بچنگ رفته بود. این بچه را انفجار بسبب زنده بجاك نسپرده بود، این پسر دشمنی نداشت که در کمین جاننش نشسته باشد، پس چرا مرد. پس چرا نقله شد. چه کسی این طفل معصوم را گشت و دل مادر مرا شکست.

چه شد که دیگر خبری خواه خوب و خواه بد از وی بمادرم نرسید. چرا قبرش را نمیشناسیم که گاه و بیگاه مشت آبسی بر تربت تشنه اش بپاشیم. چه خوب بود که تیمور سفر کرده هم از راه دور مژده سلامت و سعادت خود را بما میداد و دل ما را خوشنود میساخت.

اوه، من دارم چه میگویم؟ مگر مادرم قسم نخورده که سالهاست تیمور مرده و در دل خاک بشکل مشت خاکی درآمده است مگر دیگر آن مشت خاک آدم خواهد شد و تیمور خواهد شد و بدنیا باز خواهد گشت! این چه امید کودکانه است که در دل میبرورانم؟ چه انتظاریست که از يك مرده خاک شده میکشم؟



اگرچه نامه دکتر طاهر مایه خوشنودی همه شده بود و شعله هم خوشحال بود ولی معذرا گاهی مرموز در قلبش پنهان مانده بود که وقت و بی وقت آزارش میداد. اسم تیمور برای این دختر معمای لاینحلی بوا

مهربانانه چشم براه دکتّر دوخته بودند تا کسی از هندوستان بر گردد و عروسی کند و بایاری همچون شعله روز گارش را بگذرانند ولی دکتّر هنوز در خاور دور با سر بازان امریکائی بسر میبرد و توی بهداری جبهه کار میکرد وی در آنجا بایک دختر فرانسوی که اسمش «ایدا» بود آشنا شده بود. دختره در صلیب احمر کار میکرد. دکتّر در نامه‌ای که بعنوان «لی لون» یعنی مادر نامزدش نوشته بود از این دختر هم داستانی یاد کرد دکتّر طی سرگذشت خود در جبهه جنگ نوشته بود:

«تا خودتان بیدار غربت نیفتادید هر قدر هم وطن دوست باشید و هر چه هم قدر هموطنان خودتان را بدانید باز هم اعتراف میکنید آنطور که میشود دوست داشت دوست نمیداشتید و قدر هموطنان خود را نمیدانستید.

«من تا وقتی که در ایران بسر میبردم نمیدانستم این ایران چقدر عزیز است و ایرانی‌ها چقدر محبوب و ونازنین هستند.

«امروز که میان من و وطن من کوه‌ها و دشت‌ها و دریاها و صحراها فاصله انداخته‌اند دارم می‌فهمم که معنی ایران و ایرانی چیست.

بغداد لم برای تهران خودمان یک ذره شده شب و روز خواب تهران را می‌بینم در اینجا خبری که شنیدنی باشد نیست همین است که از رادیوها میشنوید و در روزنامه‌ها میخوانید. نیروی متفق جلو می‌رود و بناست از انرژی اтом هم استفاده کنند یعنی مجبورند زیرا ژاپنی‌ها خیلی سرسختی نشان میدهند. بیایید از این خیرها بگذریم.

«خودم کمتر دنبال این حرف‌ها می‌روم. زیرا علاوه بر اینکه مجال پرس و جو ندارم ذوقش را هم ندارم ببینم. چه میگویند و چه میخواهند بگویند من که نه سیاستمدار و نه نظامی هیچکدام نیستم چه کار باین حرف‌ها دارم. من در این جا فقط طبیب هستم و وظیفه من سرکشی از بیماران و رسیدگی بزخم خورده‌های جبهه جنگ است. خدای من! چه وظیفه دشواری!.

«ابتدا در برابر سر بازانی که دستشان را از شانه و پایشان را از کشاله‌ران بدم‌خیماره‌های دشمن میدادند و از آن سر بی‌دست و پا و «لایو» شده بر میگشتند خیلی وحشت میکردم اما حالا این منظره‌ها در چشم من حیرت و وحشت خودشان را از دست داده‌اند. حالا دیگر نمی‌ترسم و بکارم می‌رسم.

دستیار من یکدختر فرانسویست .

نیست که من با زبان انگلیسی چندان آشنائی ندارم وقتی دیدند اینطور است یکدوشیزه فرانسوی زیر دست من گذاشتند که بمن کمک کند .

این دختر دختر خوبیست . اگرچه در رشته پرستاری تحصیل نکرده ولی طی این چند مدت که باصلیب احمر همکاری داشته بیش و کم رسم و راه پرستاری را یاد گرفته و میتواند کمک یک طبیب باشد .

اسمش ایدا است ، میگوید در پاریس بدنیا آمدم و تربیت من تربیت دختران پاریسی است . قشنگ هم هست اما قشنگی فرانسوی دارد . بلوند بلوند تقریباً کم نمک . اما بسیار شیرین کار و با مزه است . گاه و بیگاه که کارمان کمتر میشود می نشینیم و برای همدیگر درد دل می گوئیم وقتی من از وطن خودم یاد کرده واسم ایران را زبان آورده فریاد کوچکی کشید و بی اختیار گفتم تیمور هم ایرانی بود .

- تیمور ؟

ایدا مثل اینکه در غرقابی از خاطرات گذشته فرو رفته باشد تا چند لحظه ماتش زد و دوبار هم آهسته اسم تیمور را تکرار کرد و آنوقت گفت بلی تیمور هم ایرانی بود . مثل شما موی سیاه و چشم سیاه داشت منتها در هندوستان بدنیا آمده بود یک خانم فرانسوی که شوهرش انگلیسی بود این تیمور را بزرگ کرد و با خودش بفرانسه آورد و در پاریس ویرا بدست مادرش مادام ژنیک سپرد

من از مادموازل ایدا پرسیدم چطور این تیمور ایرانی بود . شما که میگوئید یک خانم فرانسوی ویرا از هندوستان به اروپا آورده است مگر نمیدانید که هندوستان سوای ایران است .

ایدا گفت میدانم ولی ای لا که خودش در ایران بدنیا آمده بود ایرانی ها را خوب می شناخت و بیش و کم با زبان فارسی هم حرف میزد وقتی مادام لی لا به مادرش گفت که این پسر ایرانیست مادرش هم تصدیق کرد . به بیخشید خانم سرتان را زیاد بدرد آورده ام . من از این ایدا که بایک جوان ایرانی آشنا بود و ایران را هم دورا دور میشناسد خیلی خوشم آمد . مثل اینکه

خواهر خودم است یعنی اینقدر از آشنائی این دختر ایرانی دیده دلم آرام گرفته است . هر وقت فرصت می‌کنم از ایدا خواهش می‌کنم که برای من از آن جوان ایرانی تعریف کند و ایداهم بخاطر من چانه‌اش گرم میشود و قصه‌هایی را که به قصه‌های امیر ارسلان رومی میماند از این تیمور تعبیه می‌کند و ترتیب میدهد . از عشق و قتل و خون و جنایت و از این حرف‌ها که برای من باور شدنی نیست اما لذت بخش است بگوش من میخواند و آنقدر می‌گوید که خسته‌ام می‌کند . برای من که از وطنم و هموطنانم دورم این قصه‌ها شنیدنیست و پشت سرهم تصدیق می‌کنم و بیشتر گرمش می‌کنم که بیشتر بگوید .

راستش اینست خانم من خیلی در دیار غربت رنج میبرم . خدا کند زودتر دوره این جنگ لعنتی بسر بیاید و من هم بایران عزیز و تهران قشنگ خودمان برگردم و شما را به بینم . اگرچه برای شعله عزیزم نامه‌ای نوشتم ولی در اینجا هم از شما خواهش دارم که سلام عاشقانه و مشتاقانه مرا به نامزد قشنگم ابلاغ فرمائید . همانطور که شعله چشم به راه من دارد من هم روز می‌شمارم که زودتر مرخص شوم و به‌وای این شعله محبوب که شمع شبستان زندگی من خواهد بود بال و پر واکنم . بیش از این چه بگویم ؟ فقط می‌گویم قربان شما قربان همه دکتر طاهر .



خوشبختانه این نامه در عالم تنهایی بدست لی لون رسید خودش خدارا شکر کرد که خوب شد این نامه را شعله ندیده و گرنه دوباره بهمان جنون کذائی برمیگشت و دوباره برای تیمور ذکر می‌گرفت .

این نامه در دست لی لون ماند . يك صبح تظاهر لی لون این نامه را در دست داشت میخواند و میخواند تا بانهها میرسید و آنوقت دوباره از سر میگرفت . لی لون هم بیاد گذشته‌ها افتاد .

مادرش بوی گفته بود که این اسم لی لون را يك خانم فرانسوی برایش گذاشته و آن خانم هم مادام ژنیک زن دکتر ژنیک باستانشناس بود . از گردش روزگار چنان بحیرت افتاده بود که داشت دیوانه می‌شد . خداوند ! تیمور ما از کجا بکجا رفت همانطور که در ایران من و مادرم

پرستاریش را بعهده داشتیم وقتی بخارج ایران رفت سروکارش با «لی لا»  
ومادرش افتاد .

چه خوب بود که میدانستم برسر تیمور چه آمده .  
درفرانسه چه کرد . آیا هنوز هم در آنجا بسر میبرد ؟ آیا می خواهد  
در آنجا بماند ؟ نکنند که مرتکب قتل و جنایات شده باشد نکنند که بدارش  
زده باشند .

لی لون نشسته بود و چشمی بنامه دکتر طاهر و دلی پهلوی تیمور  
داشت . نشسته بود و بتیمور فکر میکرد که در کوچه صداداد و صدای شعله  
از توی حیاط در آمد .

لی لون بیدرنگ نامه دکتر طاهر را پنهان کرد و آن پاکت را که مال  
شعله بود روی میز گذاشت و گفت شعله بیا بالا يك مژده خوب برایت دارم  
بیا ! چی مامان ؟ چی شده ؟  
بنامه دکتر اشاره ای کرد :

- ببین نامه شوهرت آمده خبر از این خوشتر که محال است .  
شعله خنده ای کرد و خم شد و نامه دکتر طاهر را از روی میز برداشت  
و همانجا جلوی مادرش پاکت را باز کرد .

چند سطر ی بیش نبود . کمی قربان صدقه و کمی عتاب و خطاب که  
چرا برای من پشت سرهم نامه نمی فرستی و مگر دوستم نمیداری و از این  
حرفها که پسر جوانی برای نامزدش مینویسد :

و دست آخر نوشته بود که نامه ای هم برای مامانت نوشته ام .  
ناگهان شعله سرش را بلند کرد و گفت مامان آن نامه که برای شما  
آمده کو ؟

لی لون که نمیخواست چشم شعله باسم تیمور بیفتد و دوباره به این  
شیخ خیال انگیز فکر کند حرف دخترش را نشنیده گرفت . دوباره پرسید :  
- مامان ! نامه شما کو ؟

- نمیدانم . تا دوسه ساعت پیش هم اینجا ها بود . شاید پهلوی پدرت  
باشد .

پدرش هنوز تحت درمان بود و برای ترك تریاك تلاش می کرد و

توی اتاق خودش خوابیده بود.

شعله از ترس اینکه مبادا پدرش را از خواب بیدار کند و داد و فریاد او را در بیاورد جرأت نکرد عقب نامه باتاق وی برود اما حس ششمش این نامه را يك خواندنی شناخته بود.

پیش خود می گفت حتماً باید این نامه را پیدا کنم و بخوانمش این نامه باید خیلی خواندنی باشد.

تا شعله اتاق مادرش را ترك گفت لی لون نامه دكتر طاهر را از زیر بالش در آورد و ریز ریزش کرد و از پنجره بیرون ریخت اما در دل بخاطر تیمور غوغائی داشت تا سه چهار روز دودل بود. خداوند اچكار كنم آیا بهتر نیست برای دكتر بنویسم كه ماجرای تیمور را از آن دختر فرانسوی بپرسم و برایش حكایت كند. بلکه بالاخره از قسمت و نصیب این پسر بینوا خبردار شود. به بیند چه بر سرش آمده و چطور از ایران بهندوستان و از آنجا بفرانسه رفته است. آیا در همانجا مانده یا به ایران برگشته؟ آخر سراز كارش در بیاورد.

بعد از سه چهار روز تردید و تشویش بالاخره قلم را برداشت و بالحنی كه در خاطر دكتر طاهر هم خیال زننده ای تولید نكند نوشت.

طاهر عزیزم! بسیار خوشحال شدم كه مژده خوشحالی ترا از نامه تو دریافتم دلتنگی داری كه چرا از وطن عزیزت بدور افتاده ای ولی به عقیده من باید خوشحال باشی كه داری بعالم بشریت خدمت می كنی؟ ترا برای خدمت بعالم بشریت آفریده اند و بهمین جهت سعادت تو مساعدت كرده كه تحصیلات را در رشته طب بپایان رسانیده ای و این هم برای تو سعادت است كه اکنون با دشمنان بشر جهاد می كنی و بخاطر انسانیت رنج غربت و محنت تنهایی را بر خود هموار میداری.

پسر عزیزم. من خدا را شكر می گویم كه همسر دختر من جوانی فداكار و دلیر و بشردوست است و از خداوند متعال مسئلت دارم كه تراه رچه زودتر خوشبخت و خرسند بما برگرداند.

طاهر! در نامه اخیر خود یادی از يك دختر فرانسوی كرده بودی كه در فرانسه با جوانی ایرانی آشنا بوده است.

از آنجائیکه این جوان ایرانی بود و هموطن و هم کیش ما بود دلم میخواست بدانم چرا تهمتش زدند؟ مگر چه کرده که ویرا بزندان بردند؟ این وظیفه تست که از جریان زندگانی هموطنان دور افتاده خود بیشتر پرس و جور کنی و از همان راه دور بازندگانیشان آشنا شوی.

از پسر نازنینم انتظار دارم که در نامه آیه سرگذشت این تیمور را روشن تر بنویسد، شاید ما بتوانیم این سرگذشت را با پسری که از فامیل خودمان چند سال پیش گم شده تطبیق بدهیم و اگر راستی راستی این تیمور همان تیمور باشد برای پدر و مادرش مژده بزرگی خواهد بود. خدا کند اینطور باشد. بخاطر بازگشت شما اقدامات کافی بعمل آمده و همه در کوشش و تلاشند که طاهر عزیز خودشان را از آنسوی آسیا بایران بکشانند. امیدوارم کوشش و تلاش ما بیهوده نماند.

شعله چشم براه تو نشسته و دعا می کند همسر عزیزش را سلامت و با سعادت ببیند و همه بتو ای سفر کرده عزیزی که صد قافله دل به همراه داری سلام می رسانند.

در آرزوی دیدار تو «لی لون و همه»



لی لون این نامه را محرمانه نوشت و محرمانه پیست داد اما سخت آشفته و پریشان بود که مبادا این تیمور آن تیمور باشد و زننده باشد و بایران برگردد و دست روزگار شعله را در برابرش بگذارد و آنوقت بنای سعادت چند خانواده بهم بریزد. لی لون دخترش را خوب میشناخت لی لون میدانست که این تیمور خواه زشت و خواه زیبا و خواه نجیب و خواه نانجیب هرچه هست قلب شعله را از وجود خود لبریز کرده و این دختر بیک تونه باروت میماند که کافی است فقط تیمور را ببیند و آتش بگیرد این خانم از رسوائی میترسید.

وقت و بیوقت دعا میکرد طوری پیش بیاید که این بلا بخیر بگذرد دست برقضا نامه لی لون وقتی بدکتر رسید که چند لحظه پیش تر دستور بازگشت او هم به تهران از دفتر ستاد فرماندهی متفقین در خاور دور بوی ابلاغ شده بود.

کمی فکر کرد که این نامه را بیجواب بگذارد و خودش بجای جواب نامه به ایران برود ، ولی این فکر را قبول نکرد .

دکتر طاهر مادرزنش را برخلاف دیگران خیلی دوست میداشت . يك نوع بیحرمتی میدانست که بنامه شخصیتی همچون لی لون جواب ننویسد . اما از این طرف دیدار «ایدا» و باوی خلوت کردن و «اصول دین» پرسیدن و چانه زدن و گفتگو کردن برایش پندارنده و مقدور نبود . با همه گرفتاریها و سرآسیمگی ها دو سه مرتبه هم برای ایدا تلفن کرد ولی گیرش نیامد .

پیش خود گفت که بنویسم ایدا از جبهه فرانسه برگشته و دستم بدامنش نمیرسد ، چه میشود کرد .

قلم خود نویسیش را درآورد و بعد از تشریفات و تعارفات خواست همین دروغ را بنویسد ولی فکر کرد که بالاخره دروغ دروغ است . حالا که بنا شد دروغ بگوید و «ایدا» را دروغی بفرانسه بفرستد و خانواده تیمور و مادر زن خودش را درحالت انتظار بگذارد چرا برایشان يك ماجرا جعل نکند . نوشت که خانم جان ! بنا بدستور شما از ایدا خواهش کردم بنشیند و درست و حسابی برای من سرگذشت تیمور را تعریف کند ایدا هم قبول کرد .

ابن درست دیگه ایست که «ایدا» کرده و منم نشستم و گفته هایم را موبو نوشتم و بشما تقدیم میدارم .

این پسر بقتل يك هنر پیشه فرانسوی متهم شده بود و شاید هم دخترک را کشته بود . «آخر ما از جنس خودمان بهتر خبر داریم .» ولی هرچه بود باز هم زرنگی کرد و از دست قانون جان سلامت بدر برد و بعد که تبرئه شد بیدر يك فرانسه را ترك گفت و بسمت امریکا پرواز کرد .

این تیمور پسری است کوتاه و گوشت آلود . با موی بسور و چشم زاغ و اندام سخت و سطر در رشته حقوق تحصیل کرده بود و بعقیده من چون اطلاعات حقوقیش قوی بود توانست سر قضایات عدلیه کلاه بگذارد و از مجازات دربرود و گر نه آدم کشتن و در رفتن کار آسانی نیست «ایدا» می گوید که ازدواج مشرق زمینی ها با دختران اروپا جور در نیاید زیرا تربیت مردم

مشرق زمین تربیت درستی نیست تا بشود با آنها کنار آمد .

تیمور میخواست با آن هنرپیشه لوند عروسی کند . يك دختر در پاریس زندگی کرده و توی سن جلوی چشم مردم نیمه لغت و تمام لغت رقصیده را مثل کنیزان حرمسرای خلغای بنی عباس لای چادر و چاقچور بیچید . دختر ك آرتیست در برابر این پیشنهاد «جفتك» انداخت و گفت من اهل این تكلفات نیستم . یکی این بگو یکی آن بگو کار را به قتل و جنایت کشانید ولی هنوز مسلم نشده که تیمور آن دختر ك را کشته باشد زیرا قانون فرانسه هم متهم را تبرئه کرده و متهم به امر بکا بال و پر گشوده است . خانم محترم . آنچه ماده و ازل ایستا از سر گذشت تیمور میدانست همین بود که نوشتم و همین است که میخوانید البته خودم اینجا و آنجا بر این داستان حاشیه هم زدم و فکر میکنم « استنباط » من چندان ناجور نباشد . فرمان مرخصی من بمن ابلاغ شده و امروز و فردا و شاید زودتر از نامه خودم دست شما را ببوسم ولی با قید احتیاط زیرا هوا خیلی « پس » است . خانم جان از این شعله قدری گله دارم زیرا نامه هایش خیلی خشك است . مثل اینکه دلش با من نیست خیلی بیخشید که نمی توانم یعنی لغتی ندارم که احساس خودم را برای شما ترجمه کنم امیدانم با چه زبان این حقیقت را تفسیر کنم که شعله « هم دوستم دارد و هم ندارد » نمیتوانم بگویم « دوست داشتن و دوست نداشتن » یعنی چه ؟

من در عین اینکه به امانت و وفای دختر شما نسبت بخودم اعتماد دارم و ایمان دارم که مردی جز من در زندگی شعله یسافت نمیشود معبدا نامه هایش را خیلی سرد و افسرده می بینم . اگر چه مستقیماً از خودش گله کرده ام ولی خواهش دارم شما که مادر مردوتای ما هستید بمن كمك کنید تا همسر من با من « به از این » باشد . توی همین هفته بخواست خداوند مهربان همدیگر را خواهیم دید . قربان شما و قربان همه خودم .



دکتر طاهر این نامه را به پست داد و خودش بسار سفر تهران را بست اما چون هوا مساعد نبود و نیروی هوایی ژاپون هم هر لحظه بسر

حملاتش میافزود میسر نبود که دکتر طاهر در يك چنین فضای خطرناك  
بسمت ایران پرواز کند .

این بود که برخلاف انتظار همه نامه وی چندین هفته پیش از خودش  
بتهران رسید . لی لون پاکت را باز کرد و نامه دکتر را در اتاق خلوت  
بدلخواه خود خواند .

خداوندا تیمور ما به این شکل و شمایل نبود مگر گردش روزگار  
رنگ چشم وموی آدمرا هم عوض می کند این پسر سرگذشتی مثل سرگذشت  
تیمور خودمان دارد .

اما چشم زاغ وموی بورش میگوید که من تیمور نیستم اینطور است .  
من به اشتباه رفته ام .

خدا را شکر کرد که هر کس بود «این» نبود وانگهی خوب شده  
که به ایران برنگشت و بکراست بسمت امریکا سفر کرده و يك دنیا از  
دنیای ما بآنطرف افتاده است . تازه شاید این حرف هم راست نباشد از  
کجا که نمرده باشد ؟ شاید هم اعدامش کرده اند و «ایدا» هم خبر اعدامش  
را داده اما دکتر طاهر از ترس اینکه من برنجم و فامیل پسرک به ماتم  
بنشیند سفر امریکا را خودش جعل کرده است و گرنه چطور ممکن است  
که يك نفر مشرق زمینی دختری فرنگی را بکشد و آنوقت سرقتات اروپا  
کلاه بگذارد و باعتبار اینکه درس حقوق خوانده است از معر که جان بدر  
ببرد . لی لون نامه دکتر طاهر را مثل همیشه پنهان کرد و پاکتی را که  
باسم شعله رسیده بود روی میز گذاشت که از کوچه برگردد و نامه اش را  
بردارد . ولی خودش فکر نمیکرد . یارب ! برسر تیمور من چه آمده باشد .  
چرا هیچکس از این یوسف گمگشته خبری ندارد .

چرا سرگذشت این پسرک اینطور مرموز و مجهول مانده است .

توی همین فکر بود که دید در کوچه صدا داد و شعله و شپلا پیش و  
دنبال از پله ها بالا آمدند .

پیش از آنکه بگوید نامه ای از جبهه جنگ رسیده پرسید چه کار  
کردید ؟ شعله و شپلا بهمديگر نگاهی کردند مثل اینکه راز نکفتی در  
میان دارند و فکرشان در این دنیا نیست .

لی لون بمیز مستطیلی که در گوشه اتاق قرار داشت اشاره کرد و گفت شعله پاشو آن نامه را باز کن ببینم در جبهه جنگ چه خبر است ؟  
- مامان خودتان باز کنید . من که حوصله این حرفها را ندارم من اصلا از جنگ بدم میآید .

هوس نمیکنم باین خبرها گوش بدهم بخدا حوصله ندارم - چطور ؟  
- ببخشید مامان داشتم میگفتم که رفتیم و چند تا نقشه حسابی هم تماشا کردیم و میان این چند تا نقشه دوتایش را پسندیدیم . تا شما کدامش را به پسندید و با مهندس صحبت کنید . مهندس جوان بسیار خوبیست .  
- نقشه ها را هم با خودتان آوردید ؟

شعله از نوبی کیفش يك تکه مقوای آبی رنگ که لای يك کاغذ زوروق پیچیده شده بود در آورد و جلوی مادرش گرفت و بنای تحسین و تمجید را گذاشت . هم از مهندس تعریف کرد و هم گفت که نقشه ها قشنگ است . شعله ولی لون روی نقشه خم شده بودند اما شهلا بی آنکه لباسش را در بیاورد توی صندلی لمیده و در دریائی از فکر و خیال غرق شده بود .  
شعله که سر مادرش را بنقشه گرم دید دست شهلا را گرفت و آهسته گفت : مگر چه خبر شده . تو که داری رسوائی در می آوری !  
و تقریباً خواهرش را بدنبالش کشید و با هم اتاق را ترك گفتند .

لی لون چند لحظه هم نقشه ساختمان را تماشا کرد و بعد بی آنکه بداند میان این نقشه و آن نامه چه رابطه ای برقرار است از زیر بالش نامه دکتر طاهر را در آورد و یکبار دیگر بماجرای تیمور گم شده پرداخت .  
لی لون در اعماق گذشته های زندگی خود غرق بود و خبر نداشت که شهلا پشت سرش ایستاده و دارد نامه دکتر طاهر را میخواند .  
شعله و شهلا با هم از اتاق بیرون رفتند و کمی در باره حادثه آن روز صحبت کردند .

ناگهان بیاد شعله آمده که نامه ای از شوهرش رسیده و روی میز جا مانده است .

بشهلا گفت یواش یواش برو آن باکت را بردار و بیاور ببینم دکتر چی میگوید . شهلا بنا بتوصیه خواهرش آهسته آهسته بدر اتاق آمد و پرده

دید که مادرش سخت عرق مطالعه است گفت بروم ببینم ماما چی چی  
را دارد مطالعه می کند

نقشه ساختمانی که اینقدر مطالعه ندارد وقتی بیشت سر مادرش آمد  
چشمش بنامه دکتر طاهر افتاد

این نامه را ای لون از دخترانش پنهان کرده بود که اساساً نام تیمور  
را از یادشان بیرون ولی بالاخره پنهان نماند.

شہلا ایستاد و بی آنکه صدائی دریاورد چشم بنامه دکتر طاهر دوخت.  
ای عجب. پس این تیمور زنده است کسی چه میداند.

شاید تیمور خودشان باشد که با مریکا رفته است وقتی خواست سمیت  
میز بچرخد سرفه اش گرفت. ای لون بیشت سرش برگشت:

— شہلا!

دخترک خنده کنان جلو آمد و در موج نگاه مادرش فرو رفت. بشعله  
نگو هیچی نگو.

شہلا دست بگردن مادرش انداخت و گفت ماما این همان تیمور  
خودمان نیست؟ نه عزیزم. تیمور ما پسری چشم و ابرو مشکلی بود.

مگر آب و هوای فرنک رنگ رنگ بچه دوازده ساله را عوض می کند  
نه، این تیمور خودمان نیست. پس این تیمور که دکتر طاهر نوشته چه  
کسی است؟

ای لون بازوهای شہلا را از دور گردش باز کرد و گفت: اگر قول  
میدهی که اساساً به شعله بروز ندهی برای تو تعریف خواهم کرد.

یک ربع ساعت گذشت و شہلا برنگشت دل شعله بشور افتاد. مگر  
چه پیش آمده که شہلا اینقدر طول داده است باشد و بدر اطاق مادرش  
آمد گوش گرفت. دید که مامانش دارد با شہلا صحبت می کند. می گوید  
از شعله پنهان بدار.

شعله از همان پشت در گفت ماما چی چی را از من پنهان بدارد  
یعنی شما شہلا را پیش از من دوست میدارید؟

دیگر این رازی نبود که بتوانند پنهانش بدارند ای لون مصلحت

ندانست و دلش هم رضا نداد شعله عزیزش را نامحرم بشمارد .  
وانگهی کار این دختر تقریباً از این کارها گذشته و حالا زنی شوهردار  
است مسلم است که نام تیمور خاطرش را پریشان نخواهد داشت :  
بیا عزیزم . بیا برای تو هم تعریف کنم که قضیه از چه قرار است .  
«لی لون» برای دخترانش ماجرای زندگانی تیمور را از ابتدا تا  
انتها «البته بروایت دکتر طاهر» و بعد با کمی حاشیه که خودش بر آن زده  
بود تعریف کرد و بعد نامه دکتر را جلویشان گذاشت و گفت : بنا بنامه  
شوهر تو این تیمور آن تیمور نیست و تازه اگر هم خودش باشد بامریکا  
سفر کرده است .

شهلا آهی کشید و خدا را شکر کرد : خدا را شکر ولی شعله گفت  
قلب من این حرفها را تصدیق نمیکند .  
چطور قلب تو این حرفها را تصدیق نمیکند . تازه قلب تو غلط  
میکند که با داشتن شوهر بخاطر دیگری تکان بخورد . از رسوائی نمیترسی ؟  
دخترک سرخ شد و خاموش ماند .

لی لون دید که این تهمت خیلی بشعله برخورد و دلش را رنجانیده  
بجبران ماجری باشد و دست بگردن وی انداخت :

- عزیزم . این خوب نیست که تو باز هم ب تیمور فکر کنی . گرفتم که  
زنده باشد و در آمریکا زندگی کند بچه درد تو خواهد خورد ؟ مگر تیمور  
ترا میشناسد ؟ مگر بشو فکر می کند ؟ . مگر دوستت دارد ؟

- مامان من هم دوستش ندارم ولی هرچه سعی میکنم از یادم نمیرود  
بخدا خیلی سعی میکنم که فراموشم شود اما سعی من بیهوده میماند .

شعله کمی مکث کرد و آنوقت مثل اینکه با خودش حرف میزند :

- تا بیدارم شبخ دلکش و دلنوازش جلوی چشمم سایه میاندازد .

همینکه بخواب میروم رؤیای مرا میگیرد ، میترسم شوهرم را نتوانم

خوشبخت کنم . بیچاره طاهر بیچاره شوهرم .

شعله چهره کشیده اش را توی سینه مادرش فروبرد و گفت :

- الهی که این تیمور مرده باشد الهی بمیرد . الهی من هم بمیرم

الهی من و تیمور هر دو بمیریم .

و بعد دست بگریه گذاشت و های های گریه کرد . لی لون از گریه دخترش بگریه افتاد اشك شهلا هم سرازیر شد ولی نورامیدی بقلبش درخشید شهلا خوشحال شد . از گریه خواهرش خرسند شد ، میدانید چرا ؟



## تصادم

شعله و شهلا در دفتر کار مهندس تیمور روی نقشه خم شده بودند . تماشا میکردند و میگفتند و میخندیدند البته شعله بیشتر لودگی میکرد زیرا دل شهلا آرام نبود . نمیتوانست بدلتخواه خواهرش بخندد .

شهلا در میان نخستین برخورد دلرزیده بود . نگاه شهلا در چشم تیمور ایستاد . هر چه دست و پا کرد این نگاه را از آن چشمان رنج دیده و راحت دیده و عشق خورده و گریه کرده بردارد مقدورش نبود .

دخترک جلوی این مهندس ساختمان که نقشه هائی به آن لطف و زیبائی طرح میکرد و سخنائی بآن گرمی و گیرندگی میگفت احساس مرموزی در قلب خود یافت .

یعنی چه . مثل اینکه دوستش دارم . مثل اینکه نمی توانم چشم از چشمش برگیرم . مثل اینکه نگاهم را نمی توانم از تماشای این مرد جوان ، این ناشناس محبوب بکنم . یعنی چرا اینطور شدم .

خدایا . چرا اینجور شدم . این خیلی بد است . خیلی بد است سرش را بلند کرد که دوباره تیمور را ببیند بلکه آن احساس مرموز را بکشد . خفه اش کند . بلکه ندای دلش را تکذیب کند ولی دید که ذرات وجودش دارند فریاد میکشند .

میدانید چطور شد که شهلا بفریاد درآمد . وقتی سرش را بلند کرد دید مهندس سراپا در تماشای شعله غرق است . مهندس پروانه ای بی پروا شده و به شعله افتاده و دارد میسوزد . شهلا بی دست و پا شد . نگاهش را تندتر و گرمتر بجان تیمور انداخت .

نگاه این دخترک که هنوز در دبیرستان نوربخش درس میخوانده و هنوز بروی زندگی چشم نگشوده بود یکباره بزبان آمد . این نگاه زنده ند . حرف زد . داد و فریاد کشید :

- بن نگاه کن . مرا بین . من خواهرش هستم . اسم من شهلاست  
از شعله جوانترم بخدا خوشگلتر هم هستم . دستم بدامنت . مرادوست بدار.  
کار این شعله از این کارها گذشته . این شوهر دارد . بخدا شوهرش دوزور  
دیگر میاید . اما من دختری جوانم که هزاران آرزو داشتم و حالا ترا دیدم  
و همه آرزوهای خود را در چشمان درشت تو یافتم . من غوغا می کنم .  
دیوانگی ها میکنم . بدنبال تو میدوم گریبان ترا میگیرم رسوائی در میآورم .  
بین : مرا بین . مرا دوست بدار که جز تو هیچکس را دوست ندارم .  
هرچه این نگاه حرف میزد . هرچه التماس میکرد . هرچه ضجه و  
نال میبنداخت بگوش تیمور فرو نمیرفت تا بالاخره شعله هم سرش را  
بلند کرد و گفت آقای مهندس ! . این صدا تیمور را از آن غرقاب بیرون  
کشید و بهوش آورد .

حالا بهردوتا نگاه میکرد ولی دیر شده بود . شهلا رنجیده بود .  
هم از مهندس و هم از شعله از هردوتایشان دلخور شده بود البته بیشتر از  
خواهرش دلنگ بود .

دلنگ بود ؟ من چه میگویم . چنان خشم گرفته بود که میخواست  
ینچه های داغ شده اش را بگلوی نازنین شعله فرو ببرد شعله را بکشد که  
چرا اینقدر خوشبخت است چرا اینقدر خواستنی و عزیز است که دل از دست  
محبوبش دارد بدر میبرد و شاید هم دلش را برده باشد . لعنت بر تو ای  
شعله ! ای رقیب من !

مهندس تیمور دوتا نقشه کوچولو که روی يك قطعه مقوا ترسیم شده  
بود لای يك تکه کاغذ زرورق پیچید و جلوشان گذاشت و بعد از چند لحظه  
این دوتا خواهر بخیا بان رسیده بودند . خیلی زرنک بود . حس ششمش  
خیلی بیدار بود :

شهلا ! چرا حرف نمیزنی ؟ - چی بگویم حرفی ندارم ! آهسته گفت  
مثل اینکه يك کمی بکری اینطور نیست .

- شهلا خواست باز هم دندان برجگر فشارد و سکوت کند اما شعله  
مجالش نداد . دستش را گرفت و بسوی يك کوچه خلوت از کوچه های خلوت  
لاله زار شالی پیچید : - من خواهر تو هستم . بمن راستش را بگو

من تترس

شہلا با گلولی گرفته و صدای فشرده شدہ ای گفت : - تترسم ہرچہ در دل دارم بگویم ؟

- بگو عزیز دل من ! مگر کدام خواہر کوچکتر از خواہر بزرگترش ترسیدہ کہ تو از من بترسی ؟ ہر رازی کہ داری بروز بدہ گوش کن . میخوام از تو پیرسم کہ این مہندس را دوست میداری ؟

- ایوای چہ حرفہا ، من شوہر دارم . چطور میتوانم مرد دیگری را دوست بدارم وانگہی تو کہ بہتر از من بدل من راہ داری ؟ تو کہ خوب میدانہی . . .

- میدانم کہ ہوش و حواس تو پیش تیمور است ولی بگو این مہندس را دوست نمیداری ؟

شعلہ کمی ہاج و واج ایستاد و گفت نہ . نہ . ہرگز - چطور ؟  
- چطور ؟ از چشمہایش پیداست کہ عشق شدیدی را گذرانیدہ و دیگر دلی برایش نماندہ کہ مرا دوست بدارد . من درچشمان این مہندس طوفان شگرفی دیدہ ام .

ای خدا : پس مرا ہم دوست نخواہد داشت . شعلہ قہقہی انداخت و گفت پس تا حالا فکر میکردی کہ من این آقا را دوست میدارم . چہ فکر کودکانہ ای ! - ولی من . ای شعلہ عزیز . بداد من برس کہ دارم برایش میمیرم . این را گفت و گریہ را سرداد .

- وای وای دارند ما را تماشامی کنند و بعد دست خواہرش را گرفت و بسمت اتوبوس راہ افتادند .

حادثہ آن روز این بود . آن حادثہ کہ شعلہ و شہلا بخت طارش توی اتاق خلوت کردہ بودند و گذاشتند مادرشان یکبار دیگر نامہ دکتر طاہر را بخواند حادثہ عشق شہلا نسبت بہ مہندس بود .

شعلہ ترسیدہ بود کہ مبادا حالت و افسردگی شہلا مادرشان را بہراز این حادثہ ہدایت کند .

دوتا خواہر باہم بہ اتاق خودشان رفتند و بعد پیش و دنبال باین اتاق برگشتند .

در این هنگام که شعله بخاطر تیمور گریه میکرد شہلا خوشحال بود .. خدا را شکر که خواهرم تیمور را دوست میدارد .

خدا را شکر که دل شعله بهوای این مهندس پر زنده و گر نه کار من زار بود من آنوقت از غصه می‌ردم . شہلا حرف های خواهرش را که توی آن کوچه به گوشش خوانده بود پیش خود تحلیل و تجزیه میکرد . خوب این مهندس شعله را دوست ندارد . همین کافیت کاری خواهم کرد که دوستم بدارد .

ربودن قلب‌هایی که درمشت دیگری فشرده می‌شود خیلی سخت است ولی این قلب آزاد را می‌توانم شکار کنم در عرض خود می‌بینم که مهندس را از اعماق گذشته‌هایش بیرون بکشم و بوی عشق از نو و جوانی از نو ببخشم . شہلا با اینکه خودش بخاطر شعله گریه می‌کرد دردش قند آب میشد و دعا می‌کرد که خواهرش از این بیماری شفا بگیرد .

خواهرش تیمور را فراموش کند و بجای تیمور ظاهر را دوست بدارد یا اساساً هیچکس را دوست نداشته باشد و در حق خودش هم دعا می‌کرد خدا یا مراهم به آرزویم برسان . دل بی‌خبر این مهندس را در حق من مهربان کن و گر نه من می‌میرم . من دق می‌کنم . من سل می‌گیرم . ای خدا بر من رحم کن .

بیچاره شہلا! طفل معصوم سخت بیقرار شده بود . مجرمی جز خواهرش شعله نداشت .

شعله هم خواهری مهربان بود دست و پا می‌کرد که شہلا غصه نخورد . بخاطر مدرسه‌اش هم نگران بود و روز دیگر باید امتحانش را بدهد اگر حواسش جمع نباشد ، اگر قلبش بجا آرام نداشته باشد در امتحان شکست خواهد خورد چه باید کرد .

شعله پیش خود مصلحت دید که بقول سعدی «سرچشمه» را باید باییل گرفت و گر نه به روزگاری خواهد رسید که «پیل» را هم خواهد خوابانید . از این طرف سر شہلا را گرم کرد و از آنطرف به مادرش گفت که این نقشه ها بدرد ما نمی‌خورد . ما اساساً برای این ساختمان کوچک حاجتی بنقشه نداریم .

لحن شعله بقدری طبیعی بود که «لی لون» نتوانست به راز نهانش

پی ببرد.

خیلی خوب عزیزم هرطور دلتان میخواهد برای خودتان خانه بسازید این خانه ایست که باید بدردمشما بخورد. ازمن و ناصر گذشته و نوبت شماست. شعله کمی مکث کرد و آهسته گفت:

- ولی مامان! چی؟ ولی از شما خواهش دارم که این حرف پیش خودمان

باشد.

یعنی خواهرم نداند که من خیال شما را از این نقشه منصرف کردم.

قول بدهید مامان.

- قول میدهم اما تو چرا برای مادرت تعریف نمی کنی که میان تو

و شهلا چه حسابی افتاده است. چرا باهم اینطور شده اید؟

- حسابی در میان ما نیست فقط ترسیدم که شهلا نسبت بمن گمان بدی

ببرد و دلش از من برنجد.

لی لون چند لحظه به چشمان سخنگوی شعله نگاه کرد ولی از سخنان

این چشم حرفی نفهمید. جلو تر رفت و دستهای دخترش را بدست گرفت:

- با من حرف میزنی یا نه؟

- چرا مامان با شما حرف میزنم اما باز هم قول بدهید که میان

خودمان باشد.

بگو شاید خیلی بدیهی باشد که من مادر خوبی هستم. اینطور نیست؟

شعله مادرش را بگوشه اطاق کشید گفت این نقشه، نقشه ساختمان را میگویم.

این نقشه میخواهد برای ما ماجرائی بوجود آورده باشد اما من که دختر

شیراز هستم دستور سعدی شیراز را دارم بکار می بندم که فرمود

سرچشمه شاید گرفتن به بیل چوپر شد نشاید گذشتن به پیل

این مهندس ساختمان که برای ساختمان های مردم نقشه می کشد و با

مردم کترات می بندد و خیلی هم در کارش پیشرفت دارد، جوانی بلند بالا و

خوش هیكل و گرم و مهربان است میگویند اسمش «تی تی» است. خودش

هم همین را میگوید اما نباید اینطور باشد. اسم يك ایرانی فارسی زبان

نباید «تی تی» باشد. حالا ما با اسمش کاری نداریم.

به خودش کار داریم که پسر خویست و شهلای شما این پسر خوب را دید و خودش را باخت .

بشنوید مامان چه میگویم . از آن روز که با هم بسراغ این مهندس رفتیم تا کنون هوش و حواسش پیش یارو است .

ابتدا خیال میکردم که من دوستش دارم ولی من دعوايش کردم و گفتم حرف تو حرف قبیح و مزخرفست زیرا می بینی من شوهر دارم و اجازه ندارم جز شوهرم مرد دیگری را دوست بدارم و بعد قسم خوردم و شهادت حرف مرا باور کرد و سوء ظنش را پس گرفت اما من فکر کردم که اگر با این مهندس قرار ببندیم و کارمان را باین دفتر ساختمانی واگذار کنیم شهادت در عشق خود جلوتر میرود و تندتر میدود و بالاخره خدا نکرده کارش با آنجا میرسد که نمی تواند برگردد .

شما که خودتان روزگاری مثل روزگار شهادت گذارانیده اید این جور تند رفتن ها و به « بن بست » رسیدن ها را بهتر از همه میدانید نقشه من اینست که کارمان را به دیگری واگذار کنیم و شهادت را هم مثل يك مریض تبتار بحال خود بگذاریم تا خودش بحران کند و عرق کند و بحال عادی برگردد این فکر بصلاح خانواده ما نیست ؟ لی لون لبخندی زد و پرسید ؟

— مهندس چی ؟ گفتی چی ؟

— چه میدانم می گوید من مهندس تی تی هستم و روی تابلوی دفتر کارش هم همین اسم نوشته شده است .

— تی تی ؟ چه اسمی . با اسم مرغها میماند . بعد از فکر کوتاهی گفت

بعقیده تو این مهندس هم شهادت را دوست میدارد ؟

— خدا میداند . از این و آن شنیده ایم که دل بدل راه دارد شاید این حرف درست باشد اما قدر مسلم اینست که شهادت سخت شیفته تی تی شده است

— گوش کن دختر ! چرا این عشق را در جریان عادی نگذاریم و چرا نگذاریم که شهادت با مهندس ازدواج کند آخر گناه دارد که ما عاشق و معشوق را دور از همدیگر در آتش فراق بسوزانیم و میان دوجان آشفته سنك جدائی بیندازیم ... راستی این مهندس زن ندارد ؟

— نمیدانم . مثل اینکه زن ندارد اما در چشمانش دود مبهمی دیدم

دودی که یادگار يك حريق عظيم روحی است هنوز بدوچشمانش میچرخد.  
حدس میزنم این مهندس يك عشق عالی و عمیق درزندگی خود برگذار  
کرده و هنوز هم با بقایای آن عشق راز و نیاز دارد . هنوز هم با آن خاکستر  
نیمه گرم خودش را گرم میکند .

لی لون باز هم فکری کرد و گفت نکند که دلی پیش تو گرو کرده باشد.  
راستش را بگو شعله ؛

— این را نمیدانم مامان ولی باور کنید که من دوستش نمیدارم من  
خیلی اشتیاق دارم که خواهرم با این مهندس عروسی کند و بکام دلش برسد  
و درعین حال از این میترسم که عشق شهلا « يك سر مهربانی » باشد و هم  
برای خودش و هم برای ما دردسر بیاورد .

لی لون با سیمای باز و چشمان روشنی از جایش بلند شد انگار که از  
« حادثه » خورسند است .

دستی به پشت شعله زد و گفت باشد تا بخاطرش فکر کنم . و آنوقت  
به اطاق شوهرش رفت و دخترش را توی اتاق تنها گذاشت .



خداوندا خودم گفتم که دل بدل راه دارد و بعد گفتم که من این مهندس  
تی تی را دوست نمیدارم .

آیا راست گفته ام ؟ آیا این لغت لغت قلب من است ؟

من که درچشمان این مرد شعله ای روشن و سوزان دیده ام یعنی خودم  
را توی چشمانش دیدم خودم را توی قلبش یافتم معینا به مادرم گفتم نمیدانم  
تی تی مرا دوست میدارد یا نه ؟

من که ضربان قلبش را بگو شم شنیدم چرا شنیده های خودم را کتمان  
کنم چرا دروغ بگویم ؟ چرا دروغ گفته ام ؟

این کیست ؟ این چکاره است آرزویش چیست ؟ آزارش چیست ؟ چه  
کسی را دوست داشته و چه رابطه ای میان من و آن « کس » یافته است که  
نگاهش داشت مرا میخورد شاید هم نگاهش مرا خورده باشد منتها من  
خبر ندارم .

شعله گفت ای خدا . این دست و پا را بخاطر خودم میزنم . بیچاره شهلا !

من بخاطرش تلاش می کنم زیرا می بینم که حکایت من و این مهندس حکایت  
سنگ و سب و آتش و بنه و برق و خرمن است این مرد آتش بجانم میزند .  
این مرد بدبختم می کند .

من میترسم دوباره آن نگاه بلع کننده را به بینم . میترسم انگشتان  
داغ شده این جوان ناشناس را لمس کنم . دستم را میسوزاند .

میترسم جانم را هم بسوزاند انگشتانش چرا اینقدر داغ بودند . چه  
تن تبادار و قلب آتش گرفته ای دارد . دل آدم را می گدازد .

دل آدم را آب می کند نه . من دیگر بسراغش نمیروم . دیگر بیادش  
غرق نمی شوم دیگر باین مرد خطرناک فکر نمی کنم . بر من این فکر ها  
حرام است . این شهلا و آنهم محبوب شهلا خدا کند که خواهرم به آرزویش  
برسد .

من دیگر با آرزوهای جوانی قهرم من دیگر جوان نیستم تا آرزو  
بر من عیب نباشد . بر من عیب است که تنم در آغوش طاهر و دلم پیش تیمور  
وهوش و حواسم در گرو « تی تی » باشد کی می شود که بیاید و مرا از این  
خانه ببرد و از دست این دیوانگیا خلاص کند .

شعله بگریه افتاد و دعا کرد و از خدا خواست که دکتر طاهر را زودتر  
از سفر برگرداند تا این يك توده باروت را از میان آتش بکنار بکشد  
تا بدادش برسد و نجاتش بدهد .

شعله دختری مرموز و زرنك بود خوب میتوانست غصه بخورد و خوب  
بلد بود بروی غصه های خود يك ماسك خندان و خورسند بگذارد . خندید  
و شوخی کرد و همه حتی شهلا را هم خندانید . نشستند و شام خوردند و  
خوابیدند ولی شعله و شهلا هر دو بیدار بودند .

شعله خودش را بخواب میزد و گوش بزنگ بود که چه وقت شهلا می خوابد  
تا بداند خواه خود فکر کند و آه بکشد و اگر سعادتش مساعدت کرد اشك هم  
بریزد ولی شهلا کیجا و خواب کیجا ؟

سرشب مامانش گفته بود که فردا با هم بدفتر کار مهندس تی تی میرویم  
و قرار ساختمان را می گذاریم و گفته بود که شهلا جان دلم می خواهد من و تو  
با هم برویم و شعله پهلوی پدرش بماند .

شہلا آنشب بانتظار فردائی کہ باید درد ریائی از تب و تاب و شر و شور دست و پا بزند ستاره می‌شمرد و بیداری می‌کشید .

مثل سعدی « هم شادمان و هم تنگدل بود » خوشحال بود کہ « او » را خواهد دید با او دست خواهد داد و توی چشمانش، توی چشمان درشت و قوی و جدابش فرو خواهد رفت . خودش . خودش تک و تنها . دیگر شعله نخواهد آمد تا نگاہ او را بر باید . تا مزاحم باشد و تنگدل هم بود . کہ ... کہ بالاخرہ چہ خواهد شد؟ بکجا خواهد رفت؟ آیا از این گرداب شگرف با مشت گوہر سر بدر خواهد کشید .

یا جنازہ خفہ شدہ اش را از اعماق گرداب بدر خواهند آورد . آیا بوصال خواهد رسید یا در غم فراق خواهد مرد شبی با این طغیان و طوفان بر جانش گذشت و فردا آن فردای ماجرائی فرا رسید .

لی لون لباس پوشید و شہلا ہم خودش را درست کرد و این مادر و دختر با ہم بسمت خیابان لالہ زار براہ افتادند ہر چہ جلوتر میرفتند دل شہلا زیر و زبر تر میشد .

لی لون ہم با عقل و قلب خود حرف میزد . بہ آئینہ دخترش فکر میکرد . باخدای خودش راز و نیاز می گفت .

بخودش میگفت کہ اگر این جوان را دلبخواہ نیافتہ دیدار امروز ما دیدار اولی و آخری خواهد بود و بعد از خودش پرسید اگر دلبخواہ از آب درآمد چطور ؟

آنوقت چہ باید کرد . بنای کار شہلا را چہ جوری باید گذاشت ؟ اگر بقول شعلہ این عشق « يك جانہ » باشد کہ وای بر شہلا! مامان از اینطرف برویم .

چشمان لی لون بيك تابلوی تقريباً بزرگ افتاد کہ زمينہ آبی و خط سفید داشت .

« دفتر ساختمانی مهندس تی تی »

ایوای راست راستی اسمش تی تی است خندہ اش گرفت . از بلہ ہا بالا رفتند . يك آقا و يك خانم ہر دو جوان مثل اینکہ زن و شوہر بودند توی اتاق انتظار نشسته بودند و يك پیشخدمت ہم آن گوشہ می پلکید .

نوبت باین زن وشوهر رسید و بعد از نیمساعت گفتگو و مشورت و مصلحت که بیش و کم صدایشان هم شنیده میشد کارشان گذشت و خندان از در اتاق بیرون آمدند .

و بعد نوبت نوبت این مادر و دختر بود . لی لون از جلو وشهلا از دنبال پرده را کنار زدند و سلام کردند تیمور که سرش با نقشه‌ای گرم بود همچنان سر بزییر انداخته گفت سلام و بعد گفت خواهش می‌کنم بفرمائید دراین هنگام سرش را بلند کرد . چشمش بشهلا افتاد و لبخندی زد اما آن خانم را که با شهلا آمده بود نشناخت .  
— مامانم !

مهندس تیمور جلو رفت و با لی لون وشهلا دست داد و آنوقت صندلی خودش را جلو تر کشید :

— تقریباً منتظر بودم . چرا تقریباً ؟

مهندس خندید و گفت دختر خانم آخر خیلی زیاد هم کار ما رضایت بخش نیست .

می‌آیند و می‌بینند و می‌روند و میان ده نفر شاید سه چهار نفری دوباره برگردند و باما قرار و مدار بگذارند .

و آنوقت سیگارش را روشن کرد و با انتظار «مذاکره» خاموش ماند . لی لون در همان لحظه نخستین «یوسف گمگشته» خود را شناخت و لی طوری دست و پایش را گم کرد که با همه لطف و نمک شیراز از هر چه میدانست همه را فراموش کرد . فقط به تیمور نگاه می‌کرد :

— خواهر شما چطور تشریف نیاوردند ؟

شهلا سرخ شد و گفت پدرم کمی بیحال بود . پهلویش ماند و من و مادرم برای ادامه مذاکره آمدیم .

این «احوال‌پرسی» در کام شهلا خیلی ناگوار مزه داده بود .

مهندس تیمور پاشد و يك برك كاغذ سفید که بخاطر کنترات تهیه شده بود از کشوی میز در آورد و جلوی لی لون گذاشت .

به بینید خانم اگر مصلحت دانستید امضا بفرمائید .

لی لون بی آنکه متن کنترات نامه را بخواند پایش را امضاء کرد و بعد

يك چك ببلنچ پنجهزار تومان كشيد وروی ميز مهندس گذاشت .  
 تیمور نگاهی به امضای پای چك انداخت و گفت لی لون ، و بعد با  
 لحن آشفته ای پرسید لی لون اسم شماست ؟  
 لی لون لبخندی زد و گفت : چطور مگر اسم خوبی نیست ؟ البته اسم  
 خوب است خیلی شيك است .  
 - اسم شما ساخت ایران است ! تی تی این اسم را شما از کجا  
 آورده اید ؟

- حقیقت اینست که من اسم « تی تی » را از فرنگ با خود آورده ام  
 این اسم صددرصد ساخت اروپاست .  
 لی لون برای اینکه تیمور را روشنتر ببیند و نزدیکترش بشناسد  
 گفت : ولی اسم مرا يك خانم فرنگی برای من از اروپا بایران آورده  
 بنابراین کلمه « لی لون » هم صددرصد ساخت اروپاست .  
 تیمور فریاد کوچکی کشید : آه

اما زود خودش را جمع و جور کرد اگر در این هنگام شهلا به حرف  
 نمی آمد ضمن این گفتگو راز نهفته فاش میشد . ولی شهلا گفت که راستی  
 خیلی در باره اسم صحبت کرده ایم مثل اینکه بقول مردم مذاکرات کافست  
 و حالا باید در باره ساختمان صحبت کنیم .

لی لون و تیمور هر دو همدیگر را شناخته بودند خوب هم شناخته بودند  
 منتها میخواستند خودشان را به آن راه ببرند تا این لحظه که سراسم جرو  
 بحث داشتند بهم با چشم آشنائی نگاه میکردند ولی آن فریاد ناگهانی که  
 از سینه تیمور در آمد کاری کرد که بناچار هر دو برای هم قیافه گرفتند .  
 - ببخشید آقای مهندس وقت شما خیلی قیمت دارد و در دیدار امروز  
 ما خیلی مفت به دررفت بقول دخترم شهلا صحبت های جدی خودمان را شروع  
 می کنیم ..

لی لون از روی نقشه شهر تهران که قاب گرفته بدیوار آویخته بود  
 خرابه های غم افزای سنگلج را به مهندس نشان داد و بر روی ضلع جنوب  
 غربی سنگلج انگشت گذاشت و گفت در این گوشه يك تکه زمین بمساحت  
 دوهزار و چندصد متر قرار دارد که مال ماست .

در آن روز گار که سنگلج آباد بود اینجا جای يك عمارت وسیع و مجلل بود منتها بسبك قدیم ساخته شده بود .

پدران ما سلیقه ای داشتند که در عهد خودش سلیقه ای بود ولسی دوره ما که روی کار آمده آن سلیقه را عوض کرد اینجا خانه پدرم بود و بمن که تنها وارثش بودم . رسید .

در اینجا لی لون استادانه روی سخن را برگردانید و آمد که خیال تیمور را پاك راحت کند .

با زبان بی زبانی بگوشش میخواند که من آن لی لون شیراز نیستم پدرم تهرانی بود و اینجا هم خانه پدر من است گوشهای تیمور تیز شد و پرسید خانم مگر شما شیرازی نیستید ؟

— نه آقا من تهرانی هستم ولی شوهرم شیرازی بود و دختران من چند سالی از عمرشان را در شیراز گذرانیده اند . اینست که بلجن بچه های شیراز صحبت می کنند باری اجازه بدهید تعریف کنم که ما می خواستیم دستی باین عمارت بکشیم و بیش و کم سلیقه اش را عوض کنیم و خودمان تویش بنشینیم ولی شهرداری تهران حسب الامر خانه ما را خراب کرده و دستش را هم روی خرابه های خانه ما گذاشت چه کس جرأت میکرد جلو برود و دست غاصب را از مال مردم کوتاه کند ما جرأت این کار را نداشتیم ولی سیر زمان این خدمت را در حق ما انجام داد . ورق تاریخ برگشت و شهرداری ضعیف شد و خود بخود حق به حق دار رسید .

بما گفته اند که این زمین، شما و اینهم شما هر جوری که دلتان میخواهد برای خودتان ساختمان کنید . دل خودم خیلی می خواست بسبك خانه گذشتگانم این ساختمان صورت بگیرد .

ولی امان از دست بچه های امروز دختران من اینور و آنور گشتند و بالاخره شما را بچنك آوردند و حالا خواهش دارم در آنجا بدلخواه شعله و شهاب يك عمارت خیلی شیک بسازید و تا می توانید برای ما محکمتر و قشنگتر و ارزان تر تمام کنید .

لی لون از این شوخی که کرد هم خودش خندید و هم شهاب و تیمور خندیدند .

مذاکرات بعد کفایت رسید و کثرات نامه که آمضا شده و مبادله شده بود بنیاد از روز شنبه آینده ساختمان آغاز شود .

از روز شنبه ساختمان سنگلج آغاز شد و از همان روز تیمور هم فصل نویسی در زندگانی خود آغاز کرد .

### فصل نوین

شعله بیش و کم احساس کرد که مادرش میخواهد بامهندس گرم بگیرد و شهلا را به آرزو برساند .

این حقیقت را در لابلای گفتار و رفتار مادرش دریافته بود اما اکنون که دو تائی از دفتر ساختمان برگشته اند ابهام غرق کننده ای در سیمای مامان می بیند :

— خوب تعریف کنید ببینم چه کرده اید ؟

لی لون ورقه کثرات را جلوی دخترش گذاشت و توضیح داد که مبلغ پنجهزار تومان هم بعنوان پیش پرداخت پرداخت کرده است !

بالاخره اینطور تصمیم گرفته اید . امیدوارم بخیار بگذرد .

شهلا از این حرف مزه نامناسبی در کام خود احساس کرد . نتوانست تاب بیاورد سرخ شد و گفت .

— ما نمیدانستیم اراده حضرت علیه به این کار تعلق نگرفته است باید ببخشید .

لی لون نگاه خشم آلودی بدختر کوچکش انداخت : نمی بینی خواهر بزرگتر تو دارد حرف میزند : چه بی تربیت

— بی تربیتی نیست مامان ! شما نمی دانید . دوره مسا سوای دوره شماسست . در این دوره خواهرها دشمن جان یکدیگرند خوهرا ن امروز . شعله خنده تلخی کرد و گفت حق با شماست شهلا جان که مرا بکیش خود پنداری زیرا نمی توانی جور دیگر فکر کنی .

لی لون دید که یواش یواش شعله و شهلا میخواهند بجان همدیگر بپرند و تعزیه شیر و فضا در بیاورند . دست شعله را گرفت و وی را با طاق خودش برد :

— چکنم عزیزم . شهلا هم دختر من است نمی توانم غمش را ببیم

تونمیدانی که چه جور این مهندس ناشناس را دوست میدارد تسو ندیده‌ای که نگاه این دختر با چه حالت و هیبتی بیای تی تی میریزد من امروز شهلا را با خودم بدقتر مهندس برده‌ام تا از نزدیک معر که را تماشا کنم .

شعله جان ترسیدم اگر این کنترات را بجریان نیندازم شهلاق کند سل کند پاره جگر درخون غرق شود و خاک عالم را بر سرم بریزد .

• - درست است مامان . بشما حق میدهم ولی از عاقبت کار نترسیدید؟  
- مثلاً ؟

- آیا مهندس تی تی هم به شهلا نگاه مشتاقی می انداخت آریا دل مجنون از دل لیلی خبر داشت ؟ نه . مثل اینکه نه ! چه بگویم . خدا میداند .

- پس چرا باین آتش دامن میزنید . چرا دخترتان را با دست خود بخطر «هل» می‌دهید . چرا سرچشمه را با بیل نمی‌گیرید فکر کنید . دو روز دیگر که کار از کار گذشته آنوقت چه خواهید کرد . وای از عشق و حرمان عشق وای از رسوائی و بیچارگی عشق وای از آن روز که خواهر بدبختم سر بدشت و صحرا بیندازد .

- راستی شعله ، مهندس از توهم پرسیده بود - گفته بودچی؟ از شهلا احوال ترا پرسیده و شهلا هم خیلی لجش گرفته بود .

لی لون کمی فکر کرد و گفت میدانم چه میخواهم بگویم . شعله به چشمان مادرش نگاه کرد .

- میخواهم بگویم که تودیگر از مهندس سراغی نگیر . تونبینش . توشهلا را با عشق و معشوقش تنها بگذار . بلکه بتواند خودش را در قلب وای جا بدهد . شعله قهقهه خندید و گفت مامان اطاعت می‌کنم ولی ..

- ولی چه ؟

- ولی آن روز را خیلی خیلی نزدیک می بینم که بیایید و دست بدامن من بیندازید و آهوی رمیده را از من بخواهید و قدر مرا بدانید - یعنی چه؟  
معنی این حرفها چیست ؟

- یعنی همین . یعنی تا شعله بشما کمک نکند محال است بتوانید این جان قهر کرده را با زندگی آتشی بدهید ، محال است بتوانید يك مرد

عشق ورزیده و دل خون شده را بخاطر شهلای خودتان پای شمع و آئینه نشانید یعنی این ...

دخترک این حرف را گفت و از جایش بلند شد ولی لون هم غرق در دریای فکر و غم بسمت اتاق شوهرش رفت .

غم لی لون غم کوچکی نبود پای جان شهلا و آبروی شعله و سعادت دکتر طاهر در میان بود . لی لون که تیمور را شناخت خوب هم شناختش و از تب و تاب شعله هم نسبت بیار گمشده ، خبر دارد و از طرفی شهلا را بیچاره این «تی تی» می بیند . می بیند که شهلا در غم «تی تی» و «تی تی» عاشق شعله و شعله سری بر بالین دکتر طاهر ودلی در هوای «تیمور» آشفته دارد .

خدایا . اگر این دراز از پرده بیرون بیفتد . اگر شعله گوهر گمشده خود را در کنار خرابه های سنگلج بصورت این مهندس ساختمان بشناسد . اگر شهلا در عشق خود شکست بخورد اگر دکتر طاهر همسرش را از دست بدهد اگر ...

خداوندا . چه خواهد شد ؟

بسمت اتاق شوهرش میرفت ناصر همچنان در کنج عزلت نشسته و دارد با جرثومه های مرفین و الکل که از دیر باز توی خسوشش میلولند جنگ میکند . کار بکار هیچکس ندارد . اگر دنیا را آب ببرد ناصرخواش برده است .

تنها لی لون آنهم گاه و بیگاه از وی سراغی میگیرد و به آب و نانش سری میکشد و حالا هم میخواهد سری بشوهرش بزند و برای وی ماجرائی را تعریف کند .

ناصر از دیدار همسر مهربانش لب و دهانی وا کرد و گفت لی لون امروز برای ناهار من چه تهیه ای دیده ای ؟

- حرف ناهار نیست . یک خبر نمیدانم خوش یا ناخوشی دارم و میخواهم برای تو بگویم . خمیازه ای کشید و گفت کارما از خوش و ناخوش گذشته بگو ببینم که ... لی لون نگذاشت که شوهرش دنباله ( ببینم ) را بگوید :

- می‌خواهم بگویم شهلای ما يك مهندس جوان را دیده و پسندیده و دوستش دارد .

- بسیار بسیار خوب . چشم ما روشن . - و بگویم که این مهندس همان تیمور خودمان است .

ناصر مثل (اسپند) از جایش پرید . - چی گفتی ؟

- گفتم که تیمور ، تیمور گمشده خودمان باروپا رفته و از اروپا برگشته و حالا مهندس ساختمان است و دارد برای ما در سنگلج خانه می‌سازد و دختر ما شهلا هم دوستش دارد .

- خدایا دارم دیوانه میشوم . لی لون بلکه عوضی گرفته باشی فکر کن تیمور کجا و سفر اروپا و بازگشت بایران کجا حتماً اشتباه کرده‌ای . - نه اشتباه نکرده‌ام می‌خواهی خودت بنام اینکه از ساختمان سرکشی کنی . ببینش همان تیمور شانزده سال پیش . همان تیمور منتها اسم خودش را (تی تی) گذاشته و من میدانم که تی تی لغت تیمور است . - داشتی میگفتی که شهلای ما تیمور را دوست دارد .

- اینطور فکر میکنم و می‌خواهم ببینم اگر این ازدواج صورت بگیرد بصلاح خانواده ما خواهد بود؟ ناصر اخم کرد و گفت من اساساً این پسر را دوست نمیداشتم و از توجه پنهان که هیچ وقت هم دوستش نخواهم داشت .

- چرا مگر این طفل معصوم با تو چه کرده است ؟ - از پدرش بدم می‌آمد . تو که میدانی برای چه نسبت پدرش کینه دارم خوبست دیگر از من «اصول دین» نپرسی خوبست که بیشتر حرف نز نیم .

- خیلی خوب ولی با دل شهلا چه کنم ؟ در این هنگام ناصر فریاد کشید فریاد وحشیانه‌ای کشید که لی لون از جایش پرید :

- دل شهلا ؟ من دل شهلا را با کارد پاره پاره میکنم ولی باید بگویم که این گربه ها را تو خانم میرقصانی تو همین تولی اون خانم ! بگذارید سرجایم آرام بنشینم . لی لون که دیگر حوصله اش لبریز شده بود جلوتر آمد و گفت :

- خجالت میکشی یا نه ؟ شرم میکنی یا نه ؟ ناصر خاموش ماند .

- خوب آقای ناصر خان تودل شهلا را باکارد باره میکنی؟ تو! این حرف برای دهان تو بزرگ نیست؟ تا کنون در کدام گور میلولیدی که حالا کارد بدست بسراغ دل شهلا آمده‌ای؟ ای عجب یکمرد که نیمه و شاید نیم بیشتر عمرش را گذرانیده وزن گرفته و پدر دو تا دختر شده و خانه و خانواده براه انداخته سرپیری بفکر معرکه گیری میافند.

دست از زن و بچه‌اش میکشد. زن و بچه‌اش را در شیراز بامید خدا میگذارد و خودش سر بدنبال يك فاحشه انداخته در کنار قهوه‌خانه های اصفهان توی تریاک والکل تا «ناق» فرو میرود و آنوقت برنش میگوید من گناه نداشتم. این «کار دل» بود. دل يك مرد پا بسن گذاشته «کار» میکند و عشق میورزد و کارد نمیخواهد. اما دختر هیجده ساله ام شهلا حق ندارد مردی را که شوهر آینده اوست دوست بدارد راستی این سنخ فکر و قضاوت را از کجا یاد گرفته‌ای از مکتب «عزیز یزدی»؟ یا از تریاک‌بی های قهوه‌خانه‌ها.

لی لون چنان از جا در رفته بود که مثل بید میلرزید و نفس نفس میزد. داشت خفه میشد. داشت سگته میکرد: بالاخره فریاد کشید. هنوز هم نمیخواهی فراموش کنی گرفتم که پدر تیمور روز گاری چشم بدنبال من داشت. خواستگار من بود. بآرزو نرسید و با دست خود دل آرزومندش را در خون و آتش غرق کرد. بد کرد یا خوب کرد برای خودش کرد. آن ماجرا گذشت ولی حالا تیمور چه گناه کرده است که تو نسبت بوی کینه میورزی؟

چه کینه‌ای، طفلك چند روزی مهمان مادرم بود و بعد سر بصحرا گذاشت و شما را آسوده کرد.

تیمور که گناهی نکرده تا تو در حقش کینه و خشم داشته باشی، تیمور امروز يك پسر جوان و تحصیل کرده است که در پاریس تحصیلاتش را گذرانیده و از مؤسسات فرهنگی کشوری مثل فرانسه تیترا «مهندس» برای خود بدست آورده و بهترین و خوشگل‌ترین دختران تهران بهمسریش افتخار میکنند و شهلا میخواهد این افتخار را از چنگ دیگران بقابد. تو که پدرش هستی چکار میکنی؟ دل شهلا را باکارد چاك میزنی؟ دست شما درد

نکند . بسیار خوب آقا فکر کن بین میان شخصیت تو و این تیمور چقدر تفاوت است فکر نمیکنی ؟

شما دوتا هر دو شیراز را ترك گفته اید مگر نه ؟ تو يك مرد سی و چند ساله بودی که تجربه داشتی و فکر داشتی و ادعا ها داشتی ولی تیمور يك پسر ده ساله بیش نبوده که کلاس چهارم ابتدائی را میگذرانیده و کودکی دلتنگ و بیچاره و بی پناه بوده است . تو چکار کردی و تیمور چکار کرد ؟ شما هر دوتا گمشده من بودید و من پیش و دنبال پیدایتان کردم . ترا در کجا و تیمور را ..

ناگهان صدای لی لون بند آمد . دید که ناصر یواش یواش گریه میکند دلش سوخت . جلو آمد و دست بگردن شوهرش انداخت و خودش هم بغریه در آمد . ناصر گفت عزیزم توحق داری من بد کردم ولی بد کردن من منطق بد کردن دیگران نیست . بدت نیاید اگر من نسبت بعصمت و ناموسم حس تعصب دارم و بدت نیاید اگر رضا نمیدهم که دخترم دنبال پسر مردم برود . خواه این پسر مهندس باشد و خواه حمال . این خوب نیست . این برای خود شهلا هم خوب نیست . یزدی که مرا از شیراز دنبال خود کشیده و دیگران را از جای دیگر باصفهان برده و بقول شما همه جا را « آباد کرده » وقتی بدنیا میآید اینطور نبود . این درس را از دامن مادرش نیاموخته بود .

درس فحشا و فجور را مکتب اجتماع به آدم یاد میدهد . این اجتماع است که عصمت گداز و عفت رباست . شما خیال میکنید که جامه بدبختی و تیره روزی تنها بقامت عزیز و « سیستم عزیز » دوخته شده و اندام « شهلاها » ی اجتماع با این جامعه راست نمیآید ولی اشتباه میکنید . اگر بنای شما بر اینست که شهلا و تیمور با هم بکناری بروند و در کنار هم بنشینند و دمی را با هم خوش باشند من حرفی ندارم ولی اگر بنای این زندگی نیست . يك کمی آرام بگیرید . شهلا را هم آرام کنید تا من خودم پسر را بینم و با وی باب آشنائی باز کنم بیاید بنشیند . حرف بزند . مثل خواهرش شعله دریای قانون و قرآن دست بدست وی بگذارد و پی کارش برود و گر نه کار شهلا زار خواهد بود .

- نه . نه . تو حق نداری بسراغ تیمور بروی . توکاری باین کار نداشته باش مسلم است که من بقدر تو نسبت بآینده دخترم دلبستگی دارم من اساساً نمیخواهم با مهندس تیمور آشنائی کنم . تا خودش از شما خواستگاری نکند مجال است این راز را بروز بدهم .

- خیلی خوب اما چرا نمیگذاری من این تیمور را ببینم . فقط ببینمش شاید من هم برگردنش حقی داشته باشم وانگهی مگر خودت نگفتی که باسم سرکشی از ساختمان و دیدار تیمور سری بآنجا بزنم . - می توانی فقط از ساختمان سرکشی کنی و تیمور را ببینی اما بصلاح ما نیست که از ماجرای گذشته سخنی بمیان بیاوریم .



حالا دیگر پیرمردی بیش نیست سرش تقریباً طاس شده وشیارهای مبهمی که در آن روزگار برکنار لب و دهانش خط انداخته بودند دراین هنگام دیگر ابهامی نداشتند : چین بودند . چروك بودند . و طغرای پیری بودند که درچهره وی خوانده میشدند .

ازجایش پاشد و کلاه و عصای خودش را بدست گرفت و آهسته آهسته از سمت کوچه ناموس راه سنگلج را به پیش گرفت .

در غرقابی از فکرها و اندیشه های گوناگون دست و پا میزد : آن روز هم روزی بود راستی قضا و قدر هم در کار خود قیامت میکند . پدرش رقیب من بود . از حاشیه دیوار باغ دلگشا عقب من دراز شده بود .

در آن روزگار من ولی لون هردو جوان و هردو سرشار بودیم . خیلی همدیگر را دوست میداشتیم این جوانی هم در جای خود داستان داستانیست و شاید داستان هایست .

بالاخره انگشتی روی ماشه رولور فشار داد و فشنگی منفجر شد این تیر آتشین بقصد جان من پر کشیده بود ولی قضا و قدر نگذاشتند که من در آنشب بمیرم .

مقدور بود من زنده بمانم و زنده بمانم و رنگهای گوناگون زندگی و جلوه های جوراجور دنیا را ببینم و امروز را هم به بینم که دخترم دلپسر

او بسته وزن منهم میخواهد یادگار عاشق خودش را بدامادی خودش به پذیرد . اما من هنوز گذشته‌ها را فراموش نکرده‌ام . ناصر توی این فکرها دست و پا مهرد و دست و پا زنان بسمت سنگلج میرفت .

از پشت ذره بین عینک طرح عمارتی را دید که جمعی دارند بر سرش کار می‌کنند .

چند قدم آنطرفتر چشمش بچوان بلندبالائی افتاد که با ژست «اسپر - تمان» دست بکمرش زده و کارگران را تماشا می‌کند .

ارتعاشی در قلب وی افتاد که نمیدانست ماهیت این ارتعاش چیست بدش آمد ! خوشش آمد ! این ارتعاش خشم بود ؟ یا ارتعاش ترس این چی بود ؟

بالاخره جلو تر رفت و گفت سلام آقای مهندس ! تیمور سرش را باین سمت برگردانید و لبخندی زد و بنوبت خود سلام کرد .

- خیلی معذرت میخوام آقا ! میخوام خودم را معرفی کنم .

و بعد خودش را بنام پدر آن دو تا دختر که این قرارداد را بوجود آوردند معرفی کرد و آنوقت در پیرامون ساختمان‌های ایران و اروپا و امریکا با هم به گفتگو پرداختند .

ناصر با تیمور صحبت میکرد ببیند این پسر چه جوری بار آمده و چه جوری فکر میکند .

اوه . . . چقدر پیش رفته و مرور ایام تیمور آن روز را چقدر جلو برده است خدا چقدر بزرگ و مهربان است خوشش آمد . حس اعجاب و تحسینی در جاناش بیدار شد که تیمور را صدچندان در چشمش بزرگتر جلوه داد .

مهندس بی آنکه بداند چکار می‌کند ناصر را در برابرش محو و مجذوب ساخت .

کاری کرد که ناصر را هم در برابر خود بزانو در آورد .

خدایا علم‌هم چیز خوبست دانستن و تجربه کردن و بعد دانسته‌ها و تجربه‌های خود را گرم گیرنده بدیگران القا کردن موهبتی آسمانیست که

خدا این موهبت را نصیب هر کسی نمیکند !  
ابوعلی سینا گفته که اگر دلها از آهن ساخته شده باشند زبان شیرین  
هنر آهن ربا را بکار خواهد برد .

لی لون بی صبرانه چشم براه شوهر داشت و وقتی ناصر را دید و از ناصر  
حرف شنید خدا را شکر کرد .

لی لون دید که شوهرش نسبت باین «یوسف گمگشته» دلی بالتهاب  
واشتیاق یعقوب دارد .

البته این حرفها بجای خود درست عشق شہلا شور انگیز ، خاطر  
لی لون مشتاق ، ناصر هم نسبت بتیمور خوش بین ولی با اینهمه تکلیف کار  
چیست .

آن کیست که تیمور را بدام شہلا بیندازد . چاره دل شہلا را ازچه  
کسی بخواهیم . مهندس تیمور رفته رفته از دست رفت .  
يك دم بخود آمد و دید دلش از عشق شعله مالا مال است . دید که در  
زندگانش فصل نوینی گشوده شده است .

تا کنون هرچه دیده و هرچه شنیده مقدمه ای بیش نبودند و آن مقدمه  
ها نتیجه ای جز شعله نداشتند . نیمه شب بیدار شد و توی آن اطاق خلوت در  
عالم تنهایی با خودش و با خدای خود حرف زد . من شعله را میخواهم .  
من شعله را دوست میدارم .

### نامه ها

— من شعله را دوست میدارم . من شعله را میخواهم .

دور از این شعله با اینکه آتش جان من است جان من آرام نخواهد  
گرفت زندگی بر من حرام خواهد بود من بی شعله نمیتوانم زندگانی کنم  
سیگارش را روشن کرد و چشم باین دود آبی رنگ که از لای خاکستر  
های سیگار به فضا می افتاد و در فضا محو میشد دوخت و جریان زندگانی  
خودش را بصورت سیگاری یافت که می سوزد و دود می شود و محو میشود  
و نابود میشود .

ای خدا این من هستم که ذره ذره دارم تمام میشوم .  
این منم که در فضای لایتناهی آرزو ها و امید ها بآنها میرسم کجا

بودم . از کجا بکجا رفتم . فرانسه کجاست آیا خاطرات من در فرانسه چه شدند عشق می‌شیلن عشقی بود که وجود مرا تسخیر کرده بود .

هرگز خیال نمی‌کردم که بعد از آن حادثه خونین دیگر خون دلم به جوش بیاید . دیگر بیدی باشم که حتی در برابر طوفان هم بلرزم .

باور نمی‌داشتم که پیراهن سپید می‌شیلن را غرقه بخون بینم و بگذارم چشم و دلم بدنبال دختر دیگری پر بکشد ، پس این کیست .

آیا همان می‌شیلن نیست که دوباره زنده شده و بار دیگر می‌خواهد بمن زندگانی و عشق و جوانی ببخشد .

آری این روح می‌شیلن است که به اعتبار تنوری «تناسخ» بار دیگر در کالبد دختری ایرانی حلول کرده و اسم خودش را شعله گذاشته و رنگ چشمش را عوض کرده و بجای آن لحن پارسی تمام پارسی با لحن شیرازی تمام شیرازی صحبت می‌کند .

این و یا حقیقت دیگر حقیقت دیگر از کجا که اساساً می‌شیلن و عشق می‌شیلن مقدمه کوتاهی برای این عشق نبوده و از کجا که این عشق نتیجه آن مقدمه نباشد دخترک فرانسوی آنهمه بخاطر من لوندی کرد و دلربائی کرد و آنهمه تلاش و تقلا کرد تا مرا بدام کشید . من شکار بی‌دست و پائی نبودم .

من خیلی «یقر» بودم . خیلی دیر جوش بودم با همه می‌آمیختم اما در هیچ کس محو نمی‌شدم .

چه شد که این دخترک ایرانی دورادور مرا از خودم گرفت مغرم را از کله‌ام ربود چه شد که شعله دلم را برد .

مرا ببینید که با آنهمه ناز و آنهمه افاده چه جور در پیش پای دختری دارم بزانو در می‌آیم .

خیلی حیف است که روزگاری براقیانوس های لبریز از زن و دختر شنا کنم و در اعماق عشق‌ها و هوس‌ها غوطه بخورم و دست و پا بزnm و دست آخر با این مسکنت و عجز دل بیک دختر شیرازی بسپارم . خیلی حیف است . بخدا خیلی حیف است . تیمور همچنان با قلب خودش حرف می‌زد . تسوی قلب خود کلمه «دختر شیرازی» را باین طرف و آن طرف می‌غلطانید ،

دختر شیرازی ! . دختر شیرازی !

در این هنگام بیاد «لی لون» افتاد .. با کمی فکر و اندیشه خاطرات خفه شده را از اعماق مغزش بیلا کشید . بیادش آمد که «لی لون» شیراز هم دوتا دختر داشت . مثل اینکه اسم آن شیطانترش شعله بود . چشمانش از چشمان سیاه این دختر بسیار میترسید .

بیادش آمد که از ترس شعله درسهایش را با دقت و احتیاط حاضر میکرد و سعی میکرد اگر نمره کمی آورده پنهان بدارد . مبادا شعله بشنود و برایش دست بگیرد . مبادا شعله بفهمد که تیمورش اگر د تنبلی شده است . نکند که این شعله همان شعله باشد ولی حرف آن خانم ، خانمی که اسمش لی لون خانم بوده و باوی کنترات بسته بخاطرش آمد . گفته بود که من شیرازی نیستم و بچه های من هم شیرازی نیستند . منتها چند روزی در شیراز بسر برده اند . خوب اینطور باشد . هر چه میخواهد باشد ، خواه شعله شیراز و خواه شعله تهران ، همین است که بروجوم حکومت میکنند . همین است که يك لحظه از خیالش فراغت ندارم . من برایش همه چیز را خواهم گفت . باو خواهم نوشت که بی تو زندگانی بر من حرام است باو خواهم گفت ، باو خواهم نوشت . تیمور هنوز داشت تصمیم میگرفت که فراش پست این پاکت را روی میزش گذاشت . يك پاکت ظریف و سبك ، بقدری ظریف و سبك که انگار خیالی بیش نیست . انگار این خیال خودش است که بشکل يك پاکت مغز پسته ای رنگ جلوی چشمش روی میز تحریر افتاده است .

از این پاکت ترسید ، باور نمیکنید شما بالهام و وحی اعتقاد ندارید ، شما پیش گویی های دل گوش نمیدهید . شما قبول ندارید که آدم از پاکت و کاغذ بترسد ؟

تیمور ترسید ، بخدا ترسید ، مثل اینکه این پاکت نیست ، این يك پارچه آتش است و دستش رامیسوزاند اما اگر از این آتش بترسد که خیلی مسخره است .

انگشتان رعشه دارش بسمت پاکت دراز شد و پاکت را برداشت و بازش

کرد . زنی نوشته بود :

« تو لی هستی اسم تو چیست از جان من چه میخواهی با خیال من چکار داری چرا بخواب من میآئی، ای بی حیا ! چرا نمیگذاری آرام بگیرم. ای وحشی ! تو داری مرا میخوری تو داری مرا میکشی از ترس تو جرأت ندارم بیدار تو بیایم، از ترس تو یا از ترس خودم ، این را نمیدانم اما میترسم اگر یکبار دیگر ترا بینم از دست بروم میترسم دیوانه شوم سر بصرها بگذارم ، معذرتا دلم از آرزوی تو و آرزوی دیدار تو مالا مال است لعنت بر تو که این طور اذیت میکنی ! لعنت بر تو وحشی . لعنت بر تو بی حیا .

از تو بدم می آید زیرا میدانم تو خیلی بداخلاقی ، خیلی گستاخ و بی پروائی جوری آدم را نگاه میکنی که تا مغز و استخوانش را میگذازی. خواهرم شهبلا ما را دید، نگاه بلع کننده ترا که وحشیانه بجانم افتاده بود دید بمن گفت . همه چیز را خواهم گفت اما من نمی توانستم حرف بزنم همانطور که نمیتوانستم بار دیگر نگاه خودم را بدم چشمان دریده تو بگذارم . از تو بدم می آید ولی در عین حال ترا میپرستم من برای تو جان شیرین می سپارم .

اگر بدانی تو بداخلاق ، تو وحشی ، تو بی حیا را چقدر دوست میدارم اگر بدانی که شعله چه جور بخاطر تو می سوزد .

بگو بینم تو کیستی که این قدر با جان من آشنائی داری ، در کجا بوجود آمده ای که مثل آتش از پا تا سر شعله میکشی . اسم من شعله است و تو این قدر آتشین. من در هوای آتش زای جنوب بدنیا آمدم تو این قدر گرم ! از دست تو بخدا پناه میبرم ولی ترا هم با خودم به پناه خدا میکشانم. تو بلائی و من از بلا پرهیز دارم اما چکنم که تو بالای پرهیز ناپذیر را از خدا میخواهم .

جواب نامه مرا به «نجف» بده . همین نجف سر عمله از این کارگر معلمش باش .

من بوی اطمینان دارم می فهمی ؟ ...



این دریائی مالا مال شراب بود و موجی زد و تلاطمی کرد و مغز مستعد

مهندس تیمور در گرداب‌های ژرف خود فرو برد  
آبی بود که از سر گذشته بود و مجال فکر و اندیشه بکسی نمیداد .  
تیمور روی کاناپه دراز کشید و باین اوج اعلی که در فضای زندگانش  
موج می‌انداخت . بال و پر وا کرد ، پرواز کرد اوج گرفت و رفت و رفت و  
از خود بیخود شد .

دیدی که دل من بیهوده نطپید و نگاه من بغلط نیافتاده است دیدی  
که دوباره عشق من زنده شد و زنده‌ام کرد دیدی که بالاخره دلها با هم  
راه می‌گیرند و بهم راه می‌یابند دیدی که با همه پرهیز و احتراز بالاخره  
آتش شعله بدامن من افتاد .

مثل اینکه حرف شیرینی در قلب خود پرورده باشد ، پشت میز نش  
نشست و نوشت :

چه می‌پرسی که کیستم . يك انسان بدبخت ، يك پسر در بدر از روزگار  
يك جان سرگشته چه می‌پرسی . ای عزیز من ! بیش و کم دوسال است که به  
ایران برگشتم وطنی این بیست و چند ماه هیچ کس از روزگار من نپرسیده  
آیا تواز کجا پیدا شده‌ای که می‌خواهی مرا بشناسی ؟ من ناشناس از ایران  
رفتم و ناشناس بایران برگشتم . گمنام رفتم و گمنام آمدم . میدانی ؟

در آن شامگاه که از کنار مزار سعدی با شهر شیراز و کشور ایران  
وداع گفتم هیچکس را نداشتم و عمری را در شهر ها و دیارها بسر بردم و  
پس از هفده ، هیجده سال ، پس از نیمدانم چند سال که دوباره ایران  
را دیدم دیدم که باز هم هیچکس را ندارم ، تنها هستم . تنهای تنهای .

من مردی سفر کرده و فرنگ دیده هستم ، فکر کن . من فرنگ را که  
در دریائی از زن و دختر موج می‌زند دیده‌ام . من در فرانسه توی شور و  
شبهوت غرق بودم و حتی با دختری از دختران پاریس که نا بهنگام پیراهن  
عروسیش بخون قلبش رنگ شده بود ، عروسی هم کردم اما معذرا ، بیکس  
بودم هیچکس حتی زن فرانسوی من هم که بخاطر من قربانی شده نتوانست  
با جان من محرم باشد .

حتی او هم از شهر و دیار من و از اسم و رسم من و مذهب و وطن  
من نپرسید نمی‌خواست مرا بشناسد و این توئی که دست بدل من دراز کرده

ای واز گذشته‌های غم‌آلود و آینده مبهم من می‌پرسی گوش می‌کنی چه می‌گویم ؟

من هم مثل تو در ایران بدنیا آمده‌ام و مثل تو هوای آتش‌زای جنوب را بدل و جانم برده‌ام. شعله ! تو اینقدر از چشمان بقول تو بی‌حیا و وحشی و گستاخ من نترس با نگاه من بیگانه نباش شکل ماه خود و حالت نگاه خود را در آئینه چشمان من بین و راز وجود مرا دریاب .

عکس تو بر پرده چشمان من افتاده و مستی نگاه من از شراب عشق تو نشئه گرفته است .

اگر نگاه من با قلب تو حرف می‌زند به حرفش گوش بده .  
صدای آشنا را بشناس ، ضربان نبض مرا بشنو ، از نام و نشان من پرسیدی و گرفتارم کردی .

آخر من از نام گم شده و نشان محو شده خود برای توجه بگویم .  
خودم هم نمی‌دانم کی هستم ، چی هستم از پدر و مادر و قوم و قبیله‌ام خبر ندارم تا خودم را بشناسم .

احیاناً نام و نشان خودم را از خود می‌پرسم . ولی سؤال من بی‌جواب می‌ماند دلتنک می‌نشینم . حوصله‌ام سر میرود ، چاره‌ای ندارم جز آنکه چشم به خاطرات گذشته‌ام بدوزم و گذشته‌های زندگانیم را صحنه صحنه مثل فیلمی که سینماها برای مردم نشان می‌دهند تماشا کنم. این تماشا هم خنده‌آور و هم گریه‌انگیز است .

حالا ای عزیز من . تو هم پهلوی من بنشین تا این صحنه‌های گوناگون را تماشا کنی :

کودکی است که چشم بدنیا باز کرده و خودش را تک و تنها در این دنیا می‌بیند ، می‌گویند پدرش بخاطر دختری از دختران شیراز خود کشی کرده و مادرش در غم زندگی و محنت دنیا جان سپرده است .

این کودک یتیم در همان‌خانه که کعبه آرزوی پدرش بود پرورش می‌شود. مثل اینکه می‌خواهند خونهای شهیدی را بپردازند جگر گوشه‌اش را پناه داده‌اند .

پسرک بزرگ می‌شود. بمدرسه می‌رود . از مدرسه فرار می‌کند و در

ساحل دریای عمان بعنوان بردگی فروخته میشود و آنوقت به هندوستان میرود و بعد کش وقوس زندگی از شبه جزیره هندوستان وی را بقاره اروپا پرت می کند و بعد جزر و مد روزگار از فرانسه به ایران برش می گرداند و در ایران دختری .. چه بگویم . بگویم دختر؟ بهتر است بگویم شعله سوزانی که میتواند يك لهیب جهانی را بسوزاند بجانش می افتد و آنوقت خودش را بکنار میکشد و از دور، از ابهام از اعماق رازها و رمزها با وی صحبت میکند .

شعله! تماشا کن . اینست صحنه هایی که من در فیلم زندگانیم تا به امروز می بینم و بعد از امروز ... باز هم سایه هایی مه آلود در برابرم تکان می خورند . با اشباح آشنائی ندارم این سایه ها را نمی شناسم . میدانم چه خواهد شد . میدانم بر سر من چه خواهد آمد . دوست ندارم که به آینده فکر کنم . من اساساً مرد آینده نیستم من باقتدای حافظ شیرازی می خواهم «رند عاقبت سوز» باشم . شعله ! بگذار با تو روشن صحبت کنم حتی روشن تر . بگذار بگویم که اسم من «تیمور» است اما تیمور گمشده ، تیمور مرده ، تیموری که جز تو هیچکس را نمی شناسد .

جز بتو دل بهیچ دلداری ندارد . همین تیمور فدای تست .



زبان من هرچه جهد و جهد کند . هرچه سعی کند، هرچه تلاش و تقلا کند نمی تواند بگوید که این نامه با جان شعله چه کرد ؟ مگر شوخی بود تیمور مرده زنده شده بود . خاطرات خاکستر شده از نو شعله کشیده بود . این اسم گم شده بود . این فکر را کشته بودند .

لی لون از قول دکتر طاهر روایت های عجیب و غریبی پیش شعله گفته بودند دیگر چشمی بدنبال تیمور نمی دويد ديگر کسی باین موجود فراموش شده فکر نمی کرد .

شعله این نامه را خواند و تا با اسم شیراز رسید و تا بآنجا رسید که پسرک شیراز را ترك گفت .

دل در برش طپید . زانوهایش خم شد بی تاب شد و روی يك تکه سنگ نشست نگاهی بدور و بر خودش انداخت دید بدجوری شده و مردم دار ندنگاهش

می‌کنند : همه حیرت دارند .

یا شد و بیک کوچه باریک از این کوچه‌های «آشتی‌کنان» که مغرب خیابان شاهپور را با مشرق خیابان امیریه ارتباط میدهد پناه برد و از نو نامه محبوب را گشود .

ای خدا . اینک تيمور است چه خوشبخت من ، ای خدای مهربان چه خوشبخت من !

نگفتم که بالاخره عشقم را خواهم دید نگفتم که محال است بيمرو تيمور عزیزم را نه بینم . نگفتم و بعد تکرار کرد :

- چه خوشبختم ! چه خوشبختم !

داشت توی کوچه میرقصید داشت پای دیوارهای خانه مردم فریاد میکشید می‌خواست از همانجا سر بصحرا بگذارد ولی بیادش آمد که دو ساعت است از خانه بیرون آمده و نزدیک است دیر شود .

انگشت تب کرده خود را روی شاسی در گذاشت و فشارداد . فشارداد مثل دیوانه‌ها زنگ میزد :

آخ . این دل آدم وقتی خوشحال میشود چه دیوانگی‌هایی کند می‌خواهد از شدت شور و مستی پاره شود .

یاد دارید وقتی مژده جان بخشی از عزیزی بشما میرسد چه میکردید پس شعله دیوانه‌ها بیخشید .

اگر این آتش پاره ، این بلا حالا دارد خیابان کذائی امیریه را از ولوله زنگ پر میکند و خودش هم نمیداند چه سر و صدائی براه انداخته است . شهلا سراسیمه بسمت در کوچه دوید و در را بروی خواهرش گشود .

- وای شعله ! توئی ؟ هر کس بتواند مژده را داده غلط کرده مژده گمانی مال من است -

شعله یکه خورد . پس شهلا از راز من خبر دارد . آیا چه کسی بشهلا گفته که تيمور من پیدا شد و تيمور گمشده همین «تی‌تی» عزیز من است . لرزید و پشتش را بدیوار گذاشت .

- نمی‌فهمم چه می‌گوئی مژده چی ؟ کدام مژده‌گان مال تست شهلا !

شها فریادی از شادی کشید و دست بگردن خواهرش انداخت و گفت: پس  
نمیدانی دکتر آمد؟ دکتر آمد و باد و نفر از دوستانش توی اتاق نشسته صحبت  
می کنند.

— دکتر؟ دکتر؟

مثل اینکه خواب میبیند و توی خواب حرف میزند. اما شها گوش  
باین حرفها بدهکار نیست پشت سرهم تعریف میکنند.  
— کمی چاق هم شده ولی خیلی شنگول و سرشار است. تا باباخانه گذاشت  
اسم ترا بلب آورد.

مامان بغلش کرد و مامش کرد و گفت صبر کن شعله حالا خواهد آمد  
فاطمه را هم عقب تو فرستاد که زودتر بیایی و شوهر سفر کرده ات را  
ببینی.

انگار که هیکل قشنگ شعله را در برف های قله تو چال فرو برده اند.  
یخ کرد، لرز کرد، رنگش پرید. بنای عشق و آوازش واژگون  
شد. بنیان حیاتش درهم شکست تازه بغضاترش رسیده که شوهر دارد  
و بال و پرش در بند مراسم و مقررات بسته است. نزدیک بود بی حس و حال از  
پا در بیاید و مثل نعش بر روی فرش حیاط نقش ببندد.  
مادرش جلو آمد و گفت شعله یعنی اینقدر دکتر را دوست می داشتی  
و ما نمیدانستیم.

بی آنکه جوابی بشنود زیر بازوی دخترش را گرفت و از پله ها  
بالایش برد.

احظه دیگر شعله در آغوش شوهرش بود ولی فکر میکنید این شعله  
بود که میان بازوهای ورزیده دکتر طاهر فشرده میشد یا تکه یخ بود.  
یا یک مجسمه سنگی بود. فکر نمی کنید که دکتر طاهر بجای یک  
پیکر پراز خون و آتش حس و حیات جنازه سرد شده ای را بکنار گرفته بود  
و برایش از حوادث جهان و جنگ در خاور دور و پیروزی متفقین و سقوط  
محور صحبت می کرد.

دکتر طاهر طی این تعریف و توضیح گاهی هم پای خودش را بمیان  
میاورد و بقول معروف «گریزی هم برای خودش میزد.

مثلا این جور فکر کرده‌ام. اینطور شهامت و گذشت بخرج د  
جنگ کردم جهاد کردم. این جور حرف میزد تا از شعله دلباخته بیشتر دل  
کند. تا خانمش را بیشتر مجذوب بدارد.

لحن این شاگرد مکتب افلاطون لحن شوهر «یکپارچه شوهر» ای  
بود که پیش زنش حماسه سرائی می کرد و داد سخن میداد اما بیچاره شعله !  
شعله کجا و این دنیا کجا؟ دل شعله کجا و جنگهای «فیلیپین» و  
«سنگاپور» کجا؟ فقط بله بله می گفت. مثل ماشین. مثل «برخافش» فقط  
سروریش را می جنبانید! ولی رفته رفته کارش بآنجا رسید که از این تصدیق‌ها  
و تأییدهای «ماشین‌بسم» بستوه آمد و خسته شد.

- خسته شدی عزیزم؟ مرا ببخش دنباله این گزارش‌ها را برای فردا  
می‌گذارم! حالا يك بوسی بما بده ؟

باز هم مثل عروسك خیمه شب بازی سرش را جلو بردلبش همرنگ  
کچ بود و بوسه اش مزه کچ میداد و لحظه دیگر از اطاق بیرون آمد.  
در فضای آزاد، در موج هوای شهریور نفس عمیقی کشید. آه  
ای تیمور

و بعد بخودش گفت غصه نخور. این حجابها فروخواهد ریخت دیوار  
ها درهم خواهند شکست. بندها پاره میشوند و بال و پره‌ای بهم بسته  
آزاد خواهند شد.

غصه نخور. آه نکش. گریه نکن که چشمان فتنه گرت خراب میشود  
و آنوقت سحر نگاه را فراموش می‌کند، از زشتی و نومیدی و زبونی  
بترس ای دل من خوش باش که دل محبوب با تو مهر بان است میدانی چه  
کرده‌ای؟ میدانی چه گوهر گمشده‌ای را دوباره بدست آورده‌ای این تیمور  
است که دوستت دارد، تیمور را می‌شناسی؟ پس چرا غم بخورم؟. من در  
راه عشق خود از همه چیز خواهم گذشت. از همه کس خواهم گذشت.

حتی از دکتر طاهر. حتی خواهرم شهلا.. حتی .. حتی از خواهرم  
شهلا هم خواهم گذشت. من همه را قربان خودم خواهم ساخت.

**نیرنگ**

شهلا خواهرش را دم در، در کوچه آغوش کشیده بود که مبادا شعله

عزیز از شوق بازگشت شوهرش غش کند مبادا نقش زمین شود.  
آنقدر نگاهش داشت تا مامان آمد و شعله را باخودش برد.  
شہلا این عشق شدید و شیریرا دید و بیاد عشق خودش افتاد آخر  
خودش هم ماجرائی داشت.

من هم «تی تی» را دوست میدارم. بالاخره با او عروسی خواهم کرد  
زنش خواهم شد.  
البته شوهر عزیز من هم سفر خواهد رفت و شاداب و شادمان از سفر  
باز خواهد گشت.

واخ. در آن روز که مهندس تی تی از سفر برگردد چه حالی خواهم  
گشت. من دیگر مثل شعله «اوروادا» در نمی آوزم، من دم در غش و ضعف  
نمی کنم. چهار پله یکی از تالار بالا میروم و میروم خواه تنها باشد خواه  
مهمان داشته باشد خودم را باغوشش میاندازم و آن وقت در آغوشش از  
هوش خواهم رفت.

در این هنگام روشنائی امید روشنائی عشق، روشنائی جوانی و  
آرزوهای جوانی بصورت يك دنیا روشنائی در آمد و موج زد و بسرو  
رویش نور نشاط ریخت.

لبهای قشنگش به لبخنده باز شد مثل اینکه خجالت کشیده باشد  
از «کی؟» مثل اینکه از دل خودش خجالت کشیده باشد سرخ شد و گرم شد  
و حالت دلربای دوشیزگان شرم کرده را به خودش گرفت.

چرخي خوددو بهوای اینکه ببیند شعله در دیدار شوهرش چه تب و تابي  
نشان میدهد، بسمت پله ها رفت.

بدم پله ها که رسید ناگهان چشمان پر از شور و شرش بآن گوشه میخ  
خورد. نگاهش روی يك تکه سفید رنگ که دم پله ها افتاده بود پهن شد.

اگر مارک «دفتر ساختمانی مهندس تی تی» روی این پاکت مچاله شده  
نبود نگاه شہلا رویش نمی ایستاد.

يك لرزش بیجا بجانش افتاد. ای خدا. این پاکت را چه کسی دم این  
پله ها انداخته است.

پنجه های یخ کرده اش بطرف این پاکت دراز شد.

هنوز جلوی چشمان خود نیاورده بوی بنفشه بمشامش خورد. بوئی بنفشه. عطر بنفشه.

این عطر این عطر شعله است. مسلم است که این پاکت از لای سینه شعله باینجا افتاده است.

شما از حال شهلا چه می پرسید. آنکس که بی جرم و گناه باعدام محکوم شود و هنوز از جریان تهمت خود خبر نیافته حکم اعدامش را بدستش بدهند چه حالی خواهد داشت.

این نامه ای بود که مهندس تی تی بشعله نوشته بود. این فرمان مرك شهلا بود. معنای چرا نخواند باید این سند منحوس را ببیند و بخواند و بداند که لحظه مرگش کدام لحظه است.

آدمیزاده تادم مرك هم این خصلت فضولی و پرس و جو را از دست نمیدهد و حتی نمیتواند در باره کیفیت وفنا مرك خود هم دست از فضولی بکشد.

سراسیمه بسمت اتاق خودش دوید. مثل آن جان نومیید و محروم که دیگر از دست خود بستوه آمده و از چنگ زندگی فرار کرده و دارد پنجه بگریبان حیاتش می اندازد و نمی خواهد کسی پای شفاعت ببیش بگذارد و در اتاق را از تو بست و بعد پاکت مهندسش را وا کرد.

ایکاش این نامه ای بود که تی تی برای شعله مینوشت.

و میشد از شعله جواب منفی بوی داد ولی این شکایت بکجا ببرد که نامه تی تی پاسخ نامه شعله بود. مگر نمی بینید که مینویسد.

(چه میپرسی که کیستم) بالاخره خواند تا باینجا رسید که اسم شیراز را بمیان کشید و بعد گفت که:

بگذار باتو روشن صحبت کنم حتی روشن تر بگذار بگویم که اسم من تیمور است...

اسم تیمور کافی بود که یکباره کاخ امید و آرزوی شهلا را از اساس واژگون کند. شهلا میدانست که شعله چه دیوانه وار تیمور را دوست میدارد چه جور بهوایش بال و پر میزند.

نمیدانم که دیگر بر جان این دختر بینوا چه گذشت همانجا روی همان

تختخواب از هوش رفت .

بامید اینکه شہلا در اطاق را باز کند مشتہا بدر کوفتند . فریادہا کشیدند . بالاخرہ در را ازجا کردند و دیدند شہلا بروی تختخواب خود جنازہ ای بیش نیست .

دخترک طوری از هوش رفتہ کہ انگار سالہاست از این دنیا رفتہ است لی لون و شعلہ زحمت بسیار کشیدند تا بہوشش آوردند چشمان خستہ شہلا از یک خواب ممتد گشودہ شد .

- چی شدہ ؟ شہلا جان کجایت درد میکند ؟ هیچ طوری نشدہ است فقط سرم گیج رفتہ و آمدم روی تختخوابم کمی بخوابم .  
- این خواب نبود . این بہوشی بود . شہلا آہی کشید و گفت دست از جان من بردارید . نمیدانم از من چہ میخواہید .

دکتر طاهر کہ چندتا آقای آنطرفتر با پدرزنش داشت صحبت میکرد بصدای داد و فریاد شعلہ سراسیمہ از پلہا پائین آمد و چون طبیب بود پیش از ہمہ حق داشت جلو برود و احوال شہلا را پیرسد .

بیدرنک دستور داد آب بجوشانند و سرنک آمادہ کنند و بداد مریض برسند .

مادر و خواہرش پی دوا و درمان افتادند . سرد کتر ہم بکار خودش گرم شد .

این غفلتہا بشہلا فرصتی داد کہ نامہ مہندس تیمور را بارہ بارہ و ریز ریز کند و از پنجرہ اتاق بکوچہ بریزد .

شہلا کہ آنہمہ امید و آرزو داشت . آنہمہ بدل خود وعدہ دادہ بود و از عشق خود وعدہ شنیدہ بود یکبارہ تصمیم خود را عوض کرد تصمیم گرفت این راز را برای ابد در ضمیرش پنهان بدارد و با زجر او بمیرد و آرزوی وصال را با خوردش بگور ببرد . تصمیم گرفت کہ اگر طوفان نوح بہ جانش بیفتد ، صبرش صبرا یوب باشد .

اما مہندس این تصمیم کوچکی نبود . این تصمیم بقیمت جانش تمام میشد و جان دادن و دم نزدن کار چندان آسانی نیست . میتوانست نام « تی تی » را بزبان نیاورد اما مسلم است کہ نمیتوانست عشق خودش را فراموش کند .

شہلا خودش را اینطور آرام کرده بود . این عشق حق من نیست . حق خواهر من است . این حق ، حق شعله است راستش اینست .

مگر نیست که شعله پیش از شوهر کردن و بعد از شوهر کردن تیمور را دوست میداشت و هنوز هم دوستش میدارد ؟

بنا بر این من نباید بقلب خواهرم چنک بزنم . من نباید نخستین و آخرین عشقش را ازدستش بگیرم . حالا چرا خودم گول خوردم و ندیده و نشناخته دل باختم و جلو رفتم و باینجا رسیدم نمیدانم . چه بسا دختری که مثل من از خودشان فریب خورده اند .

این چراها جواب ندارد . این صاعقه ایست که بی خبر از آسمان فرود می آید و ناگهانی دود از دودمان آدم در می آورد .

شہلا بدین ترتیب خودش را محکوم ساخت محکوم بمړک محکوم بشاکامی گفت من باید بمیرم . چاره ام مړک است .

نقشه اش این بود که حتی المقدور از خوردن دوا و غذا و رعایت رژیم خود داری کند و آنقدر در راه فنای خود بکوشد که زودتر از زود به قبر برود .

شہلا در این خیال ولی شعله چنان بسا راز نهانی خود سرگرم است که همه کس و همه چیز حتی شوهر و حتی خواهر خودش را هم از یاد برده است شعله چنان گیج و ویج است که خبر از نامه تیمور هم ندارد .

آیا چکارش کرده ؟ آیا به دست نا مجرمی افتاده یا با موج هوا از این دنیا بدنیای دیگری پرواز کرده است . مبادا مایه حرمان او گردد .

یکباره دست توی پیراهنش کرده بود که یکبار دیگر نامه محبوب را بخواند .

از پاکت مارك « دفتر ساختمانی » خبری نبود .

شعله یکه خورد . کمی فکر کرد . پا شد و از پله ها سرازیر شد و تادر کوچه رفت دید نامه ای در بساط نیست . آهسته برگشت و بگوشه ای خزید قدری نگران شد ولی چه زود که شانه هایش را بالا انداخت و گفت بجهنم گم شد که گم شد .

پیش خود قرق کرد که مثلاً چه ؟ این ماه که در پشت ابر نخواهد ماند

می فهمند بفهمند ! شوهرم طلاقم میدهد ؟ بدهد پدر و مادرم طردم میکنند ؟  
بکنند ؟

یار گو دوست و جمله جهان دشمن باش

بخت گوی روی کن و روی زمین لشکر گیر

من که تیمور را دارم دیگر چه حاجتی بدیگران خواهم داشت . فقط  
شہلا خواهم . خدا را شکر که شہلا هم ناخوش است و از این ماجرا بی خبر است  
یکوقت از ماجرا خبر خواهد یافت که کار من از کار گذشته است آنوقت عیبی  
نخواهد داشت .

فقط شہلا نداند که با تیمور چه ماجرائی در میان دارم همین کافیست .

### آن ستاره !

گیج و گنگ ، مات و مبهوت ، نسبت بشوهر تازه از سفر برگشته  
بی اعتنا ، از حال خواهر مریض و محتضر خود بی خبر تنها بخود و عشق خود  
فکر میکند .

دارد پیش میرود . دارد جلو می تازد بسمت همان چشمان وحشی و  
وحشی کننده نزدیک میشود .

دارد میرود که آن تیمور خطرناک را از نزدیک به بیند .

نجف يك لحظه از کارش دست کشیده و بهانه ای گرفت و شعله خانم  
را دید و از قول مهندس گفت ساعت ۸ بعد از ظهر خواهد آمد .

این را گفت و رفت ، تنها شعله میدانند که در کجا همدیگر را برای  
نخستین بار خواهند دید . خود شعله برایش پیغام داده بود که بیاید .

پیغام داده بود که بیا . در خانه ما جواب نامه را از من بگیر و بگذار  
برای يك لحظه هم که شده ترا ببینم . تا آنوقت مهندس تیمور آدرس خانه  
شعله را نمی شناخت این طوز آدرس داده بود : خیابان درختی (م) دست راست  
دم يك کوچه بن بست .

زیر شاخه ها و برگ های فراوان يك چنار پلاك (الف) ... گفته بود  
که من در آن ساعت به بهانه ای در کوچه خواهم آمد و توهم طوری خودت  
را به آنجا برسان که هیچ کدام معطل ننمائیم ! معطلی ما رسوائیست بیا که  
در انتظار تو چشم باعقر يك ساعت میگردد تیمور در آنروز مهمان هم بود .

در گوشه باغی محفلی ترتیب داده بودند . آن محفل اهل دل و اهل حال بود ولی تیمور جرأت نداشت که از راز نهانش یرده بردارد . حدیث وی حدیث حاضر و غایب بود که خود در میان جمع و دلش در جای دیگر بود .

گفت کار دارم و کار دارم و آنقدر جمله کار دارم را تکرار کرده بود که گذاشتند برای ساعت هفت بدنبال «کار»ش برود .

معهداتنها نبود دو نفر از دوستانش هم با او براه افتاده بودند . خیابان «م» را نمیشناخت دوستانش تا سر آن خیابان بدرقه اش کردند . در اینجا دستشان را فشرد و خواهش کرد که تنهایش بگذارند . تیمور تنها شد و خوشش آمد که تنها است . ساعت نگاه کرد . هنوز ده دقیقه بوقت دیدار مانده بود .

یواش یواش از لای درختهای پر شاخ و برگ خیابان بسمت آن خانه که خانه رازش بود براه افتاد .

شب ماهی بود که مهتابش در پای درخت های این خیابان هزاران سایه روشن انداخته بودند . شب ماه بود و ماه «آتش پاره» مستانه بر اطللس آبی رنگ آسمان می غلطید . ناز میریخت ، عشوه میریخت دلبری و دلربائی می کرد .

سکوت شب و سکوت مهتاب و سکوت آن خیابان خلوت هم وحشت انگیز و هم آرامش بخش بود .

احیاناً صدای پائی از راه دوری بفضا میافتاد و در فضا محو میشد . این صدای مرموز جان آشفته تیمور را ناراحت میداشت . سعی میکند یواش تر برود تا در آخرین دقیقه ساعت هفت بدم آن کوچه رسیده باشد . تا پیش از وقت بآنجا نرسد که ناچار باشد دوباره برگردد و دوباره قدم بزند و دوباره التهاب واضطراب بکشد هر چه نزدیکتر میشود داغتر میشود . قلبش تندتر می طپد . نبضش پریشان تر می ژدند . تا بالاخره رسید بدم کوچه : رسید و داشت از در کوچه میگذاشت . ناگهان در صدا داد . هیکیلی سفید پوش در لای در سایه انداخت .

تیمور ایستاد . آن سایه روح منش که دامن پرنیان پوشیده بود تکان

خورد جلو آمد. تیمور هم جلورفت. هیچکدام بهمدیگر سلام نکردند. سلام و کلام فراموش شده بود.

اما تا کی میشود ایستاد و بهمدیگر در تیرگی آستانه در نگاه کرد. شعله آهسته پیش آمد و گفت تیمور! توئی؟ تیمور دستش را جلو برد که يك شاخه گل بشعله هدیه کند. انگشتانش میان دستهای ظریف و زیبای شعله گیر کرد شعله دست تیمور را بجای شاخه گل میان پنجه‌هایش جا داد، تیمور احساس کرد که نفس آتشین شعله به انگشتانش میخورد. احساس کرد که دستش دارد گرم میشود. مثل اینکه با آتش دست میزند. یکبار بخود آمد که سوخته بود زیرا لب‌های قشنگ شعله بر پنجه‌های وی فشار میداد.

دست همدیگر را بوسیدند. بهمدیگر نگاه کردند. همین. فقط همین. تیمور پاسخ نامه خود را در لای آن دسته گلی که شعله بدستش داده بود یافت.

نوشته بود که: همه چیز گذشت. جنگ عقل من بادل من پایان گرفت. دل من پیروز شد.

ای قلب من! این قلب من است که اکنون بر وجود من حکومت میکند. بخاطر تو چشم ازهر کس که داشتم پوشیدم در راه تو پا بر عهد و پیمانی که بسته بودم گذاشتم.

تو پیش از اینکه بایران بیائی تیمور من بودی و پیش از آنکه دوستم بداری دوستت میداشتم. چه شبها که با خیال تو نجوا نکرده‌ام چه روزها که برای تو غصه نخورده‌ام. دیگر کار من ازهر قید و بندی گذشته و من آن شعله هستم که تا ابد بعشق تو روشن خواهم بود.

تیمور! بنشین تا از این راز هم پرده بردارم. فکر کن بخاطرات گذشته ات برگرد بخاطرات گذشته، خیلی گذشته بخاطرات پیش از سفر فرنك نگاه کن، در آنجا اسم زنی را خواهی یافت که «لی لون» است و دختری را خواهی شناخت که شعله نام دارد.

آیا می‌توانی لی لون و شعله را بشناسی آیا می‌توانی این حقیقت را یعنی وجود آتشین شعله را کتمان کنی؟

تیمور ! بین هگرددش روزگار چه کارها می کند . چه معجزه ها میکند  
معجزه تقدیر را تماشا کن که پس از يك عمر ترا بدام شعله و شعله را بجان  
توانداخته .

تیمور ! باور میداری که عقد من و تو را در آسمانها بسته اند و بنای  
زندگانی ما بدست خدا گذاشته شده است .

تیمور ! من اگر چه در قید (دیگر)ی بسر می برم ولی نترس ، گسستن  
این قید برای من دشوار نیست . پدر و مادرم و حتی شوهرم آنقدر خود خواه  
نیستند که استبداد خود را بر نعش من تحمل کنند از نعش من چه توقع خواهند  
داشت . من بی تو زنده نیستم تا بادیگری زندگی کنم . تیمور ! در اینوقت  
شب همین حالا که نمیدانم از ساعت هشت چند دقیقه گذشته است با آسمان  
نگاه کن . در افق غربی آسمان ، آن ستاره روشن را که مثل چشمان من  
روشن است به بین . من همه شب در برابر این ستاره می نشینم . من باین  
ستاره چشم میدوزم . تو هم در برابرش بنشین همانطور که من عکس قیافه  
دلارای ترا توی این آئینه آسمانی می بینم تو هم مرا در این آئینه بین .  
من هر چه دلخوشی دارم همین ستاره است . از وقتی که ترا ، تو  
گمشده عزیزم را تو عمر دوباره ام را باز یافتم این ستاره را هم در میان  
ستارگان آسمان شناختم می فهمی تیمور ! تو هم احوال مرا از او پیرس .  
تو هم ماجرای بیداری و بقراری مرا از این ستاره شب زنده دار بشنو .  
ایوای شهلا ناله می کند . می خواهم ببالینش بروم .

مرا ببخش ای عزیز من که تو حرف خودم اسمی از شهلا آورده ام  
و یادی از بیماریش کردم چکنم . می خواهم يك لحظه ببالینش بنشینم ببینم  
چه می گوید . چه می خواهد پس بگذار بروم . بگذار به بالین شهلا بروم  
دقتم .



لی لون در طی این نامه اسم ماجرا داری بود . این اسم خاطر تیمور  
را تکان داده بود .

اوه . این لی لون همان زن مهربان است که بعد از مادرم در حق من  
مادری میکرد . چه شبها که زانویش بالین من و دامنش بستر من . ای خدا

یاد دارم که در همانوقت ها من این شعله را دوست میداشتم .  
آیا چه خواهد شد ؟ آیا ماجرای عشق من بکجا خواهد انجامید .  
میگوید شهبلا ناخوش است . یعنی خواهرش . یعنی همان دختر که آن  
روز با خودش و بعد از چند روز دیگر با مادرش بدفتر من آمده بود میگوید  
این دختر مریض است .

چشمان این دختر با من حرف داشت اما من با او کاری نداشتم .  
مریض است ؟ چرا مریض است مرضش چیست چه آرزو دارد ؟ چه  
آزار دارد ؟

کمی به شهبلا فکر کرد و دید که نمی تواند پیش از این از خیال شعله  
دور بماند ذرات وجودش بفریاد درمی آیند . همه شعله می کشند و همه شعله  
میخواهند . باشد و آمد دم پنجره نشست آن ستاره را پیدا کرد دید که مثل  
یک تکه برلیان برگریبان آبی رنگ آسمان میدرخشید .  
یک ستاره درشت . بدرشتی يك ماه پاره ، دل افروز ، دلربا ، مرموز  
و لوند .

این شعله چقدر سلیقه دارد ، چقدر ذوق دارد ، این دختران شیراز چه  
بلایی هستند حتی دست از آسمان هم برنمیدارند . در نور این ستاره روشن که  
همچون دریا موج و تلاطم می انداخت غرق شد .

تیمور خودش را در دریائی ابریز از رموز و از غرق دید ، یعنی این طور  
خیال می کرد که بر ساحل این اقیانوس عظیم نشسته است و ناگهان از روی  
شنهای ساحل به ژرفای آن گرداب فرو غلطیده است .

دریای خیال دریائی بسی انتهاست در این دریا خوب میشود شنا کرد  
خوب می شود غرق شد و محو شد و فنا شد . تیمور هم غرق شده بود و محو  
و فنا شده بود .

بیاد شعله با این ستاره صحبت می کرد . احوال شعله را از این ستاره  
مرموز می پرسید ، ستاره هم حرف میزد . ستاره می گفت که تو این شعله را  
نمی شناسی . آتش افروزی از آن آتش افروزهاست که پناه برخدا . ستاره  
گفت که شعله شوهر دارد . شوهرش هم خیلی دوستش دارد . این شعله را  
نمیشود باین آسانی ازدست شوهرش در آورد .

کار این عشق خیلی زار است . این عشق خیلی خطر دارد . ستاره روشن  
افق با تیمور این طور صحبت کرد ولی تیمور از جا در نرفت من از آن گرگ  
های باران دیده ام ، های های چوپان دلم را تکان نمیدهد .  
بیدی نیستم که از این بادهای بلرزم ، ای ستاره اگر بدانی که من در  
زندگی خودم چه کشیدم .

اگر بدانی بر سر من چقدر بلا آمده و باز هم چقدر مشتاقم که بر سرم بلا  
بیاید . تو نمیدانی که من بخاطر حادثه زنده ام ، از ماجرای فرانسه من خبر  
داری یا نه ؟ تو که بر پیشانی آسمان میدرخشی حتماً مرا در پاریس دیدی ،  
«می شیلن» را هم دیدی ، دیدی که چطور بخون غلطید و چه جور دامن مرا  
بخون ناحقش تر کرده اند اساساً «عشق بی مانع» عشق نیست عشق باید با  
مشکلات و موانع توأم باشد تا مزه بدهد ، تالطف ولذت ببخشد . این دیدار  
های بی درد سر که لطف ولذتی ندارد .

من شعله را دوست میدارم و دوست میدارم که از دسترس من بدور باشد  
تا جانم بسوزد و دلم رنج ببرد و به من غم بدهد و من غم بخورم و  
کیف کنم .

خیال کردی که من شعله را چون شوهر دارد فراموش خواهم کرد .  
خیال کردی این مانع عظیم میان من و دل من ، آن دل که قرارگاه شعله  
من است پرده خواهد آویخت پس خیلی اشتباه کردی .

همین طور که با ستاره حرف میزد خوابش برد . در عالم خواب هم  
باز با همان ستاره سروکار داشت اما دیگر این ستاره يك نقطه نورانی که بر آسمان  
نور می افشانده نبود ، بلکه شعله بود . شعله آتش بود و سراپا میسوزاند و سراپا  
میسوزانید .

صبح که تیمور سراز بالین برداشت در دل خود گره اندوهی یافت و نمی  
دانست این چه گرهی است . چرا اوقات تلخ است . شعله که با او مهربانی  
دارد دیگر چه میخواهد .

دیگر چه آرزو دارد . نکند که از حرفهای ستاره رنجیده باشد معذرت  
اوقات تلخ بود يك اوقات تلخی بی جهت ، يك نگرانی بی دلیل جانش را  
آزار میداد .

باشد و لباسش را پوشید و مثل همیشه ابتدا سری بد فتر کار خود زد و بعد بسنت سنگلج برآه افتاد. تیمور علاوه بر این کتترات که با لی لون بسته بود چند جای دیگر کتترات داشت اما از هیچ جا سر کشی نمی‌کرد تنها بسنگلج می‌رفت.

با تمام ذوق و فکر و انرژی که داشت سعی میکرد بنای خانه معشوق پایان بگیرد و علاوه بر این حرفها دلش میخواست زحمتهای گذشته لی لون را هم جبران کند.

مگر نه این بود که لی لون بر گردنش حق مادری داشت بناها کار می‌کردند. عمله‌ها کار نمی‌کردند. گشتی زد و آن وقت نجف را صدا کرد:

- از آنجا خبری نداری نجف!

- چرا، خبر دارم

- نامه؟ - نه آقا! خانم کوچولو خیلی مریض است. صبح که بآنجا رفتم ببینم کارم دارند یا نه شعله خانم داشت گریه میکرد. خدمتکارشان میگفت که خانم برای خواهرش گریه میکند. خواهرش سخت بیمار است.

گریه شعله برای شهلا؟ یعنی چه؟ مثلاً باید چقدر ناخوش باشد که اشک شعله را در بیاورد کمی هم به پزشک بر خورد.

هرگز انتظار نداشت که بیماری شهلا خاطره شعله را از این ماجرای عظیم منصرف کند.

کسی که دل بدلداری داده جز بدلدار خود نباید فکر کند. جز بخاطر عشق خود نباید نگران باشد. مگر آن پسرک عاشق که بقول ایرج «قلب مادر» را با کار در آورد و بیش معشوقش گذاشت مادر خود را دوست نمی‌داشت.

البته دوستش میداشت منتها معشوقش را بیشتر میخواست و چون ترازوی محبت در این کف میچربید آن یکی را فدای این یکی کرد.

اگر راست راستی شعله دوستم میدارد باید همه کس و همه کارش را در راه من فدا کند. باید برای من زندگی کند و تا دل من خوش است دل او هم خوش باشد. چرا؟ برای اینکه همه کس و همه کارش منم. يك کمی با دل خود صحبت کرد و بحکایتها و شکایتها قلبش گوش داد و در عین حال

سمی هم داشت که قلبش را رضا سازد . پیش خود گفت خیلی زیادهم نباید سخت گرفت . خوب هرچه هست دختر است که خواهرش را دوست میدارد و از غم خواهرش غمناک است . نباید اینقدر از خودم راضی باشم نباید اینقدر بخودم پایند باشم .

تا نزدیک ظهر توی گرمای آفتاب قدم زدو با انتظار اینکه شعله از دهانه کوچه شعله بکشد آنجاها میلوید بالاخره ظهر شد و بانك اذان هم در مسجد آیت الله نوری طنین انداخت و خبری نشد که نشد . شعله بآنجا نیامد و جان تیمور را در آتش انتظار سوزانید .

درعین اینکه لجش گرفته بود میخواست دیوانه وار سر بکوچه و خیابان بگردد و بیکراست بهمان خیابان درختی که شب پیش شاهد راز و نیازش بود برود و شعله را ببیند .

ولی از ابهام این قضیه میترسید تا بخودش آمد دید توی اتاق خوابش روی تخت خواب افتاده است . از بس پکر بود لب به آب و نانی هم نزد همچنان بالباس خودش را روی تخت خوابش انداخت .

### راز پنهان

بیماری شهلا دمبدم شدت میگرفت . مرضش این بود که میلرزید و عرق میکرد و بیخ میکرد و از هوش میرفت .

زحمت بسیاری میکشیدند که دوباره بهوش بیاورند چند لحظه آرام بود ولی دوباره آن حمله تشنج آور از نوبجانش میافتاد و هر دفعه از دفعه پیش شدیدتر و شدیدتر بیجان وجود این دختر جوان را میلرزانید .

دکتر طاهر ابتدا خودش بمعالجه شهلا پرداخت ولی هرچه کوشش کرد نتیجه ای نگرفت .

بیچاره عاجز شد عجز و حیرت دکتر لی لون را بسا اضطراب انداخت . دستپاچه شد و چنك بدامن دامادش زد . - ای خدا چکار کنم . چه خاکی بر سرم بریزم .

دکتر طاهر هم مات و مبهوت بود . بالاخره بنا را بر این گذاشتند که يك «کنسولتاسیون» تشکیل بدهند . مشورت کنند . فکر کنند تصمیم بگیرند . هفت نفر از اطباء بنام تهران را دعوت کردند دکتر طاهر هم در «کنسولتاسیون»



بود که هر چه زودتر این رنج اندك از میان برود و عروس قصر برای عروسی آماده شود ولی روز دیگر رنج بیمار بیشتر بود .

روز دیگر رنج بیمار بیشتر شد و کم کم دامنه گرفت و قضیه غامض شد شاه دستور داد که اطبای پایتخت دور هم بنشینند و مثل مساجل مشاوره تشکیل بدهند .

بالینکه شاه بطیبها گفته بود : « که جان هر دو دردست شماست » یعنی هم جان من و هم جان این دختر هر دو بفکر و عمل شما بستگی دارد و اطبایم با تمام قوای فکری و عملی خود بمعالجه آن کنیز همت گماشتند باز هم کاری نتوانستند از پیش ببرند . دکنر طاهر که این قصه مشهور را تا آنوقت نشنیده بود بی اختیار گفت : چرا ؟

— میدانید چرا برای اینکه بیماری دختر ك بیمار روحی بود . رنجش از صفرا و از سودا نبود

« بوی هر هیزم پدید آید ز دود » کنیز عزیز کرده شاه سل و مالاریا و فشار خون و « آب انديست » نداشت تا از دست طبیبهای شهر چاره ای بر نیاید

رنج مریض رنج دیگری بود طبیب دیگری باید بمیادش می آمد تا مرضش را علاج کند .

بالاخره بعرض شاه رسانیدند که این درد بیدوا و درمان است معالجه عروس حرم از دست ما بر نمی آید .

شه چو عجز آن طبیبان را بدید  
با برهنه جانب مسجد دوید  
دست بدعا و مناجات برداشت . گریه ها کرد ناله ها کرد . نذر ها کرد  
تا خواش برد و در عالم رؤیا بوی مزده دادند که يك طبیب روحانی از فلان دروازه شهر خواهد آمد و محبوب شما را معالجه خواهد کرد .  
گوش کنید :

آن طبیب روحانی را به حرم بردند . اتاق مریض را خلوت کردند حتی به شاه هم گفته شد که باید طبیب را با مریض تنها بگذارد . متد معالجه طبیب روحانی این بود . در کنار مریض نشست و انگشت روی نبضش گذاشت و لب باحوال پرسى گشود .

- حال شما چطور است . اسم شما چیست ؟ پدر و مادر شما کجا هستند ؟  
در کجا بدنیا آمدید و در این دنیا کجاها را دیده اید ؟

نبض دختر میان دو انگشت طبیعت تند و کند جریان داشت . چشم طبیعت  
بدهان دختر و مغزش به نبض وی نگران بود .

تا دهان چه بگوید و نبض چه جور به جنبد .

کنیز از چند شهر اسم برد و بالاخره اسم سمرقند را بلب آورد . طیب  
ناگهانی احساس کرد که این اسم نبض مریض را بتب و تاب انداخت . حالش  
برهم خورد .

طبیعت روحانی از تحقیقات خود باین نتیجه رسید که این کنیز در شهر  
سمرقند مرد زرگری را دوست میدارد و دردش هم درد عشق و فراق است  
و حالا این شهلا خانم ما ...



دکتر طاهر که سرش توی این حسابها نبود دوباره دهانش را باز  
کرد تا بگوید شهلا کسی را دوست ندارد هم ناصر و هم لی لون دو تائی جلوی  
را گرفتند کافیست . کافیست .



ای عجب . پس شهلا بخاطر تیمور بیمار شده و دارد در راه عشق خود  
فدا میشود .  
حیف نیست که این دختر بمیرد حیف نیست که آرزوها و امیدهای خود  
را بگور ببرد .

حالا چه باید کرد . چاره کار چیست ؟

لی لون اتاق مریض را خلوت کرد و بر بالین شهلا نشست و برای این  
که راز شهلا را از دهان خودش بشنود باوی حرف زد .

نرم نرم صحت از ساختمان سنگلج بمیان آورد و گفت مهندس تی تی ..  
و شهلا جلوی او را گرفت .

- نه مامان نکو تی تی . مهندس خودش اسم دارد . اسم ایرانی  
هم دارد .

- اسمش چیست ؟ تو اسمش را میدانسی ؟ آهسی کشید و گفت تیمور

همان تیمور خودتان همان تیمور که شعله برایش غصه میخورد و گریه میکرد .

۰۰ این همان تیمور است

لی لون قیافه وحشت زده بخود گرفت و پرسید شهلایان ترا بخدا از کجا فهمیدی؟- فهمیدم؟

- شعله هم میدانند که این تی تی همان تیمور است؟

در این هنگام بغمه اندوه گلوی شهلا را فشرد و با صدای خفه شده ای گفت . نمیدانم ماما نمیدانم .

پدرش از در درآمد و حرف این دو نفر را از میان برید . لی لون انگشت روی لب گذاشت و به شوهرش اشاره کرد .

- هیچ نگو ناصر دستی روی پیشانی بی رنگ دخترش گذاشت و کمی نوازش کرد و از در بیرون رفت .

- شهلا با من صحبت کن ، من مادر تو هستم اینطور نیست ؟ چرا ماما اینطور است .

- میدانی که شعله هیچ رازی را از من پنهان نمیداشت این را میدانی میدانی

لی لون روی سر دخترش خم شد و با چشمان اشک آلود باشکهای تازه غلطیده دخترش خیره شد .

- بمن بگو چه غمی در دل داری چه راز پنهانی داری که محرمانه رنج میبری و میسوزی و بکسی بروز نمی دهی ؟

شهلا فقط گریه کرد . هیچی نگفت . اگر بمن بروز ندهی که چه دردی داری غصه خواهم خورد گریه خواهم کرد می فهمی ، خودم را خواهم کشت . من حق دارم که از غم تو بمیرم زیرا نمی توانم دخترم را در این عذاب و فشار ببینم .

شهلا گریه اش را خورد و گفت ماما بمن کمک کن می خواهم بنشینم کمکش کرد و دوتا بالش پشتش گذاشت .

شهلا نشست و نفسی کشید و دوباره خاموش ماند . چرا حرف نمی زنی دخترک نگاهی بدور و برش انداخت و آهسته گفت شعله کجاست ؟

- میخواهی چکارش کنی ؟ میخواهم بدانم که حرف مرا گوش نمی گیرد؟

- نه مطمئن باش تازه اگر حرفهای ترا بشنود چه میشود مگر شعله خواهرتو نیست .

شعلا کمی مکث کرد و گفت :

- البته شعله خواهر من است و خیلی هم دوستش دارم اما نمی خواهم برازم پی ببرد زیرا من خیلی دوستش دارم .

- یعنی چه چون خیلی دوستش دارد نمیخواهد به رازش پی ببرد، این چه رازیست که بدوست آزار می دهد. این چه رازیست که اگر شعله بداند دلتنگ میشود .

- قسم میخودم که به شعله هیچی نگویم . قول میدهم که شعله برای ابد از راز تو سر در نیاورد . نترس . نترس شعلا ی قشنگم ! بسا من حرف بزن .

شعلا سرخ شد و بغمه کرد و آنوقت گفت مامان چه بگویم. از این تیمور، از این مهندس تیمور و بعد گریه را سرداد. سیل سیل بردامن مادرش اشک ریخت، لی لون خاموش ماند گذاشت هـ ر چه دلش می خواهد گریه کند.

شعلا هم آنقدر اشک ریخت تا آرام گرفت و آنوقت سرش را از دامن مادرش برداشت و چشم بگوشه اتاق دوخت اما چنان محو غمهای خودش بود که گویی در این دنیا نیست .

## فداکاری

لولون از نو سر صحبت را وا کرد! - ای دختر عزیز من، خوب کردی راز پنهانت را بمن بروز دادی . من بیش و کم می دانستم که تو این مهندس را دوست می داری ولی نمی دانستم مهندس « تی تی » همان تیمور خودمان است.

لبخند زد و گفت حالا بگو ببینم عشق تو چه ارتباطی با شعله دارد ؟

- اختیار دارید مادر! شما که بهتر از همه با قلب شعله راه دارید، شما

که همه چیز را میدانید چرا خودتان را بکوچه علی چپ میزنید؟

- اوه میخواهی بگویی که در عهد دقیانوس دل شعله بهوای تیمور  
پر می کشید. چقدر بچه ای!

- نه بچه نیستم. از عهد دقیانوس هم خبر ندارم، من عهد خودمان را  
میکویم. همین پارسال نبود که شعله سر بسینه شما گذاشته بود و برای تیمور  
گریه میکرد.

لی لون خنده کنان گفت پارسال؟ حیف نیست که تو بخاطر خاطره ای  
یک سال مانده و فراموش شده غصه بخوری و در حق خواهرت از این خیالها  
روا بداری.

- پس از امسال حرف بز نم. لی لون حاج و واج بچشمان سخنگوی شهلا  
نگاه کرد.

مگر از امسال هم حرفی داری؟- نه ماما! نه؟

لی لون دیگر باین تحقیقات دنباله نداد. زیرا دریافته بود که تیمور  
و شعله باهم محرمانه ارتباطی برقرار کرده اند و شعله هم تیمور را شناخته  
و گمشده خود را بدست آورده است. لی لون دریافت که قضیه خیلی غامض  
شده است، اندکی درنگ کرد و بعد گفت دختر من از تو خواهش دارم که  
لباز لب وانکنی این ماجرا مایه رسوائی ما و بدبختی شعله است.

شعله شوهر دارد و حق ندارد جز بشوهرش بدیگری فکر کند. تو  
غصه نخور. من بتو قول شرف می دهم که میدان امید را بدلخواه تو از هر  
رقیبی حتی شعله هم باشد بپردازم تیمور مال تو و تو مال تیموری دلم این  
طور گواهی میدهد و من بگواهی دلم ایمان دارم. من اطمینان دارم که توبه  
آرزو خواهی رسید.

شهلا فریاد کشید:

- نه. نه. من نمی خواهم بر تیمور تحمیل شوم. من نمی خواهم پابر روی  
قلب شعله بگذارم. من قلب شعله را می شناسم اگر بدانی مادر که این قلب  
چقدر حساس است! چقدر نازک است! اگر بدانی که دختر توجه روحی دارد  
بگذار من بمیرم ماما بگذار در راه عشق خود و عشق خواهرم فدا شوم.  
خیال کن که اصلا مرا نزا می ده ای خیال کن خدا بتو این موجود بدبخت را  
عطا نکرده است.

لی لون آهسته آهسته گریه میکرد. اشک در چشمان درشت شہلا موج میزد. شاید همین اشک مواج پرده ای بر چشمانش کشیده بود که نمیکذاشت رو برویش را ببیند.

شاید آنقدر در غم های خود غرق بودند که «کنترل» اتاق ازدستان در رفته بود. نه شہلا رو بروی خود را میدید و نه لی لون از پشت سرش خبر داشت. ناگهان صدای دختر بند آمد. اشک در چشمانش حیرت زده ایستاد. این اشکها راهشان را گم کرده بودند. این اشکها نمی توانستند بفلفطند شہلا خاموس شد و رو بروی خود خیره ماند. لی لون که دید دیگر دختر بیمارش حرف نمیزند ترسید.

ای خدا. چرا شہلای من لال شده است. پشت سر برگشت. چشمش بچشمان اشک آلود شعله افتاد. شعله همچون شعله آتشی که برای خود بسوزد با چهره برافروخته و قامت برافراشته پشت سر مادرش ایستاده بود.

- شعله ! توئی ؟ بی آنکه جواب بدهد جلو آمد و دست بگردن شہلا انداخت و شہلا هم مثل اینکه پس از سال ها سرشکستگی و حیرت ناگهان راه نجات را یافته باشد خودش را باغوش خواهرش انداخت.

لی لون از جایش بلند شد و دخترانش را تنها گذاشت ولی پس از چند لحظه شعله باتاق مادرش رفت. دستش را گرفت و گفت بنشینید. بنشینید باهم حرف بزنیم.

لحن شعله بقدری حرارت و هیبت داشت. بقدری مایه دار و معنی دار بود که مادرش را بی اختیار بجایش نشاند:

- مادر گوش کن. شہلا راست میگوید ولی هرچه بود گذشت. همه چیز تمام شد. من امروز. از این لحظه جز باچشم خواهری که بیرادرش نگاه میکند نگاه دیگری بتمو ندارم.

من بحر فهای شما گوش دادم. من همه چیز را شنیدم ولی از شما و حرفهای شما نترسیدم. شما خودتان زن هستید و میدانید تصمیم زن «وقتی که تصمیم باشد» سنگ است. صخره است. آهن و فولاد است. من اگر تصمیم گرفته بودم که عشقم را بکمال و وصال برسانم نه از شما و نه از ظاهر

و نه از نام و ننگ از کسی ابا نداشتم ولی حالا تصمیم من اینستکه بخاطر  
شهلا خودم را فدا کنم .

خیال نکنید که خیال انتحار دارم . نه من میخواهم با هر چه تقدیرم  
شده بسازم و با تمام قوای خود خواهرم را به آرزویش برسانم . لی لون  
دست شعله را بدست گرفت و گفت :

- آخ شعله ! از تو خیلی متشکرم . - تشکر؟ چه تشکری ؟ مگر شهلا  
خواهرم نیست . مگر من و شهلا علاوه بر خواهری باهم دوست نیستیم .  
- چه خواهی کرد ؟ گرفتم که تیمور ترافراموش کند . خیال میکنی که  
شهلا را بجای تو خواهد نشانید .

شعله خندید و گفت نگران نباشید مامان . من تاجای خودم را بشهلا  
ندادم دست از جان تیمور بر نخواهم داشت . من بشهلا قول داده‌ام که دل یار  
را با وی مهربان کنم . من بقول خود وفا خواهم کرد .

خدا میداند که شعله بشهلا چه وعده و نوید داد . چه جور یک روح از  
قفس پریده را دوباره به قفس برگردانید آیا این دوتا خواهر در آن اتاق  
خلوت باهم چه گفتند کسی خبر ندارد ولی لی لون و ناصر که بهنگام ظهر از  
دخترشان عیادت کردند دیدند که شهلا رنگ و روئی بخود گرفته و توش  
و توانائی یافته و لبخندی هم بگوشه لب گذاشته است . دکتر طاهر از حیرت  
انگشت بدنان گرفت .

ناصر هر چه اصرار داشت که از این سروصدا سر در بیاورد نتیجه ای  
نگرفت . یعنی زنش نگذاشت که طبیب شهلا را بشناسد . لی لون نگذاشت  
شوهر و دامادش بدانند آن کدام دوا بود که بشهلائی محتضرشان از نوعمر  
وزندگانی بخشیده است .

شهلا خوب شد . شهلا شفا یافت . البته احوال شعله هم خوبست . آیا  
آبی از آب تکان نخورده و آسمانی هم بزمین نیامده است ؟ کسی چه میداند .  
دخترک بگوشه ای رفت و چند قطره اشک بدامن ریخت و دوباره بکار و  
زندگانش برگشت .

نجف آمده بود که جواب نامه را ببرد دید که شعله دارد گریه می کند  
جواب نامه تیمور گسریه بود . همین . این نامه جز اشک جوابی نداشت .

پسرک همین جواب را بتمورداد و گفت که خانم بغاظرخواهر مریضش نشسته بود و گریه میکرد .

این حرف هم بتموور برخورد و هم نگرانش کرد چاره‌ای جز سکوت ننمیدید . از سنگلج بخانه‌اش که توی خیابان شاهرضا بود برگشت . خیلی ناراحت بود ولی امیدوار بود که شعله را با خود مهربان ببیند . آتش را بی‌گزار تا سپیده دم به بیداری گذرانید .

بیدار بود و باهمان ستاره که ستاره شعله واسمش را هم شعله گذاشته بود حرف زد .

درد دل گفت : حکایت و شکایت و کله و شکوه کرد و هرچه گوش داد ببیند ستاره چه میگوید از ستاره حرفی نشنید . دید ستاره شعله فقط چشمک میزند . احياناً میخندد خنده‌ای که مسخره آمیز است . مثل اینکه دستش انداخته باشد . مثل اینکه دارد شوخی می‌کند . فردا ساعت هشت صبح هنوز لباس نپوشیده نامه‌ای از خانه دوست بوی رسید . اما خط ، خط لی‌لون بود عزیزم تیمور! میخواستی که ترا بشناسیم ولی جان آشنای ما بیشتر تاب بیگانگی نداشت .

ازمن فرار کرده بودی و گمان تو این بود که دیگر بچنگ نخواهی آمد ولی آن خدائیکه یوسف را به یعقوب برگردانیده نخواست تو پسر نازنینم بمن برنگردی . امشب بافتخار باز گشت یوسف به یعقوب بشادمسانی اینکه پسر گمشده‌ام پس از نوزده سال پیدا شده جشن کوچکی برپا کرده‌ام . تو میدانی که لی‌لون مادر تست و حق مادر را هم برگردن فرزند می‌شناسی بنابراین این اطمینان دارم که برای ساعت شش بعد از ظهر امروز ترا خواهم دید . شعله و شهلای من چشم براه تودارند ، فدای تو مادرت لی‌لون .



این نامه را خواند و باز هم خواند و دوبار و سه بار این چند سطر را بچشم و دلش کشید . دیدی که بالاخره مرا شناختند . خدایا - چه کسی پرده از روی این راز برداشته است .

آیا شعله؟ آیا شهلای؟

شاید خودش مرا شناخته باشد . شاید شوهرش در آن روز بسراغم

آمده نشان تیمور گم شده را به لی لون برده است. مهذا آسایشی در جان خود احساس کرد هرچه باشد او را خواهم دید. با او حرف خواهم زد. تا میتوانم گله می کنم. تا میتوانم از دستش شکوه میکنم.

ای شعله مگر تو نبودی که آرزوهای خفته و خاموش شده ام را بیدار کردی. این تو بودی که در نخستین بار برای من شرح کشاف نوشته بودی چه شد، لغت عشق در فرهنگ شما نیست؟

شما اینجور دوست میدارید؟ این جور عشق و اشتیاق نشان میدهید؟ تیمور چند کلمه با شعله خیالی خود در خیال خود عتاب و خطاب کرد و آنوقت گفت، من خیلی حرف دارم از کجا معلوم است که بتوانم با وی خلوت کنم و صحبت کنم؟ مگر نیست که شوهر دارد! مگر نیست که پای رقیب در میان است؟ فکر کرد که بنشیند و قلم را بردارد و مثل حافظ از خون دل برای یار نامه بنویسد.

باشد و پشت میزش نشست و دست بقلم برد و نوشت «ای کسیکه همه کس منی، ای شعله ای که بجانم افتادی و بی آنکه خود بسوزی مرا می سوزانی! من حرفهای خودم را با تواز کجا شروع کنم. چه بگویم. چه بنویسم.

این تو بودی که بامن سر آشنائی گرفتی این تو بودی که برای نخستین بار بروی من لبوا کردی و دم از يك غم نهانی زدی. چرا نگذاشتی که من در این گوشه آرام بنشینم.

چرا مرا بارنجهای زندگی و غمهای زمانه وانگذاشتی آیا بیادداری که چه گفתי و چه نوشتی؟ آیا از آنشب از آن شب مهتاب خاطره ای بخاطر عزیزت نمی آید.

پس کو آن التهابها و اضطرابها و... هنوز دنباله «و» را تمام نکرده در اتاقش صدا داد.

آهسته کاغذ را برگرداند و بطرف در رفت.

جوان چاق و گوشتالومی پشت در بود. قدش کمی کوتاه بود. در چشمانش نور آشنائی میدرخشید و ای در چشم تیمور همچنان بیگانه می آمد سلام.

تیمور با پیشانی گشاده و مهربانی فراوان گفت سلام و بعد دستش را جلو برد

جوان ناشناس بمقب بر گشت. مثل اینکه چشم برآه دیگری دارد پس از چند لحظه يك آقای دیگر که خیلی شیک پوشیده بود از پله‌ها بالا آمد.

— سلام مهندس. من د کتر طاهر هستم و این آقا هم دوستی از دوستان دیرین شماست. شاید هم خیلی باشما دوست باشد. کلمه د کتر طاهر مثل يك پاره سنك بقلب تیمور خورد. قلبش را تکان داد ولی خودش نفهمید که چرا این کلمه اینقدر سنگین است.

تیمور نمیدانست این د کتر شوهر شعله‌است ولی در ضمیرش غوغائی بود. سه تائی نشستند.

آن پسر مچالو چشم از چشم تیمور برنمیداشت تیمور هم خوشش می‌آمد نگاهش کند. از لهجه گرم صد در صد شیرازیش گرم میشد. حرفهای این جوان بکام تیمور قند و شکر میریخت.

هنوز انتظار میکشد که این ییگانه را بشناسد و انتظار می کشد د کتر طاهر را با آن مفهوم ذهنی خود تطبیق کند و بعد بفهمد مقصود چیست

د کتر کمی از سیاست و اقتصاد و جنگ جهانگیر و پیروزی متفقین صحبت کرد و رشته سخن را بسفر دور و دراز خود کشانید و آنوقت گفت: که در سنگاپور با دختری فرانسوی آشنا بودم که در فرانسه بایک مهندس ایرانی با اسم مهندس تیمور آشنا بود.

اسمش ایدا بود.

کلمه «ایدا» خاطرات تلخ و شیرین پاریس را بخاطر تیمور بر گردانید در این هنگام د کتر طاهر را شناخت او د کتر طاهر. رقیب من پس شوهر شعله این آقا است.

نگاهی بنامه نیمه کاره خود که روی میز پشت رو افتاده بود انداخت و لبخندی زد.

این نگاه ناگهانی چشم د کتر طاهر را هم بسمت میز تحریر بر گردانید. تیمور نگران شد. چه بد.

اگر يك نسيم سبك از گريبان البرز بجنبند و اين يك صفحه كاغذ لطيف را روى ابن ميز بجنبانند. از اين رويش بردارد و بآن رويش بگذارد.. آنوقت قضيه خيلى غامض خواهد شد.

براى اينكه صحنه سخن را عوض كند گفت راستى آقاى دكتر از ديدار شما بسيار خشنودم و از اينكه دامادما هستيد خشنودترم و خيلى دلم ميخواهد اين آشنائى عزيز را بهتر بشناسم تا..

دكتر خنديد و خواست حرف برند كه آن آشنا خودش بحرف آمد - راستى تيمور مرا نميشناسى من نعمت هستم.

اوه نعمت!

بى اختيار باشد و دست بگردن نعمت انداخت

اين نعمت پسرى بود كه در بيست سال پيش مېبصر كلاس چهارم دبستان بود. با تيمور همكلاسى بود.

اين همان نعمت بود كه تيمور را از چوب مدير مدرسه نجات بخشيد بعلاوه راه فرار از مدرسه را كه منتهى بفرار از شيراز و فرار از ايران شده بود بوى نشان داده بود.

تيمور و نعمت كه داشتند باهم ماچ و بوس مى كردند ناگاه نيمه كاره از روى ميز بكف اطاق افتاد.

دكتر طاهر خم شد و نامه را برداشت. ابتدا نگاهى باخروش انداخت ديد نا تمام است.

معنېدا از سر شروع كرد.

از اسم شعله كه سر آغاز اين نامه نا تمام بود يكه خورد. ولى بعد بخاطرش آمد هر شعله اى كه در اين دنياى روشن است شعله او نيست چيه بسيار از اين شعله ها.

وانگه پى نكند كه اين اسم بخاطر يك تشبيه شعري آمده باشد. مگر نيست كه اين مهندس مردى شاعر پيشه است، دلش گرم شد و خواند و به سطر آخر رسيد تيمور و نعمت هر دودارند حرف ميزنند و احوال همدىگرا مپرسيدند و از خاطرات گذشته ياد ميكنند.

حواسشان پيش خودشان است. دكتر مثل يك ترياكى كه ترياكش

را بسرحد کمال نرسانیده باشد باحالت خمار آلودی نامه نیمه تمام را زوی  
میز گذاشت. دلش میخواست ببیند چه خواهد شد وقتی دستش را از پشت  
میز بر میداشت چشم تیمور باینطرف برگشت. حرف از یادش رفت.  
ایوای. دیدی که یارو از سرما سر در آورد. نمی دانست چه نوشته  
و تا کجا نوشته و رویهمرفته از این ماجرای نیمه تمام چه میشود فهمید. چون  
خبر نداشت چه نوشته.

خیالش کمی ناراحت شد ولی دوباره بر اعصابش تسلط یافت و دنباله  
حرفهایش را گرفت.

داشت برای نعمت از جریان عشق و عروسیش در فرانسه تعریف  
میکرد. صحبت میشلن در میان بود و بهمین مناسبت اسم «ایدا» هم بمیان  
آمد دکتر طاهر گفت:

- آه ایدا. چه دختری! چه دختر خوبی! - مگر شما آقای دکتر این  
دختر را میشناسید؟

اوه.. میشناسم؟ چهار ماه آزرگار در جبهه های خاور دور این «ایدا»  
دستیار من بود. و بعد گفت که خوب دختری بود. از شما هم تعریف میکرد.  
من در آن روزگار نمیدانستم که این مهندس با ماقوم و خویش  
است. البته لی لون خانم «مادر خانم من» برایم نوشته بود که دوباره شما  
تحقیقات بیشتری انجام بدهم اما دیگر دیر شده بود.

دکتر طاهر يك لحظه مکث کرد و آنوقت پرسید: - راستی آن دخترک  
هنریشه همسر شما بود؟

- بله آقای دکتر اما افسوس!

البته افسوس و بسیار افسوس ولی مهندس عزیز شما که همیشه سر-  
گرمی دارید چه غمی دارید. نعمت چشمهایش را بروی دکتر طاهر-  
برگردانید:

- سرگرمی! چطور؟

دکتر خنده کنان گفت معذرت میخواهم که نامه ناتمام آقای مهندس  
را خواندم. اگر چه این کار دور از اتیکت و تربیت بود ولی باز هم-  
خوشحالم که مهندس عزیزمان را جوانی شاعر پیشه و دلزنده یافته ام.

چه خوبست که آدم اینطور باشد . چقدر دلم می‌خواهد که من هم اهل عشق و آرزو باشم ولی هرچه دست و پا می‌زنم این موهبت بدست من نمی‌آید .

نمیدانم مرض عشق را در کدام دیار می‌فروشدند که من هم بروم و از این مرض برای خود بخرم .

هرسه تا خندیدند . دکتر طاهر هم خنده می‌کرد و هم صحبت می‌کرد .  
— خواهر زنم شهلا . فکر می‌کنم که هر دو تا اینشهای ما را بشناسید .  
این شهلا ی ما بدردی دچار شده بود که هرچه خواستیم درمانش کنیم نتوانستیم .  
دردش بدرد هیچ آدمیزاده شبیه نبود .

در «کنسول تاسیون» آقای دکتر پ حکایتی از کتاب مثنوی برای ما تعریف کردو تقریباً باین نتیجه رسید که شاید مرض شهلا خانم مرض عشق باشد ما همه حیرت کردیم .

یعنی چه ؟ پس چرا در تحقیقات و آزمایش‌های طبی اساساً نامی از مرض عشق نیست ؟

چطور شد که شهلا ی ما باین مرض نیست در جهان مبتلا شده است ؟  
من که باور نکردم و نتوانستم این تئوری را هم باور کنم و از آنجائی که دکتر پ مرد شوخ و سر بر سر گذار است من حرف او را بحساب شوخی گذاشتم . ولی خانم من این شوخی را جدی گرفت و رفت کنار بستر شهلا نشست و محرماتنه با وی صحبت کرد . چه گفت ؟ خد امیداند حتی پدر و مادرش هم نمیدانند که شعله بشهلا چه گفته ولی همه دیدند که شهلا سر از بالین برداشته و حالش بجا آمد و رنگ رویش باز شد و زندگی از سر گرفته است .  
باور نمی‌کنید ! بخدا راست می‌گویم زنم معجزه کرده . زنم محشر کرده خراهر محضرش را که بزرگترین اطباء ی تهران جوابش کرده بود با چند کلمه حرف بیخ گویی از چنگال مرك بدر کشیده .. امشب خواهید دید که شهلا . شهلا ی باستان مرك رفته چطور زنده و جوان و شاداب شده است .

نعمت باز هم می‌خندید اما خنده در دهان تیمور مرد . لبهایش بحالت تبسم خشك شد . انگار خندش هم مثل برق زدگان روی صندلی خشك

شده است.

نعمت از رنگ و روی تیمور به احساسات نهانش پی برد . . . یعنی راه باریکی باین احساسات یافته بود . نعمت اینطور سردر آورده بود که ماجرای شہلا بازندگی تیمور بی اصطکاک نیست

این بود که زرنکی کرد و خنده اش را خورد تا رنگ پریده تیمور مشتش را وا نکند. دکتر طاهر که گرم سخن بود و نمک اندازی و شیرین کاری میکرد ناگهان چشم پشت دست خودش انداخت و گفت وای که دیر شده است بچه ها زود باشید برویم.

- کجا آقای دکتر! طاهر بچشمان بہت خورده تیمور نگاه عمیقی انداخت.

- لہستان را بیوشید . ما عقب شما آمده ایم. مگر امشب نمی خواهید به محفل افتخار خودتان سری بزنید خانمها چشم براه شما دارند . زود . زود. - اوہ. آنجا یادم نبود.

تیمور راست میگفت . حواسش پاك پرت شده بود . آنجا از یادش رفته بود .

### در آنجا

درست در میان جمع بود اما داش جای دیگر بود . لی لون با شعله و شہلا از تیمور گمشده خود پیشواز کردند.

لی لون جلو رفت و تیمور را با غوش کشید. با اینکه از نامحرم پرهیز می کنم ترا می بوسم زیرا پسر من بوده ای و پسر من خواهی بود . شہلا رنگ بچہرہ نداشت ولی شعلہ سعی میکرد که آرامش خاطر ایندختر را تأمین کند . کم کم موزیک بغوغا درآمد و پیست رقص شروع شد.

دکتر طاهر با ژست اینکه وظیفه ای را دارد انجام میدهد جلو آمد و دست شہلا را گرفت و توی دست تیمور گذاشت و گفت يك چرخي بزنيد ببنم. و خودش با شعلہ بسمت پیست رفت.

طی رقصیدن شعلہ چشم از شہلا برنمیداشت، یواش یواش دید که رقص شہلا و تیمور حالت «سانتی مانتال» بخود گرفته و دمبدم چسبنده تر و صمیمانه تر میشود.

خنده اش گرفت . از این که دید نقشه اش بجزریان مناسبی افتاده خوش

آمد . نقشه شعله این بود :

تیمور را از تگ و دو نمی اندازم . آب پاکی بدستش نمیریزم . مثل آن آهوی زخم برداشته که لنگ لنگان در بیابان میدود و صیاد را بدنبالش میدواند خودم از جلو میدوم اما لنگشی نشان میدهم که تیمور هم از دنبال من بدود . تا بالاخره به نتیجه برسم . البته با تیمور گرم گرفته بود ولی چقدر این گرمی ها با هم تفاوت دارند . چه بسیار از این « گرمی ها » که در عین گرمی بجان آدم یخ میریزند .

چه بسیار قهر که از مهر نازنین تروچه بسیار تلخی که از شیرینی گوارا تر است . سیلنی هایی که دست های ناز پرور در جای خود بچهره های عرق کرده و آتش گرفته عاشق میزنند هزار بار از لطف و نوازش گوارا تر مزه میدهد . شعله با تیمور مهر بانی می کرد و همین مهر بانی آتش بجان تیمور می انداخت .

میخواست فریاد بکشد که من این محبت ها را نمیخواهم این نوازشها را نمیخواهم . بیا و مرا زیر ساطور بگذار . بیا و ریز ریزم کن . مرا بکش . خونم را بخور .

من این مهر بانیها را نمیخواهم . تیمور میدانست که شعله دوستش دارد از خودش پرسید پس چرا این ادا ها را در میآورد . چرا خودش را لوس می کند اینقدر به شوهرش می چسبد اینقدر در لفافه نوازش ، آزارم میدهد فکر کرد و فکر کرد و دمبدم لجش و حرصش زیاد تر میشد .

گفت من از این آتش که به جانم افتاده بجانش می اندازم تا بداند معنی انتقام چیست . تیمور بهوای این که از شعله انتقام بکشد با شهلا گرم گرفت .

در آنشب شعله و تیمور با هم مبارزه داشتند و این مبارزه هم صد در صد بنفع شهلا بود . شهلا که میدانست چه حسابی در کار است یار نامهربان را دمبدم با خود مهر با نرمی یافت و میرفت از شدت دلخوشی نعره بکشد . تیمور هم خودش را بشور و مستی میزد . اینطور نشان میداد که خیلی خوش است ولی خدا میدانست که چه خاطر آشفته ای دارد . بعد از خدا شعله هم می دانست .

فرصت مناسبی بود که تیمور با شعله بر قصد اما از این فرصت مناسب غاده‌ای بعمل نیامد. تیمور نرفت از شعله تقاضا کند. چرا؟ مثلاً انتظار میکشید که شعله جلو بیاید و در برابر تیمور تعظیم کند. اینکه محال بود. . . حتماً این نبود.

پسر چرا دست شعله را نگرفت و بسمت پیست نرفت و در آغوش خود فشارش نداد و با وی راز دل نگفت؟ خیلی دشوار است که من برای شما این عقده غامض را تحلیل کنم.

خیلی دشوار است که بگویم «عاشق پا بفرار» چه مرضی دارد این چه حسابی است که عاشق از معشوق خود پرهیز می‌کند؟ دیگر این شعله برای تیمور بقدری گرم شده بود و بقدری جانسوز شده بود که می‌ترسید دستش را لمس کند.

می‌ترسید بسمتش جلو برود. از شعله می‌ترسید. مگر مقذور است که آدم با شعله سوزان دست به آغوش بیندازد و بر قصد. شعله که میدید نقش خود را خوب ایفا کرده بنقشه خود وسعت داد.

میرفت برای شهلا و تیمور شربت و خوردنی می‌آورد و در عین حال گوشه چشمی هم بدنبال تیمور میانداخت. این کار را می‌کرد که پسرک دام را ندراند و از بند فرار نکند.

جشن آنشب و پذیرایی آن جشن و دستور جلسه و ترتیب رقص و همه چیز و همه کارش بدستور شعله بود.

شعله بقیمت دل آرزو مند و آرزوهای دلش شهلا را در کنار تیمور نشانید و نعمت را هم با تیمور آشنا کرد تا از مقدماتی که تهیه دیده نتیجه بگیرد تا بقول خود وفا کند.

اگرچه لی لون هم در ابتدا همین عقیده را داشت. مقصود لی لون هم از این تهیه و تدارک مراد دل شهلا بود.

می‌خواست شهلا را بمراد دلش برساند و لسی وقتی که تیمور را از نزدیک دید و مآتش کرد و نوازشش کرد و محبت ده بیست سال پیش درد دلش تجدید شد.

دوباره خاطر آن تیمور کوچولو که پسرش میشد و سر بردامش می-

گذاشت بخاطرش برگشت . عفریک زمانه بقهقرائی رفت . حالا تیمور را برای خود تیموردوست میدارد و دلش میخواهد همچنان پسرش باشد و سر برزانوی محبتش بگذارد .

این بود که از تیمورتقاضا کرد همانجا بماند . درخانه خودشان خانه کند . عضوخانه خودشان باشد .

نعمت این ماجرا را با آب و تاب و گرمی و گیرندگی بسیار برای تیمور تعریف کرد .

گفت : که خانم دیگر نمیتواند ترا ازدست بدهد . دلش میخواهد برای همیشه پسرش را در کنارش ببیند . دیگر فراق بس است . دوری بس است . - بسیار خوب . من هم نمیتوانم بیش از این دوری و فراغ رنج ببرم ولی اجازه میخواهم امشب را بخانه ام برگردم .

شعله از کلمه «امشب» بخودش لرزید . نکند که فکر کند و حساب کند و با بفرار بگذارد .

نومیدی بد چیز است . تا آنجا آدم را از زندگی میرهاند که ممکن است بسمت گورستانش هم براند . نومیدی یعنی مرگ . مرگ یعنی نومیدی و حرمان .

البته اصراری نداشت که حتماً تیمور را در خانه خودشان نگاه بدارد ولی بهوای اینکه از نو کمندی بگردنش بیندازد و راه فرار را برویش ببندد . باشد و با همان پیراهن سفید و همان هیکلی که مالا مال جوش و خروش و حیات و نشاط بود بطرف تیمور آمد . مهمانی تقریباً خلوت شده بود .

آمد و پهلوی تیمور نشست و دستش را گرفت و گفت . میروی ؟ - بله میروم .

نگاه سحر کننده اش را بچشم تیمور دوخت : تیمور تکانی خورد و گفت اما برمیگردم همین بیمان کافی بود .

- پس ناهار فردا را با هم خواهیم خورد . لحن شعله لحن دختری بود که با پسری راند و میگذارد .



حق باشعله بود دست تیمور را خوب خوانده بود اگر این قول و قرار نبود، اگر جلوه خیره کننده شعله نبود، اگر آن پنجه‌های نرم و گرم روی دست تیمور نمیافتاد، اگر آن چشمان قشنگ به چشمش خیره نمیشد تیمور فراری دیگر با نخانه باز نمیگشت و کار شهلای زار بود معینا شب تیمور تاسپیده دم بایقراری و بیداری گذشت. اگر چه فرار من مایه سعادت من است ولی تا کنون چه کسی از کنار جان خود فرار کرده که من فرار کنم .

شعله جان من است ، شعله روح من است من نمیتوانم از روح و روان خودم چشم پپوشم ترك شعله برای من مرك است. مرك تلخ مرك گزنده . مرك ناگوار در کام من شیرین تر از ترك شعله است.

من بخاطر شعله. رضای دل شعله فرار نمیکنم. من به آن خانه محبوب برمیگردم . من بهر چه مطلوب شعله من باشد تسلیم خواهم شد.

صبح فردا نعمت از راه رسید. این نعمت نقشه دیگری داشت که باید در جریان میگذاشت.

تیمور از دیدار دوست دیرینش خوشحال شد. خنده کنان پنجه‌هایش را فشرد . چشمان تیمور در سایه‌ای از خستگی و مرارت شبانه غرق بود ولی دهانش می‌خندید.

- مثل اینکه دیشب بیدار بودی؟

- بیدار بودم. نعمت دش را گرفت و گفت ایکاش میدانستم آن کدام

غم است که نمیگذارد خواب راحت کنی؟

تیمور شانه‌هایش را بالا انداخت. - غمی ندارم . فقط در پای بار کمی تند رفته‌ام.

تا تیمور حمام بگیرد و لباس بپوشد نعمت بامیز و کتاب و کارو بارش ور میرفت و وقتی رو بروی هم نشستند نعمت دوباره بچشمانش خیره شد و گفت هنوز هم خسته‌ای؟

فکری مثل برق بغیر تیمور افتاد . مغزش را روشن کرد . انکار که راه نجاتی در پیش بایش باز شده باشد برق امیدی در چشمانش درخشید.

- مثل این که نعمت عزیز برای خستگی من غصه میخوردی.

- چرا غصه نخورم تو دوست منی اگر دوست برای دوستش غصه دار نباشد پس معنی دوستی چیست؟

تیمور کمی توی صندلی حابجاشد و گفت من يك غم بی پایانی دچارم که چاره ای ندارد.

می فهمی نعمت . غم من غم کوچکی نیست . نعمت سرش را به علامت دلسوزی و حیرت تکان داد ولی خاموش ماند تا بیشتر بحرفهای دوستش گوش بدهد.

دوباره تیمور بحرف افتاد: کار من به بن بست رسیده و راه نجات بروی من بسته است.

خیلی رنج می برم.

تیمور می خواست دوباره از همین لال بازیها در بیاورد و از درد بیدرمان و غم و بی علاج حرف بزند و اصل حساب را نگوید ولی نعمت جلوش را گرفت:

حرف بزن . بن بست یعنی چه . بی درمان و بی علاج یعنی چه ؟ چرا رنج میبری تیمور!

تیمور سکوت کرد و نعمت برای اینکه ویرا تحریک کند گفت برای جوانی مثل تو عیب است که با بن زودی در برابر حوادث زندگی شکست بخورد یعنی خودش را بکشد .

تیپ جوان مادر دنیای امروز مسئولیت سنگینی به عهد دارد . جوان باید در مبارزه زندگی آنقدر دلیر و دلاور باشد که بنسل آینده درس دلیری و دلاوری بدهد . گرفتم که در فلان قرارداد ضرر کرده ای یا آنطور که دل تو میخواست از کار و کارگاه توقردانی نشده است . حیف نیست بقول حافظ خودمان :

« گهی انگشت بردندان گهی سر بر سر زانو »

بنشین و آنوقت از « بن بست » زندگی حکایت و شکایت بگوئی . نعمت خیلی حرف زد خودش را به کوچه علی چپ برد و سخنانی گفت که تیمور را تحریک کند . عمداً از کسب و کار وی صحبت کرد و اسم برنج و روغن را بمیان آورد تا اعصاب تیمور را تکان بدهد و از دهان وی « سرمگو » یשרا

بشوند . خوشبختانه تیمور هم تحريك شد .

با آهنگ رعشه داری گفت اینطور نیست نعمت . اینطور نیست ؟

- چطور اینطور نیست ؟

- من از کار و بارم کله ای ندارم . من در این دنیا هرگز برای پول غصه ای نخورده ام . من از گرسنگی و برهنگی نترسیده ام . من بخاطر زندگانی شيك و پيك مردم غبطه و رشك نبرده ام .

حالا كه مثل سيل پول بدامن من ميريزد محال است رنج من رنج تهی دستی باشد .

- پس چه دردی داری كه مانند مردم محروم و مأیوس راه نجات را بروی خود بسته میبینی ؟

تیمور نگاه عمیقی به چشمان کنجكاو و در عین حال معصوم نعمت انداخت این نگاه تا چند لحظه ثابت و ساكت مانده بود :

- نعمت . من تا چه اندازه می توانم نسبت بتو اعتماد داشته باشم ؟ تا هر اندازه كه قلب تو گواهی میدهد . از قلبت پرس

قلب من میگوید كه صمیمی تر از تو هیچكس نیست :

- شاید اینطور باشد . قلب آدم همه جا شاهد صادق است . تیمور از جایش باشد و آمد روی كانا په پهلوی نعمت نشست و با صدای آهسته تری گفت هیچ میدانی كه من - - -

باز هم خواست بروز ندهد ولی نعمت بل گرفت :

- مثل اینکه پای دل تودر کوی دلداری بگل نشسته است . بقول مردم « گرفتار » شده ای !

تیمور لبخندی زد و گفت كار من از شعر و ادب گذشته و من نمی توانم با لفظ قلم حرف بز نم . من كسیرا دوست میدارم كه وصالش بر من حرام است . یعنی چه ؟

- یعنی عشق من مانع عظیمی در پیش دارد . من خیلی رنج میبرم اگر چه از عشق مانع دارخوشم میآید اما ... نعمت در نوبت خود نگاه استفهام داری به تیمور انداخت و پرسید :

- فكر می كنی از دست من كاری بر نمی آید ؟ - چه میدانم شاید بتوانی

بمن کمک کنی .

- پس چرا روشن حرف نمیزی؟ حرف بزن بینم ؟

درعین اینکه می خواست از دهان تیمور حرف در بیاورد باز هم خونسردانه صحبت میکرد :

- پس چرا روشن تر حرف نمیزی تا در جریان این ماجرا بیفتم و اگر از دست من کمکی بر می آید کمک کنم .

- بین نعمت ! این آدم را که من دوست میدارم زن است .

- مگر فکر میکردم تو مرد را دوست میداری ؟

- نه می خواهم بگویم که این موجود دختر نیست یعنی آزاد نیست تا مثل چهارتا خواستگار دیگر در خانه اش خیمه بر پا کنم و محبوب خودم را با اصرار و ابرام والتجاء والتماس از پدر و مادرش بخواهم .

گوش کن محبوب من زنی است که شوهر دارد شاید خودش چندان شوهرش را دوست نداشته باشد ولی تا بخواهی شوهرش دوستش میدارد بهلاوه بآداب و مقررات خانوادگی خود خیلی پابند است بهلاوه ... کمی فکر کرد و باز گفت : بهلاوه ..

اما دیگر خاموش ماند . بهلاوه چی؟ این اشکالات دیگر قوی تر است می فهمی چه میگویم . خواهرش دوستم میدارد و این درد دیگر در مان پذیر نیست . امان از رقابت زنها !

نعمت تکانه خورد و گفت او ... چه خوب ؟ بگو بینم این خانم که دل ترا برده بتو دلی هم داده است یا نه ؟

- میپرسی دوستم میدارد ؟ نعمت با همان لحن شیرازی گفت : ها !

ای خدا چه بگویم . آری دوستم میدارد . خیلی خیلی - تو هم دوستش میداری؟ - البته خیلی !

- چه میپرسی؟ از دل من خبر داری؟

- هدف تو در این دوستی خیلی خیلی چیست ؟ صبر کن تا خودم توضیح بدهم این مسلم است که عشق تو نسبت باین زن شوهر دار شهوت آلود نیست زیرا برای تو در این شهر ارضای غریزه و اطفای شهوت دشواری ندارد تا توبه خاطر زنی اینهمه رنج ببری . تو می خواهی همیشه در کنار محبوب

باشی؟ میخواهی رویش را به بینی بحرفش گوش کنی . از ناز و نوازش لذت ببری .

همیشه باهم باشید . همه جا باهم بروید . مگر نه ؟

- اینطور است اما امکان پذیر نیست .

- بشنوچه میگویم . عشق تو مانع دارد و این مانع هم برطرف شدنی نیست امروز مانع عشق تو شوهر معشوق تست و دو روز دیگر مانع روی این مانع میافتد و خواه و ناخواه بر اشکال مسئله می افزایند پیش آمدهای زندگی یکی پشت دیگری در میان شما حجاب و حصار بر پا میکند . تو دیگر رنگ او را نخواهی دید . و اگر فرصت امروز را غنیمت شماری کار تو زار خواهد شد . فرصت . فرصت .

- کدام فرصت ؟

- فکر کن اگر تو با خواهرش عروسی کنی همه جا با او خواهی بود همیشه باهم ...

- چه میگوئی نعمت! چه میگوئی؟ گوش کن تاحرفم را بزمن این محال است معشوق من از من خواهد رنجید .

اگر نرنجد اگر خودش مثل ما بنشیند و حساب کند و راه نجات بجوید حتماً دلتنگ نخواهد شد

آخر دلش میخواست با من ازدواج کند ولی .. ولی حالامی بینیم که خودش را از من کنار می کشد و میخواهد جانم را بگیرد . میخواهد جانم خون بدلم بریزد .

گمان نداری که چاره ای جز کناره گرفتن و امتناع نداشته باشد .

شاید ولی اگر تو دامادش باشی . اگر زن تو خواهرش باشد آیا باز

هم از تو کناره خواهد گرفت فکر کن !

مذاکرات کافی بود . نعمت با استادی و مهارت خود توانست فکریک نواخت تیمور را از شعله بسمت شهاب برگرداند . نقشش را استادانه ایفا کرد و مصلحت ندانست بیش از این توی کولک تیمور بدوڈ .

گفت دیر است . دیر است . لی لون خانم چشم براه است و بعد دست تیمور را گرفت و با هم از بالای لاله زار بسمت پائین سرازیر شدند .

باهم راه میرفتند. صحبت میکردند اما درخاطر تیمور غوغائی برپا بود این غوغا را نعمت درخاطر دوستش برانگیخته بود. خودش هم باین غوغا گوش میداد. ابتدا سری به ساختمان سنگلج زدند و بعد بطرف امیریه پیچیدند.

لی لون دوباره تیمور را باغوش گرفت.

سفر شیراز

لی لون جوانها را باهم آسوده گذاشت و خودش بیپناه ای اتاق پذیرائی را ترك گفت.

ازدكتر طاهر و ناصر هم خبری نبود نعمت و تیمور و شعله و شهلا این چهار نفر دور يك میز جمع شده بودند

در عین اینکه جمع بودند خاطری بریشان داشتند تنها نعمت بود که «وراجی» میکرد و تهریف میکرد و میخندید و میخندانید.

البته شعله هم سعی میکرد در مجلس آرائی کند ولی در عین مجلس آرائی جانش در شعله مرموزی میسوخت.

فقط خدا میدانست که در جان این دختر سیاه چشم چه آتشی زبانه میزند.

بنا بقول و قراری که با خواهرش شهلا گذاشته بود میتوانست با تیمور صحبت کند و حتی دستش را بگیرد و ویرا بگوشه ای بکشد و باهم نجوی بگویند. از خواهرش مطمئن بود. نعمت و شهلا باهم صحبت می داشتند شعله و تیمور هم از فرصت استفاده کردند و خلوت کردند. چه خلوتی فقط میتوانستند بهم نگاه کنند.

بالاخره تیمور بحرف آمد و گفت از تو امید ندارم شعله مژگان اشك آلودش را بالا گرفت و پرسید چرا؟ مگر چه شده که سخن از نومیدی میگوئی؟

- دیگر چه امیدی میتوانم داشته باشم دیگر.. و بی آنکه جمله اش را تمام کند گفت شعله هیچ میدانی که بر من چه میگذرد؟

- توهم از حال من خبر داری؟ آیا شنیده ای که دل لیلی از دل مجنون

شوریده تر بود .

- پس چه باید کرد . تکلیف کار چیست من دارم دیوانه میشوم . شعله خاموش بود .

تیمور دوباره گفت : - یاد داری که قول داده بودی بخاطر من از همه کس چشم پیوشی ؟

- یاد دارم که بشوقول وفاداری داده‌ام، من تازه‌ام بعشق تو وفادار خواهم بود .

- همین؟ شعله گفت پس میخواستی چکار کنم اگر بدانی که ...  
- چی چی را بدانم ؟

- تیمور ! تو خبر نداری که اگر من بتمنای تو تسلیم شوم جان دختر بیگناهی در خطر خواهد افتاد . تو خبر نداری که . شهلا را میگوئی ؟

شعله سکوت کرد . تیمور بیاد حرف‌های نعمت افتاد . بیاد مصنحت و مشورتی که با نعمت کرده بود افتاد و مثل گم کرده راهی که ناگهان راه را یافته باشد گفت: راستی شهلا دوستم میدارد؟ همانطور که تو دوستم میداشتی راستی ؟

تیمور این جمله را با لبخند مسخره آمیزی ادا کرد .

- نمیدانم این دوستی که تو میگوئی از چه نوعیست ولی اطمینان میدهم که شهلا ترا میپرستد .

- یاد داری که توهم همین را گفته بودی . شعله آهی کشید و بشقعه مرموزی خیره شد . مثل اینکه میخواست حرف خودش را بیاد بیاورد: بیاد بیاورد که چه وعده‌ای بتیمور داده بود . یا این . یا میخواست کلمه‌ای را که با مقام او متناسب باشد در خاطره خود تهیه کند .

- گذشته‌ها را فراموش کن من در نخستین روزی که مهرتورا در دل خود احساس کردم تو در احساس من یکدسته گل سرخ يك بوته شمعدانی . يك تابلوی نقاشی . يك پاره مهتاب می‌فهمی ؟ يك چیز از این چیزها بیش نبود من ترا مثل يك مرد دوست نمیداشتم تا احساس خودم را در راه شرع و قانون و آداب و رسوم اجتماعی لگدمال کنم . هنوز هم ترا بهمان صورت خیالی دوست میدارم .

تیمور که سخت از این تعبیر ناراحت شده بود با صدای نخرانیده‌ای گفت این دوستی را دوستی بخودتان برمیگردانم من نه کل و نه تابلو هیچکدام نیستم. من يك مرد نه غول و گردن کلفتی که هرگز اجازه ندیده‌ام در دست شما مثل عروسک‌های خیابان اسلامبول بازیچه باشم من يك مرد هستم و دلم می‌خواهد هر کس دوستم می‌دارد با تمام مزیتها و حقیقتهای وجود يك مرد دوستم بدارد. بین شعله چه حرفها بمن می‌زنی. این توهین نیست راستش اینست که شعله نمیدانست چه بگوید. بقول بچه‌ها توی يك «امپاس» طاقت فرسایی گیر کرده بود.

— پس تو می‌خواستی اینطور دوست داشته باشم؟ — البته که اینطور می‌خواستم. بدبختی مرا بین که چه اشتباهی کرده‌ام! شعله يك کمی بشکار رمیده نزدیک شد و برای اینکه نزدیک‌ترش بیاورد خنده‌ای کرد و دلبرانه پرسید: — راست راستی اشتباه کرده‌ای؟ ترا بخدا راست می‌گوئی!

— تو بهتر میدانی!  
— اگر بناست من بدانم که عقیده دارم این اشتباه تو اشتباه است. آنکس که دوست میدارد زن است. می‌فهمی؟ و شاید هم بنام يك مرد دوست داشته باشد.

— یعنی با تمام مزیتها و حقیقتهای يك مرد؟ شعله سرش را بجلوتکان داد و بعد نگاه مرد افکنش را تا اعماق جان تیمور فروبرد.  
آنقدر نگاهش کرد که لب‌های بهم فشردنش را از هم گشود. باز هم نگاهش کرد تا سیمای گرفته تیمور باز شد. دهانش به لبخند شکفته شد شعله آهسته گفت تو خیلی بچه‌ای!

— ای خدا نمیدانم مثل اینکه بچه‌ام. شاید. نمیدانم چکار کنم، نمیدانم بکجا پناه ببرم. دارم دیوانه میشوم!  
شعله سرش را جلو آورد. آنقدر جلو آورد که موهای مشك آلودش داشت بگونه‌های تیمور میریخت.

عطر نفس شعله با نفس آتشین تیمور در آمیخته بود.  
— با ما باش. با من باش. تو نمیتوانی فکر کنی که بارفراق بردوش

من چه قدر سنگینی میکند؟ تو نمیدانی که من تاب فراق ترا ندارم ؟  
دهان تیمور باز شد که بگوید چطور به چه بهانه ... بچه وسیله  
خواست بگوید که اگر دکترا طاهر ترا از خانه پدرت بخانه خودش ببرد  
چه خواهد شد . گرفتم که من با شهلا عروسی کرده ام . گرفتم که من تا ابد  
در آستان این خانه اعتکاف گزیده ام . آیا تو چطور میتوانی برای ابد در این  
خانه بمانی؟ تو چطور بمهد خود وفا خواهی کرد .

دهان تیمور باز شد که حرف بزند ولی دیگر حرف نزد . دروا شد و  
دکترا در آمد و نعمت و تیمور هر دو با احترام دکترا از جاها شدند . آن روز  
میان نوش و نیش و تلخی و شیرینی سپری شد و در همان روز قرار سفر شیراز را  
گذاشتند .

مهندس تیمور بی چون و چرا این پیشنهاد را قبول کرد . از دیر باز  
آرزو داشت که يك بار دیگر بشیراز سفر کند . آنجا را که دختری مثل شعله  
پرورده و آتشی مثل شعله در این دنیا روشن کرده ببیند .  
ببیند که از خاطرات گذشته چه خاطره بیادش خواهد آمد .

ببیند که جمال سبزه ها و جلوه سروهای شیراز با گذشت روزگار چه  
جمال و جلوه ای گرفته اند . قشنگتر شدند . زشت تر شدند ! آیا طبیعت که خود  
پدید آورنده ایام است از دست ایام آسیب می بیند ؟ تیمور بایک دنیا عشق و  
و آرزو و هوس و خیال به این پیشنهاد تسلیم شد . مثل اینکه بهر پیشنهاد  
دیگری هم تسلیم شده است . مثل اینکه دیگر اراده و اختیارش را  
از دست داده و میخواهد بهر قیمتی شده دست از این خانه و خانواده  
بر ندارد .

پیش خود گفت اگر شعله من نیست خواهر شعله من است و  
اگر دست من باین کانون حرارت و حیات که اسمش شعله است نمیرسد تا  
دسترسی دارم سعی میکنم در پیرامونش بچرخم و تا زورم میرسد از پهلوش  
طردنشوم . اگر شهلا هم از دستم برود يك قدم از شعله عزیزم دورتر  
خواهم ماند . آیا يك قدم را نباید غنیمت شمرد . آیا شهلا را باید از  
دست داد ؟

تیمور اینطور استدلال میکرد می بینید که استدلالش چندان چنگی

بدل نمیزند . استدلال يك مرد بزرگ نیست کمی هم بچه گانه است باشد .  
راستش اینست که دیگر مغز این مهندس در فرانسه تحصیل کرده و با  
ذوق و شوق شیراز پرورش یافته درست کار نمیکرد . گنج شده بود بی  
اراده شده بود . اسم شهلا را بمیان آورده اند و او هم تسلیم شد اگر شهلا  
نبود و دختر دیگری را « مردختری میخواهد باشد » نشان میدادند باز هم  
تسلیم بود .

بگذارید که او شعله را ببیند و آن وقت هر بلائی که دلتان میخواهد  
بسرش بیاورید .

نعمت که تقریباً یعنی « غیر مستقیم » دستور داشت این طرح محرمانه را  
پانجام برساند دوباره با تیمور سرگفت و شنود را گشود . اینجا بود که  
مهندس تیمور پرده از وازدش برداشت و چیز را که نمیخواست ، شاید نمی  
توانست بگوید گفت . میدانی چیست . همه چیز من در این دنیا « شعله » است  
نعمت از این حرف تکان نخورد . خون سردانه گوش داد . انگار که سالهاست  
با این راز آشناست .

— حالا بعقیده تو تکلیف کار چیست ؟

— تکلیف کار ؟ تکلیف کار من همان است که خودت چند روز پیش بمن  
گفته ای من نقشه ترا باصلاح خودم تطبیق داده ام من نقشه ترا قبول دارم .  
بسیار خوب . مبارک است .

تیمور دست نعمت را گرفت و گفت بین با من خوب راه بیا . من شهلا  
را بخاطر شعله میخواهم تو میدانی که من نسبت بشعله غرضی ندارم .  
اینطور نیست ؟

— چرا همینطور است من خودم میدانم که عشق تو نسبت بشعله با شهوت  
و هوس آلودگی ندارد . نمیخواهم برای من دلیل و برهان بیاوری . — بنا  
بر این شرط من این باشد که از شعله دور نمانم . شعله مسا را  
ترك نگوید شعله را از ما نگیرند . با هم باشیم با هم زندگی کنیم با  
هم بمیریم .

این شرط شرط سنگینی نبود مگر تا کنون شعله از مادرش سوا بود که  
حالا بیاید خودش را از خانه پدرش بکنار بکشد .

بیچاره داکتر طاهر هم که چنین فکری را نداشته و هرگز باین فکر نیفتاده بود که زن عقد کرده اش را بردارد و از خانه مادرزنش کناره بگیرد. پس حرف تمام است. دیگر مانعی در میان نیست نعمت با اسم خواستگار آمد و بالی لون و ناصر صحبت کرد و تبریک گفت و تبریک شنید و دست و پا کردند و هفته دیگر محفل عقد شہلا و تیمور در همان خانه که شبی شاهد جشن شعله و طاهر بود برپا ساختند.

این دومین بار بود که تیمور در برابر قانون زانو میزد و حلقه طلا با انگشت میکرد.

شعله مثل شعله میدرخشید. شاید میسوخت ولی میساخت. شوخی میکرد و میخندید و میرقصید و کاری میکرد که رضای دل شہلا را تأمین کند. شعله در آنشب چندبار در آغوش تیمور رقصید ولی با همه مهارت و لطف و ظرافت که در رقص داشت نمیتوانست درست پا بردارد و پا بگذارد.

این بود که در هر بار رقصش را ناتمام می گذاشت آنقدر این دختر نقش خود را استادانه ایفا نمی کرد که نمی گذاشت هیچ کس حتی تیمور هم بیحران ضمیرش راه بیاید.

فقط میگفت خسته شدم. سرم گیج میخورد، و بعد میخندید خنده بلند خنده موج دار، خنده ای که مست و مست کننده بود. خنده ای که وحشی بود اما وحشت انگیز نبود.

دیگر کاری ندارند. باید بشیر از سفر کنند.

بیش و کم ساختمان سنگلج هم پایان رسیده بود بنام این بود که در بازگشت یگراست باین خانه تازه ساز برگردند و در همینجا خانه کنند.

البته شہلا هم قشنگ است. قشنگ بود و حالا که بوصول محبوب رسیده و یار را با خود مهربان می بیند. قشنگ تر شده ولی ازداد تیمور خبر ندارد که این شکار رمیده بچه قیمتی رام شده و با چه حیل هائی بکمند افتاده است.

در این دنیا هر چیزی دلبخواهش خوب است و سفر خوب هم سفری است

له دلخواه باشد .

این کاروان عزیز که تهران را به پشت سر اندخته و سر به بیابانهای جنوب ایران گذاشته بود خیلی خوشبخت بود زیرا همه باهمه دوست و صمیمی و مهربان بودند و دیگری را دوست میداشتند و به دلخواه خود این سفر را پیش گرفته بودند .

از تهران تا شیراز راه چندان نیست اما این قافله بیش از یک هفته در پای بیدن ها و سبزه ها و گلزارهای میان اصفهان و فارس معطل شده بود چرا تفریح نکنند چرا کیف نکنند ؟ بالاخره بسر منزل مقصود رسیدند .

اینهم شیراز، شیراز آن شهر عشق و غم و لطف و اذیت، شیراز آن آب و خاک کی که میتواند با آدم حرف بزند میتواند به آدم خیال بدهد . میتواند دلسوز و غم گسار آدم باشد . شهری که میتواند خودش معشوق آدم باشد . اینهم شیراز . شیراز بالاتر از تعریف ، شیراز مافوق توصیف .

آنجا که جان عزیز حافظ مانند همان شرف و رحمت پر سبزه ها و سروهایش سایه انداخته و آنجا که بر سنگ مزار حافظ عزیزش نوشته شده است :

مژده وصل تو کو کز سرو جان برخیزم طایر قدسم و از دام جهان برخیزم  
اینهم آن شیراز که هر چه در حقش بگوئیم کم گفته ایم



خاطرات گذشته برگشتند . یکبار دیگر چشمش بخانه ای افتاد که دوران کودکیش را در آنجا آغاز کرده بود .

خیابان فرح مثل بیست سال پیش فرح انگیز و روح افزاست شاید فرح انگیز تر، شاید روح افزا تر بنا بر این مرور ایام نمی تواند طبیعت را فشار بدهد . این دنیای همیشه جوان . این دنیای همیشه سرشار و همیشه شاداب با گذشت روزگار هرگز پیر و خسته و فرسوده نخواهد شد .

تیمور دست نعمت را گرفت و باهم سری بآن دبستان زدند که مقدمه فرارش را در آنجا تهیه دیده بود .

باز هم دبستان بود . بچه ها داشتند درس میخواندند چندتا هم که از

گلاس اخراج شده بودند در زوایای حیاط پای چنارها میلولیدند.  
نعمت گفت حالا دیگر بمحصل چوب نمیزنند. آن دوره که بنا بود چوب  
بزنند گذشت.

— پس حالا با محصلی که انشایش را بدلتخواه معلم ننویسد چه میکنند  
هیچ، تو بیخش میکنند و بعد از سرگناهش می گذرند. ما نمیدانیم دردوران  
گذشته عمر چه رازی نهفته است که اینقدر عزیز است.  
دل ما میخواهد که گذشته های عمر برگردند. حالا خواه این گذشته  
ها شیرین یا تلخ باشد.

هر چه میخواهد باشد ولی برگردد و زندگی ما را با همه رنج و محنتش  
تأمین کند.

شنیده ایم که لیلی و مجنون دوران کودکی را باهم بسر آورده بودند  
کودکی باهم بره های زبان بسته را در مرغزارهای صحرای عربستان می  
چرانیدند.

سالها گذشت و عهد وصال جای خود را به فراق بخشید لیلی بپھر کرد  
و مجنون مجنون شد.

مجنون وقتی بیاد گذشته می افتد می گوید: « لیلی را در آن هنگام  
دوست می داشتم که کودک بی پیش نبود »

« هنوز پستانهایش بر روی آن سینه قشنگ نجنبیده بودند. من و لیلی  
در آنوقت بره های تازه بدنیا آمده را می چرانیدیم »

آن بره ها به همراه ما در دره ها و دشت با همه و شتاب میدویدند  
آن بره ها هم بزرگ شدند و بزرگتر شدند. ولی ایکاش نه من بزرگ میشدم  
و نه لیلی بزرگ میشد.

ایکاش بره های ما هم همچنان بره میماندند و بزرگ نمیشدند گفت که  
ایکاش این چرخ و فلک گردش نمیکرد.

شب ما بروز نمیرسید و روز ما شب نمی کشید.  
ایکاش فصل های طبیعت پشت سر هم نمیرسیدند و عمر ما را از کودکی  
بجوانی و از جوانی بامروز نمیرسانیدند.

نعمت! یاد داری که در عین کودکی و کوچکی و در عین بدبختی با هم

چقدر خوشبخت بودیم .

از تو خبر ندارم ولی خودم رآمی گویم که هر چه بزرگتر شدم کامم از زهر  
زندگی تلخ تر شد ای نعمت چه بگویم که چه کشیدم .  
من چه میدانستم که عشق چیست ! چه میدانستم که زهر محبت چقدر  
جانگزار و کامسوز است .



بهنگام غروب آفتاب این دو دوست دبستانی باهم زیارت مزار حافظ  
وسعدی رفتند .

به سر پل سرهمان پل که آب آبادی سعدی را پیاپی خود می غلطاند  
رسیدند . سرهمین پل بود که تیمور بخواب رفته بود . کولی ها از روی پل  
برش داشته بودند .

انگاره نه انگار که روزی گذشته و روز گاری بسر آمده است .  
بقول سعدی « پس از خلیفه » هنوز شط دجله از کنار بغداد می گذرد  
ناگهان ترسش گرفت .

مثل اینکه میخواهد دوباره شیراز و عشق شیراز را ترک بگوید . ترسش  
گرفت . دست نعمت را فشار داد و گفت برگردیم .  
تکرار کرد . برگردیم برگردیم یک مالیخولیای شدید و شریر به  
جانش افتاد .

اشباح هول انگیزی بقیافه همان کولیا که از روی پل سعدی برش  
داشتند و بچادر خودشان بردند جلوی چشمش به جست و خیز افتادند .  
از این سایه های وحشت آور وحشت کرد فکر کرد که اینها آمدند  
دوباره ویرا به بندر عباس بیرند و مانند بردگان قرون وسطی بملوانان بد  
اخلاق و بی تربیت خلیج فارس تسلیمش کنند .  
تا از آنجا به هندوستان برود و از دست نتراشیده و نخراشیده سیاهان  
هندو شلاق بخورد و بعد شهر به شهر و دیار به دیار بگردد .

از کجا دوباره روی وطن را به بیند چه کسی گفته که این آواره وطن  
بار دیگر به ایران باز خواهد گشت و بار دیگر چشمان قشنک شعله را  
خواهد دید .

باد شعله قلبش را فشرد دید از هر چه گذشته غم فراق شعله را نمی-  
تواند بدوش بکشد .

دست نعمت را گرفت و گفت برگردیم . دوتایی برگشتند هنوز امتداد  
طولانی دیوار باغ دلگشا را پایان نرسانیده ازدورچشمشان بجمعی افتاد  
که گلچین گلچین باین سمت میآمدند .

تارو بود قلب تیمور لرزید نزدیک بود تعادلش را ازدست بدهد و بی  
اختیار روی سبزه ها بنشیند .

دامن سفید شعله با آن پلیسه های ظریف و زیبا در نور آفتاب عصر  
می درخشید .

نسیم لطیفی که از ارتفاعات مرتاض علی بجانب باغ دلگشا دامن می  
کشید باین دامن چین دار موج می انداخت .

خیلی بودند که داشتند میآمدند . لی لون بود . شہلا بود . مهین بود  
هما بود .

چندتا مردم بهمراه داشتند ناصر ، دکتر طاهر ، عماد ، قوام دوستان  
آشنایان دور هم جمع شدند يك اکیپ تشکیل دادند که دسته جمعی به باغ  
دلگشا بروند .

سراغ تیمور و نعمت را هم در آنجا داشتند . چشم تیمور توی این جمع  
تنها شعله را دید .

همانطور که در این دنیای بزرگ جز شعله هیچکس را دوست نمی-  
داشت . همه چیز و همه کسش همین شعله بود ، فقط شعله را دید .

شعله را دید و بی اختیار گفت آمد . آمد . اما نعمت تا یکی یکی را  
سوا کند و شعله را پیدا کند چند لحظه طول کشید .

مثل اینکه شعله هم از همان راه دور تیمور را شناخت . مثل آهوی وحشی  
سر بدشت انداخت و بطرف تیمور دوید .

شہلا و هما هم ازدنبال شعله پا بدو گذاشت .

جمعه شان جمع شد . برنامہ این بود که زیارت مزار سعدی بروند .  
چشم تیمور دوباره پل سعدی و آب رودخانه را دید اما دیگر نرسید زیر  
شعله در کنار خودش بود . وقتی شعله با من باشد بگذارید مرا ببرند .

مرا بکشند، مرا بفروشند. شعله را از من دور نکنید و بند از بند من سوا کنید. شعله را بمن بدهید و جان مرا از من بگیرید. اسم شعله را بیخود «شعله» نگذاشته بودند.

راست راستی شعله آتش بود. میسوخت و میسوزانید. از پهلوی تیمور که میگذشت برق وجودش به جان تیمور می افتاد. مهندس احساس میکرد که هزاران کیلووات برق در درگ و پی و مغزو استخوانش به جریان افتاده است.

این حقیقت را در آن هنگام میتوانید ادراک کنید که کسی را دوست داشته باشید و پهلوی پهلوی دوستان راه بروید. بر سر درمزار سعدی این شعر را با خط زرین نگاشته بودند.

ز خاک سعدی شیراز بوی عشق آید

هزار سال پس از مرگ او کرش بوئی

این شعر را شعله بلند خواند و بعد بچشمان تیمور خیره شد. نگاهشان بهم افتاد و درهم ماند. این دو نگاه بیک لحظه هزاران حکایت و افسانه برای هم خواندند. آنقدر روشن و آشکار با هم صحبت کردند که همه شنیدند. حتی دکتر طاهر هم که کله اش از این اسرار و رموز «گج» بود او هم شنید. او هم دریافت که قضیه از چه قرار است. بقول مردم از بس شور بود که خان هم فهمید.

سایه ای از غم و خشم بچهره اش افتاد اما صدایش در نیامد زیرا حجت و برهانی نداشت.

چشم ها که لغت ندارند تا کسی لغتشان را دلیل خطایشان بشمارد. نگاهها که خط نمی نویسند تا خطشان بر که رسوائیشان شود. مگر شعله و تیمور چه کرده بودند. گناهشان چه بود! بنابراین سنگ گرانی روی زبان دکتر افتاده بود و نمیتوانست زبان وا کند و حرف بزند.

دندان روی جگر گذاشت و سکوت کرد و نوبت را بفرصت گذاشت دکتر طاهر از دیر باز این سایه را میدید ولی نمیشناخت.

گوش کنید. آن روز که تازه از سفر خاور دور برگشته بود و داشت برای شعله ماجرای سفر خود را تعریف میکرد احساس کرد که دل ز نثر جای

دیگراست و بعدنامه نیمه تمامی را که ازروی میز تیمور بزمین افتاده بود .  
آن نامه هم بنام شعله آغاز شده بود و امروز هم می بیند که چشمان این دو  
نفر باهم دراز و نیاز میکنند نجوی میگویند هنگامی که از مزار سعدی بر میگشت  
دکتر اخم کرده بود . دست بر قضا «پیش آمدی» هم پیش آمده بود که اوقات  
ناصر هم تلخ شد .

با هم از در باغ دلگشا بسمت شیراز بر میگشتند لی لون و ناصر چند قدم  
جلوتر میرفتند .

پهلوی پهلوی هم و باز و بیازوی هم داده بودند . ناگهان لی لون ایستاده  
و بیک تکه سبزه که مثل یک تکه مخمل که در کنار جاده افتاده بود  
خیره شد :

- چی شده ؟

لی لون آهی کشید و گفت یاد داری که سروان «ص» روی این سبزه  
خود کشی کرد . این یادآوری کفر ناصر را در آورد . دعوا و مرافعه از جلو  
آغاز شد و بعقب رسید .

لی لون و ناصر پیشاپیش همه با هم قرقر و غوغا میکردند و طاهر و شعله  
از عقب با هم تلخ و شیرین حرف میزدند . - بییز خیال من درباره تو کمی  
ناراحت است .

شعله که مطلب را تا آخر خوانده بود پرسید چرا؟ - چرا ندارد . خود تو  
بهرتر میدانی که چرا اینطور شده ام .

نگاه غم آمیزی بروی شوهرش انداخت و گفت من هیچی نمیدانم .  
- بگو به بنم دوستم میداری یا نه !

شعله خندید :

- پس خیال تو بخاطر همین ناراحت شده بود که میترسیدی دوستت  
نداشته باشم؟ خنده ندارد شعله ! حرف بزن

- چی بگویم . این حرف تو خیلی مسخره است . مگر من و تو تازگی  
همدیگر را شناخته ایم که داری قول و قراری میگذاری ؟

دکتر با کمی خشونت گفت زندگی ما هم خیلی مسخره است .

میفهمی؟ شعله شانه اش را بالا انداخت و خاموش ماند . دکتر طاهر

دنباله حرف خودش را اینطور گرفت :

— وقتی فنی شوهرش را دوست نداشته باشد و دل در جای دیگر بگرو بگذارد و آن وقت حرف شوهرش را مسخره بشمارد و بعد هم شانه — هایش بالا بیندازد و ژست‌های هدی لامار را دریاورد و ... طاهر داشت باز هم دنباله سخن را میکشید که شعله آمد و جلوی اش استاد و گفت حرف آخر را بگو . تا بدانم تکلیف کار چیست . بگو بدانم چطور شد که امروز یاد این حرفها افتاده‌ای صریح باش . صحبت کن .

طاهر میترسید بگوید کجایش میسوزد . میدانست که ابراز این راز درونی مایه رسوائی يك فامیل خواهد بود . رسوائی بیار خواهد آمد ، شهلا و تیمور اذهم قهر خواهند کرد.

مادر زن عزیزش را مفت و مسلم از خودش خواهد رنجانید و با همه این مکافات‌ها و محتتها تازه لکه تهمت بدامن شعله نخواهد چسبید . شعله دوباره گفت : چرا حرف نمیزنی بگو ببینم چرا اینطور شده‌ای ؟

— طوری نشده‌ام . من این زندگی دستجمعی را که حالا داریم دوست نمیدارم . — میخوامی چکار کنیم ؟

— میخوام دست ترا بگیرم و باهم بگوشه‌ای برویم و برای خودمان زندگی علیحده‌ای تشکیل بدیم . مثل دیگران . مثل همه مردم . با این فکر چطوری شعله !

با اینکه پیشنهاد طاهر بند جان شعله را سخت تکان داده بود بالحن دوستانه‌ای پرسید :

— آبا مامانم از این اقدام دلتنگ نخواهد شد . — چرا دلتنگ بشود عزیزم ! مگر من پیمانی امضاء کرده‌ام که تا بد پهلوی مادر زنم بمانم یا .. خنده تلخی کرد و دنباله حرفش گفت : — یا شوهر کرده‌ام که مجبور باشم برای همیشه توی خانه شوهرم زندگی کنم . من که بچه نیستم که قیم و سرپرست بخوام از جلوی این هیئت که داشتند بشهر بر میگشتند لی لون و ناصر سر يك حادثه کهنه و فرسوده و فنا شده دعا و مرافقه میکردند و از عقب همه طاهر و شمله باهم حرف میزدند ، با این تفاوت که زبان لی لون بر سر شوهرش سه متر و نیم دراز بود اما شعله پرخاش و

تلاشی نداشت .

شعله تسلیم بود !

— بسیار خوب . من حرفی ندارم . طاهر که هرگز توقع نمیداشت زمینه اینقدر شل باشد خیلی خوشحال شد و بهوای اینکه تا تنور گرم است هرچه دلش میخواهد نان پزند گفت عزیزم چه فرصتی از این بهتر که در همین شیراز جشن عروسی را برگزار کنیم و بعد از عروسی خودمان را بکنار بکشیم .

باز هم شانه هایش را بالا انداخت .

— باشد من حرفی ندارم .

### نامه آتش

این زمزمه از صحرای جعفر آباد و مصلی شهر کشید و یواش یواش بخانه رسید ولی شعله سعی کرد که نگذارد پدر و مادرش از این جریان محرومانه سر در بیاورند .

میدانست که این خبر خبر تلخی است و میدانست که تلخی این خبر شهد زندگیرا در کام تیمور باچه زهری درمیآمیزد و میدانست که این مقدمه چه نتیجه نامبارکی بیار خواهد آورد .

بطاهر گفت نرو صدا نکن . صبر کن وقتی جشن عروسی ما برگزار شد آنوقت خود بخود از این خانه بیرون خواهیم رفت و بدلتخواه تو خرجمان را سوا خواهیم کرد .

آیا این حرفها ازدل شعله درمیآمد ؟ آیا قلبش هم اینطور میگفت ؟  
آیا شعله میخواست تیمور و عشق تیمور را ترک بگوید ؟

مسلم است که این جدائی برای شعله بقیمت جاننش تمام میشد و لسی بخیال خودش میخواست سر شوهر خود را گرم کند و تا می-تواند بفکر آشفته اش آرامش ببخشد .

شعله باین حقیقت پی برده بود که سر دکتر طاهر توی حساب افتاده و نسبت تیمور بدگمان شده است . از آن روز تا میتوانست از تیمور کناره میگرفت و بقدری که اذیتش برمیآمد بشوهرش میرسید .

خیال داشت باین « تی تال » ها طاهر را وادارد که حرفش را پس

بگیرد بلکه دیگر صحبت از جدائی نکند اما طاهر همچنان بمقیده خودش  
پابند بود .

عقیده داشت که آدم وقتی زن گرفت باید دست زنش را بگیرد و  
بخانه خودش ببرد بعلاوه از يك ماليخولیای دیگر هم که بمفرش افتاده بود  
میترسید . نیست که هنوز عروسی نکرده بودند ؟ یکزن عروسی نکرده  
با اینکه عقد شده است باز هم يك زن حسابی شمرده نمیشود . مثل اینکه  
هنوز تعهد درستی نداده و سر بکسی نسپرده است . مثل اینکه هنوز هم دختری  
آزاد است .

طاهر پیش خود فکر کرد که اگر دردی بتخته بخورد و غوغائی بر پا  
شود و شعله «ورجلا» بزند و بگوید من این دکترا را نمیخواهم . باید طلاق  
را بگیرم آنوقت تکلیف چیست ؟

دوشیزه است و با اعتماد دوشیزگی خود طلاق میگیرد و بادیگری بهم  
میریزد . آیا بهتر نیست که کار عروسی را براه بیندازم و وی را از این امید  
یکباره نومید کنم آبا بهتر نیست ؟

طاهر بخودش جواب داد : چرا بهتر نیست ؟ البته که بهتر است . مصلحت  
زندگانی تو در اینست که با شعله عروسی کنی و دستش را بگیری و از این طغیان  
و طوفان بدرش ببری . مصلحت اینست که اساساً همسرت را با خود بارو پا  
ببری تا جز تو همه را فراموش کند دوسه روزی بعد سکوت کرد و بعد دوباره  
با شعله صحبت کرد :

— اگر رویت نمیشود با مامان حرف بزنی من آدم کمروئی نیستم .  
با مامان صحبت می کنم . جائی برای عروسی از گلزارها و گلستانهای شیراز  
مناسبتر نداریم و ماه عمل هم باید در کنار آبشارهای سوئیس برگذار  
شود .

شعله گفت راستش اینست که من نمیتوانم بمادرم چیزی بگویم . تو هر چه  
میخواهی بگو من اطاعت دارم .

دکتر طاهر بیدرنك سراغ لی لون رفت و دستش را گرفت و بهمان  
زبان که بچه هایش باوی حرف میزدند گفت مامان من و شعله میخواهیم  
عروسی کنیم ! شما چه عقیده دارید ؟

لی لون کمی فکر کرد و بعد خندید: - مبارک‌تان باشد مثل این که جمع  
مادرست و حسابی جمع نیست.

- از قوم و خویش‌های من نترسید هر چه گله دارند از من داشته باشند.  
من و شعله یک جشن دیگر هم در تهران برپا خواهیم ساخت و از خجالت همه  
در خواهیم آمد و بعد با اروپا سفر خواهیم کرد.

حقیقت اینست که لی لون از این خبر بسیار خوشحال شد و خوشحال‌تر شد  
وقتی خبر دیگری هم بگوشش رسید بدنبال این خبر دریافت که طاهر و شعله  
زندگانشان را سوا خواهند کرد.

لی لون زن زندگی بود. مادر شعله بود. مادر شهلا بود. بی اعتنا  
بآرمان‌ها و آرزوها و غم‌های مردم دلش میخواست که شعله و طاهر و شهلا  
و تیمور با هم بسر ببرند.

هیچکدام توی کوک دیگری نبود. هیچکدام موی دماغ دیگری نباشد.  
لی لون میدانست که در ضمیر شعله چه وحشی برپاست و میدانست که تیمور  
هم بخاطر شعله شهلا را عقید کرده و چون با این حقایق آشنا بود میترسید  
بالاخره کارشان بجای باریکی بکشد.

این بود که برخلاف انتظار شعله و علی‌رغم آرزوهای تیمور دستی  
بالا کرد و جشن عروسی شعله را برپا ساخت و شعله را بآرایش بردند ولی  
دخترک نگذاشت آنطور که عروس‌های دیگر را از هیبت خودشان درمیاورند  
و تقریباً مستحشام میکنند آرایش و بیرایش شود.

بیک «ماکیاز» منتهی کمی غلیظ‌تر قناعت کرد و پیراهن سفید پوشید  
و دامنکشانش را با محفل دوستان گذاشت و با همه قدرتی که در فن استتار داشت  
باز هم چشم‌اش از غوغای دلش سخنها می‌گفت. آتش دل از چشمان سیاهش  
شعله میکشد.



دیدی که دوباره آشیان من «خانه صیاد» از کار در آمد. دیدی که  
خانه امیدم خراب شد:

دیدی که دوباره عشق من باشک و خون نشست! دیدی؟  
ای شعله! هدف تو این بود که مثل سراب در برابر جان تشنه من

بدرختی و برق بزنی و مرا از فرسنگها راه بسمت خود بکشانی و آنوقت بجای آب زهر ماتم بکامم بریزی آنوقت مرا تشنه لب و ناکام بکشی ؟ این تو نبودی که قول دادی همیشه بامن باشی ؟ مگر خودت نگفته بودی که با ما باش ؟ یادت نیست ؟ من که با تو هستم ولی ببین تو باچه کسی خواهی بود.

ای کاش از روز اول میدانستم یعنی میتوانستم باور کنم که تو بدیگری تعلق داری و بالاخره قلم سرنوشت تودر مشتم دشمن من است. ایکاش مغز من بجای قلب من فکر میکرد.

رفتی ؟ توهم رفتی ؟ میخواهی بروی و خوش باشی و کیف ولذت ببری و مرا دور از خود تنها بگذاری توهم رفتی ای شعله من ! تیمور در آتش مثل دیوانه ها راه میرفت و با خودش حرف میزد.

بگوش تیمورهم نوای فراق رسیده بود . باوهم گفته بودند که طاهر و شعله بعد از عروسی از این خانواده سوا خواهند شد و شاید بعزم يك سفر دور و دراز خاك ایران را هم ترك بگویند .

بجای خودش فریاد زد .

نشسته ای و داری تماشا میکنی ؟ آخر توهم باشو . توهم حرف بزنی دامنش را بگیر . سر راهش بنشین . نگذار کسی که مایه امید تست باین آسانی از چنگ تو بدر برود . نگذار جان تورا از کاید تو بدر ببرند . نگذار شعله را ببرند . نگذار این شعله گرم و روشن در کانون حیات تو خاموش شود از عشق و امید خود دفاع کن .

خواست و حشبان به محفل عروسی حمله برد و پنجه بگریبان شعله بیندازد و پیراهن سفیدش را تا بدامن چاك كند . تقریباً با شد و دوباره نشست و باین فکر مجنونانه خندید . بیخشت و اقبالش خندید .

چه بگویم . این زن مردم است . منتها با خواهرش ازدواج کرده ام ، من چه حرفی با او خواهم زد . من چه حقی برگردنش خواهم داشت ؟ چه کاری از دست من برمی آید اما دارم میمیرم . دارم هیسوزم این عقد کشنده قلبم را فشار میدهد . اگر این عقده وانشود خفه خواهم شد .

من خیلی راز داشتم که باید بشعله میگفتم . من غصه ها و غمهای بسیار

داشتم که قسم خورده بودم جز بشعله بهیچکس ابراز نکنم . من میخواستم  
با خودش حرف بزنم ..

فقط بخودش درد دل بگویم . اوهم که دارد میرود . اوهم که امروز  
و فردا سفر خواهد کرد . چه کنم که فرصت ازدست من رفته و روز و روزگارم  
بسر رسیده است .

تیمور بادو کف دست بکله اش فشار میداد بمغزش فشار میداد اعصابش  
را تهریک میکرد از فکر خسته خود کمک میخواست بلکه راه نجاتی بیندیشد .  
در آن گوشه خلوت نشسته بود و از خدا دو برابر هر چه عمر دارد بقدر  
یک ساعت «شعله» را میخواست که بیاید و در کنارش بنشیند و بحر فهایش گوش  
بدهد ، آنوقت برود ، بهر جا دلش میخواهد سفر کند . بسا هر کس که دل  
خواهش است بسر بر دلی کو ، ولی خدا کو ؟ صدای شہلا بگوشش خورد ..  
تیمور ! تیمور

شنید که زنش صدایش میکند ، خواست برود ببیند شہلا چه میخواهد  
دید طاقت بر خاستن ندارد .

بالاخره شہلا خودش باین سمت آمد ، چی شده عزیزم ؟ چرا اینطور  
بگر شده ای ؟

- هیچی نشده ، فقط سرم درد میکند . - ای خدا سردرد که چیزی  
نیست . باشو بریم دکتر طاهر ترا ببیند ، بیک لحظه علاجت خواهد کرد باشو  
عزیزم آنهم دکتر طاهر . تیمور بیاد آن عارف الهی افتاد که گفته بود ، «طیب  
من مایه بیماری من است» .

- نه شہ (جان) نمیخواهم دکتر مرا ببیند ، درد سرم آرام خواهد یافت  
فقط یک قرص «نورامون ویرا» بمن برسان .

شہلا بسمت گنجی دوید که برای شوهرش قرص «نورامون» بیاورد .  
دوباره تیمور تنهاماند .

دارد بد میشود ، دازم از پرده بدر میافتد . اگر چه مردم از غم پنهان  
من خبر ندارند ، ولی شعله .. ولی شوهرش ... زنم مادر زنم .. بالاخره مشتم  
باز خواهد شد .

زنده باد شرابه های خلار زنده بادمستی و بی پروائی .. از جا برخاست

ودیوانه وار بسمت بار رفت و وحشیانه لب بر لب جامهای لبالب گذاشت .  
شہلا باقرص نورامون ویرا عقب شوهرش میگشت و نمیدانست که  
بیماری منت دیگران طیب خود را شناخته و بدوای درد خود راه یافته است  
در آن لحظه که تیمور را با پیاله لبریز پای باردید عقب عقب رفت  
زیرا شوهرش را همچون يك پارچه آتش سراسر لهیب کرده و سراپا شعله  
کشیده یافت .

شہلا ترسید که از آتش تیمور بسوزد خواست از ترس این آتش در  
برودولی دلش پیش تیمور بود .

چطور میتواند بگذارد که تیمور این تیمور که از سردرد می نالید این  
جور توی الکل شنا کند . دوباره برگشت و ترسان و هراسان جلو آمد و زیر  
بازویش را گرفت .

- بیا . بیا عزیزم . حال تو امشب با این « حال » سازگار نیست بیا  
ببرمت .

- کجا ؟ میخواهی مرا بکجا ببری ؟ شہلا خنده کنان تیمور را بسمت  
در کشید و گفت ترس ترا يك جای خوب خواهم برد .  
- پیش شعله ؟

این کلمه از اعماق قلب تیمور بزبانش آمد و بی پروا از دهانش پرید ،  
مستی هم برای خود عالمی دارد . آنچنان را بسمت آنچنان تر میکشاند  
امان از مستی ، آنکس که خیال میکند دواي دردهای جانگداز جامهای « می »  
است اشتباه میکند .

این دواي غم ما نیست . سهل است برغم ما صد چندان میافزاید منتها  
بما يك جوئی پردگی و بی پروائی میدهد که بهتر میتوانم بنالیم آزادتر می  
توانیم حرف بزیم . این بی پردگی و بی پروائی خود تسلی بخش غمهای  
نهفته ما است اینست که از دست غم یعنی از دست پرده پوشی ها و تشریفات اجتماعی  
بدامن می چنک میزنیم و از می کمک میگیریم و آنوقت بدلتخواه خود می نالیم  
و همین ناله که بشکل قطره های اشک از چشم ما بدان ما میریز بر آتش  
درونی ما آب میزند و هیجان ضمیر ما را تسکین میبخشد .

تیمور آن حرف را که نباید بگوید گفت . جای خوب درد نیای عاشق

آنجاست که جای معشوق اوست .

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| خوشر از هر دو جهان آنجا بود | که مرا با تو سرو سودا بود   |
| هر کجا تو بامنی من خوشدلم   | گر بود در قعر گوری منزلم    |
| هر کجا باشد شه ما را بساط   | هست گلشن گر بود «سم الخياط» |

گفت که میخواهی مرا پیش شعله ببری ؟

شہلا یکہ خورد . یعنی چه پس درد دنیا جز پیش شعله جای دیگری کہ خوب باشد نیست ؟ البته یکہ خورد ولی خودش را نباخت . پرسید چطور ؟ دلت میخواهد برویم . پهلوی عروس !

اسم شعله را «عروس» گذاشت تا این «بیل مست» از یاد هندوستان بیفتد : دل تو میخواهد برویم پیش عروس یعنی کہ این شعله دیگر آن شعله نیست ، تا کنون اگر آنجا آزادی کوچکی هم داشت آن آزادی را از دست داده و دست و پایش یکجا بدام زندگی بسته شده است . شعله دیگر عروس شده و عروسی کرده است .

لحن شہلا در ادای این جملہ لحن معنی داری بود . آنقدر گزندگی داشت کہ مثل نیش در قلب تیمور فرو رفت نشئه مستی را از سرش کشید و دوبارہ آن پرده و پروای اجتماعی کہ از برکت شراب خلار فرو افتاده بود برقرار شد .

تیمور بخود آمد و دید بد کرده و بد گفته است : اما خودش را نباخت . نگاه معصومانہ بروی زنش انداخت و گفت بلہ پیش عروس برویم ہرچہ میوہ شیرین و شربت معطر و خوراکیہای خوب است ہمہ را پهلوی عروس و داماد گذاشتہ اند . البته کہ آنجا بہترین جاہاست مگر تو جای دیگری کہ از این چیزہای خوب در آنجا بچنک من بیاید سراغ داری ! این دروغ شوخی آمیز آنقدر دلچسب و باور کردنی بود کہ مثلیک سطل آب بہ روی آتش درونی شہلا فرو ریخت .

آخ چه خوب . لعنت بر من چرا در حق شوہرم کمان بد بردہ ام . این مسلم است کہ تیمور دیگر بخواہرز نش فکر نمی کند .

خم شد و پنچہہای تب کردہ تیمور را کہ توی مشتش فشرده می شد بوسید :

- عزیزم . نه پیش عروس نمیرویم . آنجا شلوغ است . تو حالا باید يك كمی دراز بکشی تو خیلی خسته شدی میخوایم ترا به يك اتاق خلوت برسانم .  
برایت جایندازم بگیری بخوابی و سر حال بیائی و آنوقت بروی پهلوی عروس بنشینی . می فهمی تیمور جان

تیمور خنده مستانه ای کرد و هیچی نگفت . در آن سمت حیاط در اتاق کوچکی را گشود کلید برق را باز کرد و چراغ را روشن کرد و شوهر مست و می زده اش را روی تخت خواب خوابانید . تیمور از هوش رفته بود .  
شها در بالین شوهرش کمی درنگ کرد . دید آرام گرفته و در عالم مستی با آرامش نفس می کشد خاطر جمع شد و دوباره باشتاب بطرف سالن مهمانی برگشت .



تازه شب شده بود . هنوز محفل عیش آنطور که شایسته «عیش و نوش» است گرم نشده بود تا کم کم مهمانها رسیدند .  
دسته دسته مهمانها بهممانی می آمدند دختران دلارای شیراز و جوانهای شوخ و شنك فارس سروصدا برانگیختند .  
در آن شهر که هوای می آلود دارد و آدم را بی باده مست میکند اگر پای باده بمیان باشد دیگر چه خواهد شد .  
زمزمه «نی» که از پنجره گشوده در فضای خاموش این اتاق دور افتاده می غلطید مثل دم مسیح جان بخش بود .

این دم جان بخش بهیكل از حال رفته تیمور جان تازه ای دمید . باشد و توی رختخواب نشست . گوش داد . « بآهنك دیوانه كنده نی گوش داد .  
گوش بنوای نی داد و از این آتش که بیرحمانه در نیستان افتاده بود حکایت فراق شنید دید که نی هم « از جدائیها شکایت می کند » دید می گوید که مرا هم از نیستان بریده اند و در غم جدائی این ناله جانگداز را بگلوی من انداخته اند دید می گوید که .

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق تا بگویم شرح درد اشتیاق یارب . این چه حال است که من دارم . چرا اینطور شده ام . چرا دوباره به ایران برگشته ام تا دوباره عشق خودم را در اشك و خون به بینم .



Industries  
Workshops  
or Garages.

**Type 59**  
with 0.57  
litre Gravity  
Feed Cup

Range includes:

- Type P-70
- Type 64-M
- Type 68-S
- Air-Blow Gun.
- Foundry Gun.
- Oil Spraying Gun.

Manufactured by:  
**MANIK MACHINERY**  
**MANUFACTURERS PVT. LTD.**  
21, Sona Udyog Estate,  
Aneri (E), Bombay 400 089

For further details contact:  
**Kerala:**  
**ORIENT HARDWARE &**  
**TOOLS CORPORATION**  
145, Dr. Nanjappa Road,  
Coimbatore 641 018.  
Phone: 25895

For Andhra Pradesh:  
**OVERSEAS TRADING**  
**CORPORATION**  
(SECUNDERABAD)  
14/17, Durga Bhavan,  
Rashtrapati Road,  
Secunderabad 500 003.  
Phone: 73012

Dattaram/MM/15/81/A



Floor Type German Make

★ Having 210 mm spindle diameter and can undertake jobs upto 12 mt. in length.

We also manufacture all types of Industrial Gears, Worm & Helical Gear Boxes, Lathe Machines and all types of workshop machinery.

For further details, write to

**ASHOKA MACHINE TOOLS CORPORATION**

A-15 Mayapuri Industrial Area, New Delhi-110064 Ph : 591856, 590422.  
Telex : AMTC IN 031-3844.

# Maruti: Asia's largest

ای شعله. این گناه تو بود یا گناه من؟ ای خدا من این شکایت را بکجا  
ببرم من دیگر پیش چه کسی از «جدائیهها» شکایت کنم بگویم چی؟  
از جا بلند شد و وحشیانه بسمت پنجره رفت که این روزنه را ببندد و  
جان خودش را از التهاب و اضطراب برهاند ولی باز هم دلش نیامد  
دید که این زمزمه دیوانه شنیدنیست. شنیدنیست برای اینکه زمزمه ای  
دیوانه است. در بند حساب و کتاب نیست.

انگار که مجنون را پس از هزار سال از اعماق شن‌ها و خاک‌های  
«نجد» بدر کشیده‌اند و از سرزمین یثرب و بسططجا سرزمین فارسش  
کشانیده‌اند.

این مجنون عامریست که به شیراز آمده و نی بلب نی گذاشته و دارد  
بشادمانی شب عروسی شعله غوغا می‌کند. دارد شعله نازنین را سرگرم میدارد  
گوش داد شنید که میگوید:

نمی‌خونم که خون من زندجوش      نمی‌خونم که یار من دهد گوش  
دید که این ناله موج میزند. تلاطم میدهد. فضای آرام خیابان  
فرح را بدخواه خود می‌پیماید. اینطرفش میکشد، آنطرفش می‌کشد.  
لعنت بر تو ای پاره چوب که بجان من آتش انداختی. لعنت بر تو  
ای عشق ای فریب! ای دروغ! لعنت بر تو ای دل‌من.

در این هنگام نوای نی از اوج بیامین آمد. پامین آمد و پامین آمد  
و ضعیف شد و ناله کوتاهی کرد و خاموش شد.

آخ. چه خوب مردی! چه مرگ سعادت‌مندی ترا از شر این دنیا نجات  
داد، ای نی! آخ چه خوب که من هم بهمین آرامش و با همین نالش جان  
میسپردم.

چه خوشبختی بود اگر نفس افسرده من هم مثل نفس آتش افروز تو  
در همین لحظه میبرد.

تا در این دنیا نباشم و دیگر آهنگ فراق را نشنوم. تا دیگر کسی  
پیش من از جدائیهها شکایت نکوید. صدای پامی از راهرو بگوشش رسید  
این صدای شناخت. حتماً شهلا دارد می‌آید تا ببیند شوهرش چکار می‌کند حال  
و احوالش چیست؟

آهسته بسمت تختخوابش رفت و روی تخت دراز کشید و خودش را بخواب زد اما زیر چشمی چشمش بدر بود .

اینطور بود. شہلا آمده بود ببیند تیمور خوابیده یا بیدار است. دست قشنگ خود را روی پیشانی وی گذاشت .

احساس کرد که حرارت این پیشانی اعتدال یافته و چهره التهاب کرده تیمور هم بحالت عادی برگشته است.

لبخندی زد و پا برچین پا برچین از راهی که آمده بود برگشت . شہلا رفت و تیمور دوباره از جا بلند شد . يك كمی روی تختخواب نشست ، از پنجره اطاق صدای دست زدن بچه ها بگوشش آمد.

مثل اینکه یکی دارد می رقصد و دیگران بدورش صف کشیده اند و دست میزنند

خداوندان . چه قدر خوشبختند. چه سر آسوده و خاطر آرامی دارند . برای خودشان خوشند اگر من هم غمی نداشتم چه میشد اگر بمن دروغ نمی گفتند اگر فریتم نمیدادند چه میشد . اگر من شعله را دوست می داشتم یا دوستش میداشتم و اصلا نمی دیدمش یا شعله را میدیدم و با وی نزدیک نمیشدم و از وی حرف نمیشنیدم کجای دنیا خراب می شد چه بدبخت من ! چرا من نمی توانم توی این جوانها که دارند خوشحالی و مسخرگی می کنند بطیتم و برای خودم خوش باشم.

این شعله ! این شعله را تو بجان من انداختی می گوئی نه ؟ آیا آن نامه ها را پیاد داری آیا بخاطر داری که در آن شب فراموش نشدنی باچه التهابی لب بر پشت دست من گذاشته ای ؟

هنوز جای بوسه تو میسوزد هنوز جان من از لہیب لہبای تو داغ دیده و دغدار است ولی تو... آیا لہبای تو هنوز داغ و داغ کننده است ؟ تو باین مینازی که زیبایی و قشنگی و جوانی و می توانی مردم را فریب بدهی می توانی خوشبخت ها را بدبختی بیندازی و خنده های نشاط را در زهر ماتم و اشک غم فرو ببری . اینطور نیست ؟

خیال کردی که آدمیزاده همیشه جوان است و همیشه خوشگل است ؟ خیال می کنی که تو هرگز رنگ پیری و روی نومیدی را نخواهی دید . اما

افسوس که گذران روزگار برهیچکس رحم و مدارا نخواهد داشت.  
تیمور باصورت خیالی شعله که در غمخانه قلبش همچون شعله آتش  
می سوخت و میسوزانید حرف میزد. با شعله خودش صحبت میکرد.  
تیمور بی آنکه بداند چکار دارد می کند یکبار بخود آمد دید قلم  
بدست گرفته و یک صفحه را بخاطر شعله سیاه کرده است ای عجب من که دو  
باره برای شعله نامه ای نوشته ام.

راستی چه خوب شد. من حالا میروم این نامه را بشعله می‌رسانم، این آخرین  
نامه من باشد. دیگر بخاطر شعله نامه ای نخواهم نوشت.  
آن حرفها که باید بخودش میگفتم آن رازها که در قلم عقده شده  
بود و جز پیش شعله گشوده نمی شد حالا توی این نامه باز شده و ابراز شده  
است. بجای اینکه بگویم و گوش بدهد نوشتم تا بخواند و بداند.  
ولی چکار کنم که باوی خلوت کنم در تنهایی گیرش بیاورم و این  
نامه را بدستش بدهم و فرار کنم.

دوباره فرار کنم. فرار از شیراز و فرار از تهران و از ایران و اگر  
سعادت مساعدت کند یکبار از دنیا فرار کنم.

بکجا بروم. چه حيله ای بکار بیندم که این نامه بشعله برسد. تیمور  
صفحه را تا کرد و لای پاکت جاداد و سر پاکترا بست و آن وقت آهسته در  
اتاق را باز کرد ولی پاهایش می لرزید.

اوه پائی که پیاده روی ها کرده و رنج ریک بیابان دیده و نیش خار  
مغیلان خورده و باکش نبوده، اکنون مثل شاخه های بید می لرزید.  
یواش یواش از پله ها پائین رفت و رو بآسمت که محفل عیش و عشرت  
بود براه افتاد.

میرفت تا نامه آنشب را بشعله برساند می رفت تا ببیند خدا چه  
می خواهد.

### این توهستی؟

عروس دلتنگ بود. غصه دار بود. اگرچه عبوس نبود ولی خدا  
می دانست که چه غوغائی در ضمیر دارد. چشمان سیاهش توی سیاهی شب  
عقب تیمور میگشت. از ابتدای جشن بیش از یکبار ... آن هم دم بار مشروب

تیمور را ندیده بود .

دیده بود که تیمور وحشیانه بسمت بار رفت و مست مست از دم بار برگشت دستش توی دست شهلا بود تلو تلو خوران از محفل عروسی دور شده بود. خدایا پس چرا نمی نشیند چرا نمیخواهد مرا ببیند مگر نمیداند که امشب آخرین شب دیدار است مگر نمیداند که امشب چه شب عزیزی است؟

مگر نمیداند که دیگر دیدار این شعله بقیامت افتاده است و تاقیامت شعله را نخواهد دید .

ای خدا چقدر دشوار است که آدم فریاد در سینه داشته باشد و راه گلویش بروی این فریاد طغیان کرده بسته باشد . ای خوش بحال سعدی که وقتی غم پنهانش از حد تحمل گذشت می توانست فریاد بکشد . از موج اشک خنده بدر کشیدن و در تلخی های زهرناک غم، شیرین کاری کردن و شکر خند زدن سخت نیست؟ شمارا بخدا سخت نیست؟

معهذا عروس مجبوس نبود . می توانست بغمه ها و بغض هارا در گلویش جا بجا کند و از لای غصه های عقده شده قهقهه بزند و خودش را شاداب و سرشار نشان بدهد .

اما باز هم دلش پیش تیمور است . ای تیمور ، تو هم اینطوری . تو هم بی خبر از غم من غم خود را در مستی و بی پروائی فرو بردی و مست شدی و محوشدی و رفتی و خوابیدی .

نمی خواهی مرا ببینی . نمی خواهی بامن حرف بزنی خیال میکنی که دیگر شعله را خواهی دید .

بامید فردا . بامید پس فردا فرصت امشب را غنیمت نمی گیری . تواز فردا و پس فردا چه خبر داری داماد پهلوی عروس نشسته بود . خوشحال بود که شعله برضای دل خود بر تخت عروسی نشسته و با رضا و رغبت بزندگی تسلیم شده است . لحظه بلحظه بر میگردد و بچشمان خندان شعله لیختند میزند از بس خوشنود و خورسند است که میخواهد عریضه بکشد .

دکتر طاهر خودش را ملامت هم میکرد . چرا نسبت بشعله بد گمان بودم . چرا گمان داشتم که شعله معصوم من سری بامن ودلی بیا دیسگری

دارد . چرا باین دختر بیگناه تهمت گناه بسته‌ام سلامتی عروس و داماد  
جام‌های می بالا میرفت کم کم عروس و داماد را هم پیای بساط کشیدند  
شعله که نمیتوانست لب پیمانه بزند یعنی اهل می و مستی نبود ولی دکتر  
پشت سر هم جام‌های می خواست .

کار مستی و بی پروائی بجائی کشید که فضای تالار در نمره‌های  
مستانه مهمانان لبریز شده بود خدایا غوغای مستانه این تالار نزدیک است  
ستارگان روشنندل آسمان را بزمین بکشاند . ای تیمور ! پس تو کجائی  
که سری باین سرای شادمانی نمی زنی ! اگر بدانی که چقدر بدیدار تو  
مشتاقم ! اگر بدانی که رضا دارم پیای تو جان بسپارم ! اگر فکر کنی که  
شعله با چه سوزو التهابی چشم براه تو نشسته حتماً خواهی آمد . اگر بیمار  
هم باشی مثل مارروی زمین میخزی و خود را بمن میرسانی .

باز هم نیامد . باز هم قیافه مردانه‌اش از لای این ازدحام پیدا نشد .  
دیگر طاقت نیاورد از فرصت مهمه و هیاهوی مهمانان و مستی شوهرش  
استفاده کرد و خودش را بکنار کشید ، دور از مردم روی يك صندلی نشست .  
نشست و فکر کرد و آنوقت بخودش گفت چرا دورتر نگیرم . چرا تنها تر  
نمانم . مگر این دوری و تنهایی انیس عمر من نبودند .

مگر من نبودم که عمری را با دوری و تنهایی ساختم و بعشق خونشده  
و معشوق گمشده‌ام فکر میکردم . باشد و آهسته از لای هلهله‌ها و مهمه  
های مهمانان خزید و پا بایوان عمارت گذاشت .

به ، چه خوب ! اینجا جای خویشت هوای آزاد و آسمان شیراز و  
فضای روح افزای فارس در ظلمت آتشی از شعله انتظار می کشیدند .

سری با آسمان برداشت و نفس عمیقی کشید . آخ ای دنیا چقدر دلپذیری  
تو و اگر دل آدم بادلخواهش نزدیک باشد چه دلپذیرتر خواهی بود .

اگر زندگی بروی آدم اخم و تخم نکند دست کم اگر بشود با تلخی  
ها و زندگی‌ها ساخت . . . اگر . . . ناگهان چشمان سیاه شعله در  
دل سیاه شب به آن ستاره روشن افتاد که انیس شبهای تارش بود . این  
همان ستاره بود که بتمور نشانش داده بود . همان ستاره بود که هر وقت  
تیمور میخواست شعله را ببیند آن ستاره را میدید .

شعله را توی آن ستاره میدید خنده هایش را ، گریه هایش را آن  
لحاجت های کودکانه اش را آن نصیحت های خانمانه اش را . . . همراه توی  
آن ستاره میدید.

شعله هم میگفت من در این « آتش باره » ترا می بینم قیافه مردانه ترا  
پیشانی بلند ترا. سایه اندوهی را که همیشه بر سیمای تو میافزود ، فروغ  
لیخندی را که احياناً در کنار لبهای فشرده تو می درخشید و نا درخشیده  
کم میشود .

شعله میگفت من هم تیمور را توی این ستاره میبینم این ستاره نیست.  
این آئینه ایست که قدرت لایزال الهی بر طاق آسمان کوبیده و گذاشته که  
من و تیمور همدیگر را توی این آئینه تماشا کنیم . با هم حرف بزنیم .  
بخاطر هم غم بخوریم . بیای هم اشک بریزیم و بروی هم بخندیم شعله  
چشمانش را به طاق آسمان و این آئینه خدائی که بر آن طاق کوبیده شده  
بود دوخت و انتظار داشت که تیمور را در آن ستاره ببیند . شعله محو و  
فنا ی این تماشا بود .

شعله لبریز از انتظار و اشتیاق بود و خبر نداشت که از پشت کاجها و  
صنوبرها ، در حاشیه گلهای باغچه پای لرزانی باین سمت پیش میآید.

شعله تیمور را در آسمانها می جست و نمیدانست که تیمور بر روی زمین  
توی این حیاط آهسته آهسته گام برمیدارد .

تیمور دارد میآید . تیمور آمد و از پله هاهم بالا آمد ولی شعله هنوز  
چشم بچشم روشن آن ستاره شب زنده دار دوخته است . ناگهان طنین  
نفسی بگوشش خورد که مثل آه عاشق کشنده و دردناک بود . سرش را  
بعقب برگردانید .

- آه توئی . این توهستی ؟

تیمور بی آنکه حرف بزند پاکت را بسمت شعله پیش برد اما شعله  
از جایش تکان نخورد.

- تیمور . کجا بودی ؟ چکار می کنی ؟ چرا از من فرار کردی ؟ حیف  
نیست که امشب را غنیمت بشماریم.

خیال می کنی که . . شعله دنباله سخنش را برید و دوباره چشم بچشمک

های دلفریب ستاره بست .

شعله خاموش ماند بلکه قفل خموشی را در دهان تیمور بشکند اما تیمور همچنان ساکت وصامت ایستاده و هنوز هم دستش با پاکت دراز بود: - نمی‌خواهی حرف بزنی؟ تیمور گفت حرفی ندارم . «هرچه دارم همه در این نامه خونین من است .»

- آخر تو که پهلوی منی دیگر حاجتی بنامه نگاری نداری ، حرف بزن . هرچه می‌خواهی بمن بگو . هر گله و شکوه و هر حکایت و شکایت داری همین امشب بجان من بریز که همین‌امشب است . می‌فهمی؟  
- من هیچ سخن ناگفته ندارم که برای تو بگویم . هرچه می‌خواستم بگویم همه را نوشته‌ام و خیال می‌کنم حرف زدن من و تو در اینوقت شب با قید و بندی که من و تو هر دو داریم . صلاح نباشد . اگر توانستی بمن جواب بنویس و اگر این قدر آزادی را هم نداری که بتیمور خودت جواب بنویسی ننویس . اصلاً از همه چیز گذشتم . وقتی بتوانم از تو بگذرم از نامه تو گذشتن چندان دشوار نیست .

تیمور نامه را خواه و ناخواه بدامن شعله انداخت و بی آنکه بچشمان غمناک و نومید وی نگاه کند بطرف سالن پذیرائی پیچید و یگراست بسراغ بار مشروب رفت . تا چشم شهلا بتیمور افتاد صف‌های فشرده شده مردم را شکافت و خودش را بشوهرش رسانید . - خوب شدی عزیزم ؟ حال تو بجا آمده خدارا شکر . اما خواهش می‌کنم ..

تیمور گیلان شراب را در مشت خود می‌فشرد . نه بلب می‌برد . نه روی میز می‌گذاشت . چشمش بچشمان خندان شهلا خیره شده بود در چشمان وسیع و درشت تیمور محشری برپا بود . از امید . از نوبدی . از غمها . از پشیمانی‌ها . از خشم‌ها و خشونت‌ها و عذاب‌ها .

در این چشمها حریق عظیمی دم و دود آتش و التهاب داشت که نگاه شهلا هرچه هم کنجکاو و عمیق بود نمی‌توانست این حریق عظیم را تماشا کند . شهلا میدید که شوهرش بهت خورده و مات زده است ولی فکر میکرد که چون تازه از خواب و مستی بدرآمده اینطور هاج و واج ایستاده و بوی نگاه میکند . فکری در مغز شهلا فرو رفت و مثل نیشی سرخ شده مغزش

را سوزانید .

نکند که بخاطر شعله اینقدر ناراحت و بی قرار باشد . توی مردم گشت .  
از شعله خبری نبود بداماد رسید و ازداماد پرسید .

دکتر آتقدر زیاده روی کرده بود که مست مست توی صندلی افتاده  
بود . اساساً در این دنیا نبود تا با خواهر زن خود از زن خود صحبت کند .  
وقتی شهلا شوهرش را پهلوی خودش دید و دید که شعله در آن محیط  
نیست خاطرش آرام گرفت .

کسی بکسی نبود تا بداند شعله بکجا رفته و چکار دارد میکند و جز  
خدا هیچکس از دل عروس خبری نداشت .



به اتاقی که در پشت صندوقخانه قرار داشت و درست وحسابی بیک  
سلول شبیه بود پناه برد .

در اتاق را بست و پنجره اش را که بحیاط خلوت باز میشد باز کرد .  
چراغ کوچولو را روشن نمود و نشست و نامه تیمور را جلوی چراغ گرفت .  
دستهای قشنگش میلرزید و نامه تیمور را هم میلرزانید . تیمور نوشته  
بود ، « این تو هستی ؟ »

این تویی ای که بچشم سیهت مینازی روی مهداری و باروی مهت مینازی  
این تویی راز من و ناز من و رز و مز وجود که بعشق من و ناز نگهت مینازی  
در ابهام بیگانگی آشنائی داشتیم و در آشنایان بدنبال هم میگشتیم  
آنجا کجا بود که هر چه داشت نور و نعمت و فر و فروز داشت .

کجا بود که هر چه بود لطف و لذت و سرور و صفا بود آنجا کجا بود  
که اگر روز بود بی منت خورشید روشن بودیم و اگر شب بود بی ناز مهتاب  
روشنائی داشتیم ؟

در آنجا بهار ما خزان نداشت . در آنجا بهشت ما همسایه دوزخ نبود .  
جوانی ما را با ابدیت تضمین کرده بودند ، بعشق های ما دوام ابدی بخشیده  
بودند .

پیری کجا بود تا سایه خاکستری رنگش را بر سر ما بیندازد و فروغ  
زندگانی را از سیمای ما برباید .

صحبت از روزگار نبود . تا چشم کسی از گذشت روزگار ها برسد  
ورنگ شادابش را در مرور زمان بیازد .

در آنجا بغاطر غم شادی داشتند . در آنجا بروی ماتم تبسم میکردند  
آیا بیاد داری که من و تو در آنجا باهم آشتی و آشنائی داشتیم ؟  
ما همدیگر را میخواستیم . همدیگر را دوست میداشتیم . همدیگر را  
می پرستیدیم .

تو همدم من بودی و من همراه تو بودم اسم تو انیس من و اسم من  
مونس تو بود آیا بیاد داری که چه روزگاری بود ... »



موج اشك بر چشمان شعله پرده کشیده بود . دید نمی تواند نامه را  
بخواند . سرش را بلند کرد و تکیانی به پلک های ظریفش داد و این موج  
شفاف را بصورت دوقطره اشك از لای مژگانش فرو ریخت .  
نفسی کشید و دوباره بروی نامه محبوب خم شد .



در آنجا شمع وحدت برافروخته بودند . و اطلاق اعلائی وجود مایه  
نور و نشاط این شمع بود .

آنجا معقل انس و اشتیاق بود ، آنجا انجمن مودت و محبت بود .  
نازنینان زمین در کانون عشق آسمانها جانهای مقدسی بودند که  
پروانه وار در پیرامون شمع وحدت برپرمی زدند .

ای خوش بروز آن پروانه که بی پروا تراز همه به شعله «جمال» تسلیم  
میشد و بال و پر سوخته بر آستان «جلال» فرو می افتاد .

آن دو پروانه که پروبال رنگین خود را در پر تو چراغ الهی میکشودند  
و به اوج اعلائی ملکوت بر میکشیدند من و تو بودیم .

آن من بودم که سردر پی تو گذاشته بودم و آن تو بودی که در چمن سبز  
آسمان بر گلهای ستارگان می نشستی .

آیا بیاد داری که من مشتاق تو بودم و تو محبوب من بودی ؟ بیاد داری  
که سند اشتیاق و محبت ما با ضمان جاویدانی امضاء شده بود ؟  
امضاء شده بود که من برای همیشه محبوب من باشی .

آن رشته درخشان که کشتزار شاداب فلک را از این گران تا آن گران  
در امتداد جریان خود شکافته بود نهر نوریا جوی شیر بود ؟ آن چی بود !  
آیا آن کهکشان خیال انگیز که سرچشمه شعرها و سرمایه هنرهاست  
همین است .

بیاد دارم که من و توحاشیه روح انگیز این جویبار نورانی را در سایه  
بالهای قشنگ خود پیموده بودیم .

لب ما از برکت این نهر تر و کام ما از حلاوت زلال کهکشان شیرین  
شده بود .

ما از نعمت و نور سیر و سیراب شده بودیم . من مست وصال تو بودم و  
تو در جمال جمیل خود محو و مبهوت مانده بودی .

افسانه زندگانی مرا افسون وجود تو آغاز کرده بود . اگر تو نبودی  
زندگانی من افسانه ای نداشت .

این تو بودی که بال بیال من دادی و مرا از « فردوس برین » باین  
« خراب آباد » کشانیدی .

وای بر من که بهوای سرکوی تو چشم از « سایه طوبی و دلجوئی حور  
و لب حوض » برداشتم .



بجهان آمدم و در کشاکش جهان فرو افتادیم . کجا بودیم ؟ بکجا  
آمدم ؟ آن شادی و شادابی چه شدند ؟ آن سرعت و قدرت کو ؟

کواعتلا و اعتبار ما ؟ در آن روزگار که در دنیای نباتات بسر می-  
بردیم شیره ساقه ها بودیم و بعد هم رنگ شیر سفید و خون سرخ به شریان  
حیوانات افتادیم تا رفته رفته نقاش طبیعت بسرمایه وجود ما قطره ای بیش  
نبود نقش صورت گذاشت . باشد که در این جهان چشم و گوش و دست و پا  
داشته باشیم .

از آن روز دوران آشنائی ما بسر رسید و این دوره بیگانگی بود که تو  
در آن گهواره آرمیده بودی و من در این گهواره آرام گرفته بودم . ای  
آشنای آسمانی من چه شد که در زمین سر بیگانگی گرفتی ؟ چرا خاطرات  
آشنائی را از یاد بردی ؟

چرا میان من و تو کوچه ها و خیابانها و شاید کوهها و صحراها فاصله انداخته اند . چرا تو دیگر همدم و همراز و انیس و مونس خود را نمی توانستی بشناسی ؟



اما دل من همیشه بهوای تو پرمیزد و روح من همه جا بجستجوی تو بال میگشود تا ترا به بینم و قرار بگیرد . تا ترا به بینم و وطن ملکوتی خود را بار دیگر بیاد بیاورم .  
مگر تو نبودی که رشته مهر بگردنم افکندی و مرا باینجا که خاطر خواه تست فرو کشیدی .  
مگر من اسیر و دستگیر تو نیستم . پس این ناز کشنده چیست که امروز بجان من میریزی ؟

آیا باز هم نازخواهی کرد ؟ باز هم از دهان شیرین تو عتاب تلخ خواهم چشید آیا مرا خواهی گشت ؟  
تو حق داری ای عزیز من که باز هم ناز کنی و حق من است که نازت را بکشم و در نیازت بمیرم .

حق من است که در آرزوی توای آرزوی من عمر عزیزم را بسر رسانم مگر نیست که امروز رخس آرزو بزر لگام تست . مگر نیست که تو پادشاه حسن و خداوند جمالی ؟  
توئی آن پادشه حسن که با خیل سپاه پادشاهانه بخیل سپهت میناری مسلم است که دیگر اعتنائی بمن نخواهی داشت .



ولی آن مرغ بی آشیان که اینجا و آنجا بی آشیان می گشت ، دل من بود و دل من در آن روز که ترا از پشت اشکهای حسرت دید آرام گرفت ترا دیدم و گریه ام را خوردم .

ترا دیدم و گذشته ها دوباره بخاطرم باز گشتند . خاطرات گذشته بار دیگر بخاطرم برگشتند چه در هوس کردم که زمین را بجای آسمان بیازی بگیریم .

دست بدست هم بدهیم و سر به مستی و بی پروائی بگذاریم . گفتم که

دست ترا بگیرم و بهمراه خود از این جهان بدرت بیرم .  
گفتم که گنج گرانمایه خود را ازویرانه این دنیا بردارم و به آسمانها  
پرواز کنم .

من تاکنون با انتظار تو در این خراب آباد بسر میبردم حالا دیگر چشم  
براه چه کسی داشته باشم ؟

چرا بال بیال تو ندهم و از دام علایق بدر نروم ؟ ای روح من ! بیا  
برویم . بیا این دنیا را بمردم دنیا واگذاریم و از دنیا و مردم دنیا بگذریم  
در اینجا بما خوش نخواهد گذشت . مادر این غمکده هرگز روی سرور  
و مسرت را نخواهیم دید .

این غمکده تاریک است ، تیره است . در اینجا تا خورشید از پنجره  
افق پدیدار نشود نور و حرارت بدنیا نخواهد رسید .

در اینجا تاهزار جان بلب نرسد يك جان شادمان نخواهد شد . خراب  
شو ای خانه احتیاج ای کلبه کذائی ! ویران شو ای دنیا ! من با این استعنائی  
فطرت چگونه چشم به پنجه خورشید بدوزم .

من چطور میتوانم منت ابر را بدوش بکشم و بامید اشکهای یخ کرده  
وی زبان در کام آتش گرفته خویش بگردانم .

بین ای عزیز من در این ماتمسرا چه ماتمها برپاست ؟ بین ما گداهای  
بیچاره و بینوای دنیا در چه جهنمی بسر میبریم . پس بال بیال من بگذار  
تامستانه پرواز کنیم .

بیا دست بدست من بده تا شبانه فرار کنیم چرا پرواز نکنیم و بآنجا  
که سرادق شامخ عرش و محیط استطاعت و استغناست رخت نکشیم ؟ چرا  
از چنگ این تعلقات منحوس نگریزیم در این دنیا باید رنج برد . باید زجر  
و محنت و مصیبت و مکافات دید . باید بزاری زار مرد .

در این بیغوله وحشت افزا بر کسی رحم نمی کنند . کسی به شق من و  
زیبائی تو رحمت نخواهد آورد .

جوانی ما را بسمت پیری میرانند و پیری هم ما را باز حمت بسیار بطرف  
مرگ و فنا سوق خواهد داد . بالاخره مرگ ! بالاخره فنا ! دل هیچکس  
بحال هیچکس نخواهد سوخت . حتی بر حال تو بر حال تو هم ای شعله دل

افروز من ترحم نخواهند داشت . دور از جان تو . تو هم پیر خواهی شد .  
چشمان قشنگ تو که امروز غرق در برق جوانی و غرور است دیگر با  
غرور جوانی نخواهد درخشید و این موهای سیاه که تو داری برای همیشه  
سیاه نخواهد ماند .



## روزی آخر شود ابروی تو هم رنگ هلال

چند ای مه شب چاردهت میناری ،

نمیگذارند که تو زیبا و رعنا بمانی . نمیگذارند که افسون تو همیشه  
سرمایه افسانه ها و داستانها باشد .

من از آن روز که این بدایع را از خلقت لطیف تو برمیدارند میترسم .  
من از آن روز میترسم که بال شکسته ما تاب پرواز نداشته باشد ؛  
میترسم که با این پای خسته و اندام ناتوان نتوانیم بکاروان برسیم .



نگاه من زبان در آورد و با چشمان سحر شده تو حرف زد . نگاه  
من گفت این توئی که گمشده عزیز منی ؟ این منم که پس از عمری جستجو  
و مشقت ورنج و تلاش ترا ای کمال مطلوب ! ای ایده آل عالی ! ای منتهای  
آرزو ! پیدا کرده ام .

هدف من از این تقاضاها و تمناها تو بودی ! این تو بودی که مرا  
از اوج کبریا و غرور بیای عزیزت فرو کشیدی . این تو بودی مرا بدام  
ازدواج افکنده ای این تو بودی که مرا از بی سروسامانی من در آوردی و  
زن نجیر و طناب بدست و پای من گذاشتی .

مرا ، من وحشی را ، من دیوانه و بیقرار و بی آرام را به زندان زندگی  
انداختی و گر نه من و ازدواج ؟ من و عروسی ؟ من در بسکجا بند شدن و  
اطاعت بکردن انداختن هدف من از این ازدواج تو بودی ؟ بامید اینکه عشق  
ملکوتی خود را تجدید کنم .

بامید اینکه حیات آسمانی خود را در زمین از سر بگیرم سر بکمند  
پیوند و پیمان نهاده ام .

توجه میگوئی . چه خواهی گفت ؟ باز هم طرد و اهتراز . باز هم ناز و

پرهیز . آیا دیگر ترا نخواهم دید . دیگر کانون جان من دور از وجود  
شعله یخ کرده و تاریک خواهد ماند .



جز تو بال و پر مرغان چمن را که شکست

ایکه از دست و دل بی گنهی مینازی

تو همین تو پروبال مرا درهم شکستی ، تو مرا از میان خاکسترهای  
خاطرات گذشته بدر کشیدی و توی آتش عشق و حرمانم انداختی .

یادداری که نخستین دیدار ما درچه روزی صورت گرفته و یاد داری  
که در آن روز نگاه تو چه شیوه شیوائی بدل و جان می فروخته است ، من  
خوب بیاد دارم که آن روز روز یکشنبه بود . عصر بود . تو و همین شہلا  
بدفتر کار من آمده بودید در آن روز چشم من چشمان سیاه ترا دید . نگاه  
من جان مرا بر بال خودش نشانید و پیاهای قشنگ تو انداخت . و بعد روز  
دیگر... و بعد روز دیگر .

نقشه من این بود که از دست تو فرار کنم ولی تو نگذاشتی . مثل  
اینکه نصیب من در وطن جز بدبختی و نومیدی و جز ترس و فرار نیست .  
یکبار در شیراز از دبستان فرار کردم و مصلحت من این بود که بار  
دیگر در تهران از دفتر کار خودم بگریزم اما چکنم که تابخودم آمدم دست  
و بالم را در بند و کمند دیدم مثل سعدی به یاران کاروانی خود گفتم :

«سفر کنید عزیزان که من گرفتارم»

معنای میتوانستم دست و پائی بزنم و خودم را جمع و جور کنم ولی این  
نعمت، این نعمت که بجای نعمت «نقمت» من شده بود نگذاشت .

دوست دبستانی من در روزگار کودک کی مرا از ظلم مدرسه و چوب  
مدیر فراری داد . خیال میکردم که راهنمای دوران دیش و خیرخواه و نیک  
بینی است . من نمیدانستم که به تلافی فرار آنروز میخواهد دست و بال مرا  
بکند بینند . اما شعله ! ای عزیز من . ای مایه امید و ای مایه نومیدی من .  
تو نپندار که من بی تو در این خانه بسر برم . تو خیال نکن که این بند بتواند  
دست و بال من وحشی را دور از تو در پیچ و خم خود نگاه بدارد .

شب عروسی تو صبح فراق من و شہلا را بدنبال خواهد داشت . من

شهلارا طلاق خواهم گفت .

من تهران و ایران و زن و زندگی را بکجا ترك ميگويم و بدنيای ديگر ميگريزم . من ديگر ترا نمي بينم . ديگر با تو حرف نميزنم . ترا برای هميشه از ياد مبرم و لي خاطرات ترا تا امشب محال است فراموش کنم . برای من گذشته های من کافيهست . کافيهست آنچه ديدم و شنيدم و آنچه غم خوردم و لذت بردم .

من ديگر شتری هستم که بيابانی بی آب و علف افتاده ام و فقط از کوهان خود تغذيه ميکنم .

من پيرمردی افسرده و نوميدم که سرگرمی من در زندگانی گذشته های من است از تو اميد ندارم . از آینده اميد ندارم از زندگانی خسته شده ام .

خدا حافظ توای شعله خاموش نشدنی که تا عمر دارم از لهيب گذشته های تو ميسوزم و درخا کستر گذشته های خود فرو ميروم من ترا بخدا و لذت ها و کيف هايي که خدا در اين دنيا آفريده ميسپارم . دروداع ابدی تو ... تيمور .

### شب آخر

تيمور گيلاس لبريز را بلبل برد و يك نفس تا آخرين قطره اش را سر کشيد و بعد نفس عميقی کشيد و گفت ! غصه نخور شهلای حال من بدنيست !  
- پس زياده روی نکن عزيز من . - زياده روی ؟ يعنی چه ؟ من اصلا اين لغت را نميشناسم .

دوباره آن ليوان بزرگ را که سرشار از آبجو و عرق بود بدست گرفت و مستانه خنده ای کرد .

- زياده .. روی يعنی افراط يعنی از حد حدود تجاوز کردن ... يعنی دويدن و خسته شدن يعنی پريدن و فرو افتادن .. يعنی عشق ورزيدن و شکست خوردن . يعنی خنديدن و در انتهای خنده گريستن يعنی .. حوصله شهلای رفت . جيغ کوچکی کشيد و گفت اوه ..

- گوش بده جانم ! زياده روی يعنی جوانی را دراميد بسر بردن و بهنگام پيری نوميد ماندن . يعنی باميد فريبکار ، فريب خوردن و از فرط پشيمانی و حسرت مردن يعنی ...

- غلط کردم . من غلط کردم که بخاطر زياده روی تو نگران شدم هرچه دلت ميخواهد بنوش و ای کارش نکن که پای همين بار کله پا شوی و

من بیچاره را بماجرا بینداری :

— ماجرا، بشنو که برای تو از ماجرا صحبت کنم تیمور بایکدست  
شهارا گرفت و بادست دینگر لیوان آبجورا بالا برد . شہلا دید که بدجائی  
گیر کرده و حالا باید تاسپیده سحر پای میز بایستد و از شوهرش ماجرای  
«ماجرا» را بشنود .

آهسته دستش را از بالای پنجه های تیمور بدر کشید و پا بفرار گذاشت .  
تیمور هم بقول شہلا ساعت دیگر کله باشد و پبای همان میز غلطید .



کم کم سرو صدا آرام گرفت مهمانهای مست مستانه آن محفل را ترک  
گفته بودند . عروس کجاست ؟ داماد کجاست ؟ حجله زفاف کجاست تا  
کامگاه عروس و داماد باشد .

دکتر طاهر که مست مست توی صندلی مخملی مدهوش و بیہوش افتاده  
بود . خبر از این دنیا نداشت .

زحمت فراوان کشیدند که هیکل سنگینش را از روی صندلی بتوی  
رختخواب غلطانیدند .

رختخوابش را توی همان اتاق پای همان صندلی انداخته بودند و از  
عروس هم خبری نیست .

کسی بسراغ عروس و داماد نرفته بود تا خبری از ماجرای عروسی  
داشته باشد . هم دکتر طاهر و هم شعله گفته بودند که کسی حق ندارد دم  
حجله ما ادا در بیاورد . گفته بودند که این عادت قبیح درشب عروسی ما  
منسوخ خواهد بود .

لی لون دلش میخواست این «عادت قبیح» منسوخ نباشد تا خودش  
را مادری صالح و لایق بشمارد و دخترش را دختری پرهیزکار و گرانمایه  
نشان بدهد اما دید که عروس و داماد هیچکدام باین اقتضاح رضا نمیدهند .  
هیچکدام باین مراسم پابند نیستند باشد اینطور باشد — مراسم گذشته  
یو اش یو اش دارد از اعتبار میافتد گذشته ها دارند میگذرند .

چه خوب بود که این آداب مراسم از اعتبار نمی افتادند ولی حالا که  
افتاد نمی شود باز شوهری که قراول و کشیک بدم اطاق خوابشان نمی پذیرند  
دعوا کرد .

این بود که کسی کاری بکار عروس و داماد نداشت کسی بسراغشان  
نمیرفت . هر يك بگوشه‌ای خزیدند و بالا پوشی برو کشیدند و خوابیدند .  
شب زنده داران از آنجا که سحر بر ختخواب میروند خیلی بیش و کم  
دیر از خواب بر میخیزند . مثلاً ساعت ۱۱ و ۱۲ پا میشوند و شب زنده داران  
آن شب هم باید تا عدل ظهر لای رختخواب بمانند زیرا خیلی دیر بر ختخواب  
رفته بودند .

میان آن عده چهل پنجاه نفری که اینجا و آنجا توی سالن و ایوان و  
گوشه و کنار ولو شده بودند تیمور از همه زودتر بیدار شد .

مردم میگویند که نسیم جان بخش سحری بامی زدگان رابطه‌ای مرمیانه  
دارد این نسیم مست هارا هر قدر هم مست باشند از نشئه و خمار در میآورد ولی  
مسلم است که این نسیم تیمور را بیدار نکرده بود .

همه مست بودند و بیهوش بودند . این چه حسابی است که باید تیمور  
تنها بیهوش بیاید و دیگران بیهوش بمانند .

چشمش را باز کرد و بیدار نگ داشت و نشست بتومی را که شهلای برویش  
کشیده بود عقب زد . خواست از جای خود برخیزد احساس کرد که بسته  
تقریباً بزرگی از لای کتش بروی زمین غلطید .

مثل اینکه این بسته توی جیبش بود و چون درست و حسابی جان شده  
بود بیک حرکت از جیبش افتاد . خم شد و بسته را برداشت .

پاکت بود . پاکتی بود که چند صفحه کاغذ در جوف داشت و از يك  
پاکت عادی سنگین تر بود .

چشمش در پشت پاکت عقب عنوان و آدرس گردش کرد . از عنوان  
و آدرس خبری نبود . خنده‌ای کرد و گفت : نامه «او»، آن آتش پاره و بعد  
با خودش حرف زد :

جواب نامه دیشب مرا آورده و وقتی که دید خوابیده‌ام پاکت را توی  
جیبم گذاشت و از ترس اینکه بیدار شوم مجال جا بجا کردنش را نداشته است .  
چه حقه‌ای تو ای شعله !

تیمور احساس کرد که خیلی خوشحال است چرا خوشحال نباشد هر گز امیدوار  
بود که شعله در شب عروسی خود بنشیند و برایش نامه بنویسد و نامه را هم صبح

سحر توی این همه مهمان‌ها که اینجا و آنجا دراز کشیده‌اند توی جیب بغلش بگذارد گفت : پس هنوز دوستم میدارد . هنوز دوستم میدارد . بخدا دوستم میدارد .

این جمله را چندبار تکرار کرد و تکرار این جمله در هر بار بقلب فشرده ورنجدیده تیمور آرامش دیگری بخشید . مثل گل‌های بهاری شکفته شد . بسمت روشویی دوید و دست و روئی شست و آنوقت با دستپاچگی لباسش را پوشید . بی صبر و بی قرار بود که هرچه زودتر توی صندلی بلمد و نامه دل‌اویز شعله را بخواند . نشست و پا کت را از جیب بغلش بدر کشید رفت پا کت را باز کند . کمی هم از بالایش جر داد اما پشیمان شد . اینجا خوب نیست . میترسم بیدار شوند و من نتوانم آنطور که دلم میخواهد با عزیز دلم حرف بزنم و از دهان شیرینش حرف بشنوم .

مردم فضاوند . مزاحمند و انگهی بیم دارم که دکتر از راز ما سر در بیاورد .

از همه جا بهتر یک جای خلوت است . آنجا که من باشم و خیال شعله و خدای شعله باشد . آنجا از همه جا مناسب تر است . بیدرنگ بلند شد و آهسته از میان خفتگان بی خبر اتاق و از لای درختها و گل‌های سحر خیز حیاط گذشت و خودش را بخیا بان رسانید و یکر است بسمت مزار حافظ رفت .

چند لحظه بر بالین مقدس حافظ نشست و چند کلمه بروان عزیز حافظ درود فرستاد و بعد بسایه سروی خزید و آنوقت باردیگر نامه شعله را بدست گرفت .

نامه از نامه های عادی سنگین تر بود شعله عنوان این نامه را « شب آخر » گذاشته بود .

این کلمه مثل دود توی چشم تیمور رفت ! چشمش را سوزانید و لسی اشکش را در بیاورد . پیش خود گفت زنها از این حرفها بسیار دارند . دارد برای من ناز می کند و حق هم دارد ناز کند . مگر « ناز من و راز من و رمز وجود » نیست ؟

مگر شعله من نیست . اما این کلمه خیلی تلخ بود . باری نوشته بود « شب آخر » و بعد چنین نوشته بود :

«... اگر من هم مثل تو «شاعر» بودم نامه‌ام را با شعر شروع میکردم ولی چکنم که سجع وقافیه را نمیشناسم و از این هنرها بلد نیستم افسوس که کار من از نظم و نثر گذشته است و دیگر فرصت هر کاری برای من دیر شده است و گرنه بخاطر تو هم بود مثل سعدی از معلم عشق «درس شاعری» می‌آموختم در نامه خود یک بند بمن تهمت ناز بستی و پشت سر هم پرسیدی که این توئی که به چشم سیاه و شکل ماه و بچنین و چنان مینازی اما من هر چه فکر میکنم نازی در خود نمی‌بینم. من که بهیچ چیز نمینازم. هیچ پیاد ندارم که حتی برای پدر و مادر خودم هم ناز کرده باشم. پدر و مادر نازکش بچه‌های خودشان هستند اما تو باور کن که مامان و بابا هرگز از من ناز نخریدند زیرا من اساساً «ناز» نبودم.

گذشته از این تهمتها تیمور! باید بگویم که نامه تو نامه خوبی بود. بادلم بدلت خواهم حرف زده‌ای، از آن دنیا که من و تو باهم آشنا بودیم یاد کردی و باین دنیا که همدیگر را گم کرده‌ایم و بدنبال هم می‌گشتیم برگشتی. راست گفתי تیمور من! من و تو در ابهام و بیگانگی آشنائی داشتیم همدیگر را می‌خواستیم، در جستجوی یکدیگر بودیم و این خواستن و دوست داشتن همچنان در نهاد ما نهفته بود تا در این دنیا بیدار یکدیگر رسیدیم. يك لحظه، فقط يك لحظه بود. و هشت ساله بودی و من دختری چهار ساله بیش نبودم.

بار دیگر از هم دور شدیم سر تو به حوادث زندگی بند شد و کم کم در فرانسه با عشق و آشنائی گرم شد.

در آن شبها که تو با «میشیلن» لعبت طنناز ابرای پاریس مست عشق و عیش و نوش بودی بالین من از اشکهای گرم تر بود. تا بیدار بودم بهوای تو گریه میکردم و وقتی بخواب میرفتم ترا در رویای خودم میدیدم از مامان پیرس مامان میدانم که شعله بهوای تیمور چه شبهای بیداری و چه روزهای بیقراری داشت :

از مامان پیرس تا برای تو تعریف کند که اسم تو در قلب من چه داغ سوزانی گذاشته بود تا بگوید که یاد تو چه جور دیوانه‌ام میکرد. از مامان پیرس تا بگوید که شعله در عقد دکتر طاهر يك مجسمه یخ کرده و يك شبح

بهت‌زده بیش نبوده است .

بدین ترتیب عقد من باد کتر صورت گرفت . نام من عوض شد اما قلبم عوض نشد . سر نوشت من بدست دیگری افتاد اما عشق من بخاطر تو آسوده و آزاد ماند . تا بالاخره کشاکش تقدیر ترا از پاریس بشهران کشانید و مرا از خانه ام بدفتر کار تو هدایت کرد .

در اینجا باید بتو بگویم که چرا بشهران آمده‌ای و بآتش جانم دامن زده‌ای . باید بخودم بد بگویم که چرا ترا دیدم و آرزوهای خفته شده ام را از اعماق خون و خاکستر بدر کشیدم اما نه به تو و نه به هیچ کدام بد نمیگویم .

خیلی خوب شد که ترا دیدم و خیلی خوب شد که عهد آسمانی خودم را باتو در سرزمین تهران تجدید کردم .

اگر ترا ندیده بودم که جوانی وزندگانی من لطفی نداشتند لذتی نمیدادند . ترا دیدم و ذرات وجودم یکباره بجنب و جوش افتادند .

گوشت و پوست و استخوانی که عمری بیاد تو پرورش ورشد و رونق یافته بودند یکباره بفریاد درآمدند . همه گفتند تیمور همه گفتند عشق . در همان دیدار نخستین احساس کردم که شهلا از پسا درآمد است اما من چه غم شهلا داشتم . آن‌طور بسطغیان و عصیان درآمدم که می‌خواستم همه کس و همه چیز را در راه عشق خودم فدا کنم . پا بر روی هر قول و قراری که بسته ام بگذارم . پشت پا بهر چه که دین و اجتماع احترامش میکنند بزنم . خیال داشتم از شوهرم طلاق بگیرم و اگر طلاق نمی‌دهد طلاقش بدهم .

علی‌رغم مقررات و نظامات و آئین‌ها و قانون‌ها دست بدست تو و لب بر لب تو بگذارم . این بود که ترا در آنشب به آن ماجرا کشانیدم . یاد داری کدام شب را می‌گویم .

همانشب آرام . همانشب خاموش همانشب که میان سکوت و آرامش ظلمت، عشق من و آرزوی من در وجود من شور قیامت برپا داشته بودند . آنشب را می‌گویم که وحشیانه انگشتان داغ ترا بر لبهای داغترم فشردم . همان شب که نخستین و آخرین شب جنون من بود . من در آنشب تصمیم

گرفته بودم که طاهر را خواه و ناخواه از کنارم برانم و بزور وزار تر کش بگویم ولی حادثه فردا نقشه شبانه ام را به آب انداخت . مرض شهلا جنون شهلا بیچارگی و بدبختی این دختر که دل بمایه امیدم بسته بود و دوی درد بیدوایش خون جگرم بود رشته های مرا پنبه کرد . چکنم اگر بداد شهلا نرسم .

تیمور ! تو با همه جوانی و جسارت و سوکسه و جاذبه ای که داری تو که بقول خودت اروپارا سراسر زیر پا گذاشتی و از هفت دریا گذاشتی و غامض ترین مسئله های ریاضی را حل کرده ای باز هم از کتاب زن شناسی یک سطر حتی یک سطر نخوانده ای قبول نداری تو از چهره گرفته و چشمان بی اعتنا و سیمای آرام من چه فهمیده بودی . از اینکه دست بدست تو نیزدم از اینکه باتو نمیرقصیدم . از اینکه بهوای تو بال و پر نمیگرفتم چه رازی استنباط کرده ای ! همین !

همین که شعله مسخره ات کرده است ! دیگر دوستت نمیدارد دوروزی هوس کرده بود که سر بسر تو بگذارد و بعد این هوس آرام گرفته و ترا بغم جاویدان تو وا گذاشته است .

فقط همین

تو در نامه خود بمن نسبت بی وفایی و تهمت فراموشی و سبکسری بسته بودی ولی نمی توانستی جنس مرا بشناسی از تو گله ای نمیکنم .  
قهر کردی . نخس شدی . بچه شدی لج کردی ولی من تصمیم خود را گرفته بودم .

تصمیم من این بود که بسوزم و بسازم ، بمیرم و دم نزنم . رنج بیرم و آخ نگویم . تصمیم من این بود که در راه شهلا فدا شوم .  
آن روز که در گوش شهلا راز نهان را ابراز کردم و بوی قول دادم و برایش قسم خوردم تصمیم گرفته ام که با عشق تو بمیرم و آرزوی ترا بگیرم .

من تصمیم امشب خودم را در آن روز گرفته بودم . از این تصمیم امشب من خبری داری یا نه ؟ چه بگویم که چه کرده ام ؟ خودم هم نمیدانم !  
پیش از آنکه نامه ام بدستت برسد ناله مادرم بگوش تو خواهد رسید

و آن وقت پی به تصمیم من خواهی برد . آن وقت ...»



نامه شعله از دست تیمور افتاد . پشتش لرزید . بی اختیار فریاد کشید  
نه نه این حرف زن این کار را نکن شعله !

برای يك عروس زشت است که در شب عروسی خود این لوس بازی  
ها را در بیاورد یعنی چه ! ناگهان بخودش آمد . خنده اش گرفت .

راستی باکی دارم حرف میزنم . شعله توی اطاق خودش خوابیده  
مگر چه حرفی توی این نامه نوشته بود که بجان من لرز انداخت و فریاد  
مرا دیوانه وار در آورد .

دوباره نامه را برداشت دید نوشته است .

«... آن وقت دیگر قلب یخ کرده شعله را بی وفا وهوسباز و بیگانه

نخواهی شمرد آن وقت در برابر روحی که به آسمان ها پسریده و در اوج  
اعلای وجود بانتظار تو بال میزند سرپوش و ستایش فرود خواهی آورد .

تیمور امشب شب آخر زندگانی من است میشنوی چه میگویم . شبی  
است که برای همیشه این دنیا را با همه غم و شادی و امید و حرمان و اشک و  
خنده ای که دارد ترك خواهم گفت ولی ترا ترك نمی گویم ، ولی ...»

تیمور گریه اش گرفت . میان گریه خندید .

ترا بخدا بین زنها چه اداها در میآورند این چه دروغ است که می  
گوئی ؟ بخدا این حرفها دروغش هم زننده است . شوخیش هم آدم را آزار  
میدهد .

شب آخر عمر یعنی چه ؟ مرك یعنی چه خواست دو باره نامه شعله را  
بردارد و بخواند جرأت نکرد .

دستش را جلو برد و وحشت زده بعقب برگردانید از ترس اینکه دستش  
بسوزد مثل اینکه این چند تکه کاغذ ، کاغذ نبود شعله آتش بود مثل اینکه  
مار واقعی بود .

بخودش تشر زد . چه ترس وواهمه ای داری این حرفهای زنانه باور  
شدنی نیست هیچکس باور نمیدارد که شعله امید من خاموش شود .

شعله جان ! ترا بهر چه مقدس و عزیز می شماری قسم میدهم که دیگر

این شوخی‌ها را کنار بگذار انگار که شعله‌هم بوی قول داده باشد خم شد و نامه‌اش را برداشت .

سعی کرد که کلمه «شب آخر» را نخواند . از این کلمه می‌ترسید اما ناچار بود بقیه‌اش را بخواند . «... ولی ترا فراموش نخواهم کرد . تیمور ! قسم بخور . بجان من . بروح من که بنای ساخته مرا ویران نکنی ! میدانی بنای ساخته من کدامست ؟ عمارت سنگلج را نمی‌گویم . شهلارا می‌گویم . تیمور ! بخاطر روحی که در آسمانها مشتاق دیدار تست قول بده که شهلارا ترک نکنی از شهلا دست نکشی . من بامید اینکه خواهرم کامیاب و خوشبخت باشد و ترا که مایه خوشبختی او هستی داشته باشد خودم را میکشم بنا بر این اگر تو ترکش بگویی بنای ساخته مرا ویران کرده‌ای کاری که بقیه جانم صورت گرفته است حیف است در راه دیوانگی تو خراب شود . من ، تو و شهلارا بخوشی‌ها و لذتهای دنیا و بختای مهربانم می‌سیارم و تو هم مرا بخدا بسیار . با اینکه دلم بخاطر تو عمر دراز و لذت بسیار میخواهد باز هم در آسمانها بی‌صبر و بی‌قرارم و با بی‌صبری و بی‌قراری چشم براه تو دارم .

اطمینان من اینست که در آنجا : شهلار و نه طاهر هیچکدام میان من و تو قرار نخواهد گرفت .

در آنجا برای ابد من مال تو خواهم بود و تو بمن تعلق خواهی داشت . تیمور ! حرف من تمام شد اما از عمر من چند لحظه دیگر مانده است .

بگذارد در لحظه‌های آخر عمرم بتو سفارش کنم که از غم من سر بدشت و صحرانگذار . خیال نکن که از تو دورم . من هرگز نمی‌توانم با فراق ترا بردارم .

روح من همیشه دور و بر تو برپا می‌زند و هر وقت هوس دیدار من کردی ستاره مرا تماشا کن . حواست هست که کدام ستاره را می‌گویم من در آن آئینه آسمانی تجلی می‌کنم با تو حرف می‌زنم بروی تو می‌خندم پس چه حاجتی داری که مجنونانه در پیابانها خود را گم و گور کنی . دیگر تمام شد . منم تمام شدم .

شعله عمر خاموش شد ولی شعله عشق من تادامنه قیامت روشن است  
شعله ای که بادست خدا روشن شد خاموش شدنی نیست روح من در آسمانها  
بخاطر شهلا نگران است . ترا می بینم و از تو توقع دارم که باشه لای من  
مهربان باشی .

«شهلا» میشنوی چه میگویم . همین شهلا که خودم را باعشق عزیز تر  
از خودم در راه سعادتش فدا کرده ام من این شهلا را بتو و ترا بخدا  
می سپارم .

دیگر بس است سرم گیج می رود . سعی می کنم این نامه را خودم بتو  
برسانم امیدوارم که بتوانم باآخرین آرزوی خودم یعنی دیدار تو خواه در  
خواب و خواه بیدار باشی برسم . خدا حافظ تو ای عزیز من ای تیمور ای  
قلب من ، ای عشق لایزال من خدا حافظ تو باد .

بهوای دیدار تو در آسمانها چشم بزمین دارم و بامید وصال ابدی تو  
روح من بال و پرمیزند . در آستانه مرگ .. شعله  
تیمور گفت :

گفت که چهار صفحه نامه شعله پایان رسید ولی من همچنان تسوی  
این چند صفحه کاغذ عقب صفحه دیگری میگردم عقب صفحه پنجم میگردم و  
انتظار می کشم که در آنجا نوشته باشد تیمور ! مسخره ات کردم . دست  
نداختم .

آنچه نوشتم شوخی بود . مبادا باور کنی که شعله خودش را کشته  
است . مبادا باور کنی این شمع دل افروز برای همیشه خاموش شده  
است .

نمیدانم چند مرتبه من این صفحه ها را ورق ورق کردم ولی بخدا  
چند مرتبه از سرشمردم و باآخر رسیدم و صفحه پنجم را ندیدم این نامه پایان  
یافته بود . همین چهار صفحه بود و تمام شد .

این نمره چهاری است که دیگر پنج بدنبال ندارد لجم گرفت . مثل  
دیوانه ها نعره کشیدم . بدگفتم . ناسزا گفتم . به کی ؟ نمیدانم .

حرفهای رکیک ، دشنامهای جلف و زشت بزبان آوردم و بعد قاه  
قاه خندیدم . این نامه جواب ندارد ، من عین نامه را بخودت خواهم داد

تا بخوانی و خجالت بکشی . من این کاغذ پاره‌ها را نمی‌خوانم . نمی‌خوانم  
و بعدی آنکه اراده‌ای داشته باشم . پاشدم و براه افتادم اما بجای قدم‌زدن  
میدویدم .

مثل اینکه دستهایش را بسمت من دراز کرده و مرا بسمت خودش میخواند.  
می‌گوید بیا می‌گوید زود بیا . تازه آفتاب شیراز به سروها و سبزه‌های جوان  
آباد دامن کشیده بود .

آوای مبهمی از دنیای دیگر توی گوشم صدا میداد . بیا . بیا . بیا .  
بیای دیوار باغ ملی پایم به سنگ خورد و من هم تعادل را از دست دادم مثل  
نمش بروی خاک نقش بستم .

آنجا جای خوبی بود . دنیای دیگر بود . همان دنیا که مرا بسمت  
خود میخواند به آنجا رفته بودم که گوینده‌ای میگفت بیا . کسی را نمیدیدم  
اما احساس میکردم که دیگر اضطراب ندارم . تشویش ندارم .

دوباره نامه را از توی پاکت در آوردم . ایوای اینهم صفحه پنجم .  
در صفحه پنجم نوشته بود . ترسیدی ؟ غصه خوردی ؟ چه بچه‌ای بودنه تیمور جان  
شعله عمر من هنوز خاموش نشده و هرگز خاموش نخواهد شد . عروسم  
کردند که مرا از ابران ببرند اما آنکس که بی‌تو پا از خاک ایران بیرون  
بگذارد کیست ؟

بمن گفتند که دیگر اسم تیمور را به زبان نیار و نگش را نبین یادش  
را بقلب خود راه مده بمن گفتند دوستش نداشته باش . بمن گفته بودند که رو  
ازوی برگردان ولی دشمن تو دوست نداشته باشد . بدخواه تو از تو یاد  
نکند .

شعله و فراق تیمور ؟ فراق تیمور و جان شعله ؟ اصلا يك چنین خیال  
هم برای کسی مقدور نیست .

چطور میتوانم ترا ترك بگویم این محالست که ترا بگذارم و از تو  
بگذرم .

بیا برویم . بیا و مرا به آنجا که خاطر خواه ماست ببر . تو دلم را بردی .  
تو دیوانه‌ام کردی پس چرا زودتر نمی‌آمی که بال بیال من بدهی و هم پرواز  
من باشی .

شہلا بموی خودش چنگ زد و گفت خاک بر سر من دیدی چه بر سرم آمد. دیدی که خواهرم زهر خورد و خودش را کشت. دیدی که بجای حجله عروسی دارد بخاک گور میرود؟

چه دروغ شاخداری! این خبر باور شدنی نیست! شعله زهر خورد؟ شعله خودش را کشت؟

در پنجمین صفحه نامه خود این خبر را تکذیب کرد. بمن نوشت که ترس. گفت که شوخی کردم. بابهت و حیرت بهچشمان ورم کرده زنم نگاه میکنم. مثل اینکه دارد برای من بازی درمیآورد. انگار که صحنه ابرای پاریس است و هنر پیشه‌ای مثلاً میشلین میخواهد غمی از غمهای بشری را نشان بدهد.

آهسته دست بجیب بغلم فرو بردم. صفحه‌های نامه را شمردم دیدم همان چهار تا است.

آه... از همانجا ما را بخانه باز گردانیدند بی انصافها شعله را بردند بیرحمها پیکر نازنین عروس را توی خاک نمناک و غمناک قبر گذاشتند. ما بعزاخانه برگشتیم. فکرم دیگر درست کار نمی‌کرد. احساس میکردم که بارسنگینی بر کمرم فشار می‌آورد دارد پشتم را میشکنند.

دکتر طاهر مرا دید و گریه کرد اما من هرچه سعی کردم نتوانستم گریه کنم گلوله‌ای از سرب سنگین تر و از آهن سخت تر برعلقم افتاده بود. داشت خفه‌ام می‌کرد. دلم می‌خواست این گلوله منفجر شود. بغض گلویم بشکند و نفسم در بیاید اما دمبدم این بغض فشرده تر می‌شد. جان من بلب رسیده بود.

هنوز دیوار باغ آذین بسته بود. هنوز گلهای حجله خرسند و خندان بودند. میز بار از می شبانه هنوز تر بود ولی عروس کو؟ شعله کو؟

بشہلا گفتم مرا بیک جا برسان که خودم باشم و خودم. من دارم از پا درمی‌آیم.

توی چشمانم خیره شد. گریه اش را خورد :- گفتی چه؟

- آنجای خوب که دیشب رفته بودم کجاست؟ مرا بآنجا ببر. جای

خوبیست

شہلا بتصمیم نہانی من ہی برد . گریہ کرد و گفت تو ہم میخواهی خاک بر سرم کنی ؟

لبخند زد و گفتم ترس . خیالی ندارم . فقط میخوام چند لحظه تنها بمانم . فقط میخوام چند لحظه تنها بمانم . می بینی عزیزم که چشم من آتش گرفته و نفسم بند آمده است . بر من رحم کن . بگذار بخوابم . شہلا اشکهایش را خشک کرد و دست از دستم برداشت و باشتاب از من دور شد . تا بخودم بچنیم و بگوشه پناه ببرم دورم را گرفته بودند .

لی لون خودش آمد و مرا بطرف اطاق خود کشید و با اینکه مادری داغ دیده بود پهلویم نشست و لب به تسلا و داجوئی من کشود . تسلا ؟ داجوئی ؟ ہند ؟ نصیحت ؟ صحبت از خدا و پیغمبر و دین و آئین ؟ صحبت از مرگ و مصیبت و صبر و بردباری ؟ این حرفها بگوش فرو رفتنی نبود .

غم من غم کوچکی نبود . غم مادری نبود کہ دختر جوانش را با پیراھن عروسی بخاک کردہ باشد و بعد دل بدختر دیگرش ببندد و بخاطر سعادت زنده ، مرده را فراموش کند .

غم من غم شہلا نبود کہ چند روزی در عزای شعلہ بنشیند و آنوقت دوبارہ شور و نشاطش را تجدید کند و بشوہر و خانہ و حال و آیندہ اش بپردازد .

غم من غم زندگانی خودم بود . غم عشق و جوانی خودم بود . من شعلہ را برای این نمیخواستم کہ سر گرمی زندگانی من و مایہ خوشنودی من باشد . حکایت شعلہ در کتاب زندگی من حکایتی باور نشدنی بود و من نمیتوانستم این حکایت باور نشدنی را برای مادر زنم کہ بخاطر دخترش شہلا گریہ اش را خفہ کردہ و اشکهایش را بادست و دستمال خشکانیدہ و برای من بر منبر و عطف نشسته بود تعریف کنم .

این خانم دارد موعظہ ام میکند کہ خودم را نکشم و برای سعادت دخترش زنده بمانم .

من بہ این خانم چہ بگویم ... بگو شم رسید کہ لی لون وقتی در عزای شعلہ زبان گرفته بود میگفت جگر گوشہ قاہم .

پدرش می نالید کہ در مرگ دخترم ہشتم شکستہ و شہلا ہم بقول خودش

خاك بر سر شده است . من از پشت و پهلو و «گوشه دل» و باوسرم خبر ندارم .

من می بینم که تمام قلبم بخاك رفته است . من می بینم که خودم بخاك رفته ام .

این شعله تنها نبود که بگورش کرده اید مرا هم در کنارش خوابانیده اید . منتها او مرد و دفن شد اما من زنده بگور رفته ام و تازنده ام باید دور از لطف ولدت و روشنائی و نعمت زندگی خاك بخورم و جان بکنم . دل شکسته جبران می پذیرد پشت شکسته راست خواهد شد ولی باوجود دفن شده من باقلب زهر خورده من باظلمت و وحشت ابدی من چه خواهید کرد .

ایکاش دل طاهر در سینه ام می طپید . ایکاش من هم می توانستم مثل لی لون شمله را گوشه قلبم بنامم و فکر کنم که حالا نیسی از قلب من به خاك رفته است .

ایکاش که این دختر نیروی تن و روشنی چشم و مایه مسرت من بود ولی خود من یعنی «وجود» من نبود . خدایا چه خوب بود که شما می توانستید لغت قلب مرا ادراك کنید ولی وای بر من .

وای بر من که هیچکس بازبان من آشنا نیست و گرنه می گفتم که «وجود» من هستی من ، حیات من ناگهانی در کنار مقبره حافظ دفن شده است . می گفتم که مرا زنده بگور کرده اند بخدا من زنده بگورم و صدای يك زنده بگور بگوش مردمی که بر سر خاکش پا می گذارند و از سر خاکش می گذرند نمیرسد .

شعله بمن مینویسد یعنی وصیت می کند داغ فراقش را خون سردانه بدل بگیرم و غم فراقش را فراموش کنم و مثل چهارتا آدمیزاده زندگی کنم و با شهلا وفادار باشم . می شنوید چه می گوید ؟ بخت مرا تماشا کنید این حدیث ، حدیث کسی است که روی آتش آرام بنشیند و نیش مسموم بقلبش فرو برود و آخ نگوید و بانوك تیر کاسه چشمش را بشکافند و تکان نخورد . این حکایت خیلی شنیدنیست .

من و بعد از شعله زندگی کردن من و دور از شعله آسوده نشستن ؟ من و بازندگی خو گرفتن ؟ از زنم گله ای ندارم شهلا گناهی نکرده که مرا بر نجانند

وا از خانه و خانواده فرارم بدهد ولی من دیگر آدم زنده‌ای نیستم تا آدم وفا و جفا باشم . من نیست و نابودم . من دلی ندارم تا مهر مردم و کین مردم داشته باشم .

يك كالبه بى روح . يك جسم مرده يك زنده زنده بسگور شده... اين من هستم .



تیمور گفت که دست روزگار پرده از راز درونم برداشت و کسوس رسوائی مرا بر بام فلک بصدا درآورد .

لی لون و شهلا میدانستند که باشعله چه حکایتی دارم و ناصرو طاهر هم بیش و کم باراز من آشنا شده بودند اما بعد از مرگ شعله شهر شیراز هم بر سوائی من پی برد . شیراز هم بقلب من با چشم ملامت و شماتت و ترحم و تسلا نگاه میکرد . شیراز هم بر زخم سینه‌ام نمک می‌پاشید .

چنان رسوا شدم که شب هفت محبوب مسموم خودم نتوانستم خاکش را ببینم . گفتند خوب نیست . مردم حرف میزنند .

شهلا بنام اینکه نام مرا از ننگ عشق بدور دارد مرا از مزار خواهرش دور میداشت .

از ساعت هشت صبح دست و پایشان را جمع کردند و رفتند و ساعت هشت بعد از ظهر باچشمان خونبار و موی پریشان و گریبان دریده برگشتند . من این دوازده ساعت را تنها بسر برده بودم . من توی همان اتاق که آخرین نامه‌ام را بشعله نوشتم زندانی بودم .

جرات نمیکردم از در اتاق بیرون بیایم . جرات نمیکردم گوشه آن مهتابی را که شعله با انتظار من برگزیده بود ببینم . جرات نمیکردم نامه‌او را لمس کنم . میترسم بمن بخندید و گرنه میگفتم که مرگ شعله هنوز برای من باور شدنی نبود . هنوز فکر میکردم که در عالم خواب این خبر ناگوار را می‌شنوم .

میترسیدم توی حیاط بگردم . و حجله کامرانی شعله را ببینم و آنوقت از خودش جستجو کنم و گیرش نیاورم و بالاخره باور کنم که دیگر شعله عمر من

خاموش است . این بود که اذدر اتاق پا بهبساط نگذاشتم .

میان چهار دیوار اتاق گاهی قدم میزد و گاهی روی تختخواب دراز می کشیدم .

آب و نان مرا تهیه دیده بودند اما این بغمه که در گلویم گیره شده بود راه نمیداد لب بآب و نان بزنم و راستش اینست که ضعف گرسنگی را احساس نمیکردم . تا آنوقت نمیدانستم معنی غم «خوردن» چیست چطور آدم غم را میخورد .

حالا که میبینم بغذا اشتها ندارم معنی غم خوردن را می فهمم . آب و نان من همین غم من است

آخ اگر میشد که گریه کنم چه خوب بود . سر و کله ام سبک میشد . روشن میشدم . زنده میشدم .

ولی از بخت بد اشك در چشم من آتش گرفت و سوخت و آه در سینه من حیران ماند و راه آسمانها را گم کرد .

نه اشك دارم و نه آه دارم . فقط غم ، غم بی انتها ، غم بی پایان يك غم سل و دق آورنده که وقت و بی وقت دود از کله ام بر میانگیزاند .

فقط بگوشه ای میخزم و فکر میکنم . هی فکر و هی فکر این فکر انبوه و سنگین و سیاه میخواهد مغزم را پریشان کند . چه خوب بود میکرد . مغزم را پریشان میکرد و جانم را آسوده میگذاشت . از من می پرسند که چرا خود کشی نکرده ای . البته بمن طعنه میزنند .

کار من از طعنه و لطیفه گذشته و قلب من در غم مرگ شعله چنان نیش خورده که دیگر نیش زبان مردم را احساس نمیکنند ولی احیاناً از خود میپرسم چرا زنده ام ؟ راستی چرا زنده ام ؟ برای چه کسی زنده باشم بچه امیدزند گوی کنم .

حالا که یواش یواش سروصدا خوابیده و آبها از آسیا افتاده و چهلین روز مرگ شعله نزدیک شده و خانواده اش یعنی پدر و مادرش و زن من و شوهر ناكام او میخواهند شیراز را ترك کنند .

آیا بهتر نیست که من بمانم و بمانم و برای همیشه در کنار شعله آرام

بگیرم. این خیال آهسته آهسته در قلبم بزرگ میشد و رشد و رونق میگرفت. تصمیم گرفتم که با بر روی وصیت شعله بگذارم و رضای خاطر را بر خواهش دل زهر خورده اش تحمیل کنم. این خودخواهی از آن خودخواهیها نبود که زشت باشد!

البته توی اتاق مردن خوب نیست. حیف است که آدم چمن های سبز و هوای شاداب شیراز را بگذارد و در میان زوایای قفس جان بسپارد. دوباره از خودم پرسیدم خیر شعله کجاست؟ چرا بآنجا که او آرمیده است نروم و چرا سرخوین خود را بر خاکش نگذارم؟ چرا تربت غرق در گل و لاله اش را با خون دلم رنگ نکنم؟ با این تصمیم بر ختخواب رفتم و طی سی و چند روز که از مرگ شعله میگذشت برای نخستین بار دلم آرام گرفت و چشمم بخواب رفت. این نخستین شب بود که دور از دغدغه و آشفتگی تاسپیده دم خواب کردم زیرا «تصمیم» گرفتم.

### انتظار

شب گذشته چهلمین شب مرگ شعله بود طی این چهل شبانه روز چهل هزار بار مردم وزنده شدم ولی کسی از حال دلم خبر نداشت. سکوت من آرامش من. چشمان خشك و سیمای مات برده من مرا در چشم قوم و خویش و آشنا و بیگانه مردی لاابالی و بی خیال نشان داده بود.

مرا با چشم و ابرو بهم نشان میدادند نمونه يك جانو انسان نما نمونه يك مرد که دلی از آهن و روی دارد نمونه يك مجسمه بی حس و احساس که از عشق و غم بوئی نبرده است.

تقریباً بنفع من تمام شده بود زیرا کمتر مرا می پامیدند کمتر برای من منبر و عظمی نصیحت می گذاشتند کمتر اذیتم میکردند در ابتدای این حادثه شهلایاغ سیاهم را چوب میزد. مثل سایه همه جا بدنیا می آمد شبها بغاطر من نگران بود. تا صبح دوسه بار روی مرا پس میکرد نکند که جام بلا را سر کشیده باشم ولی هر چه زودتر خاطر جمع شد.

دیگر دنبال من نمی آمد. دیگر بغاطر من نگران نمی نشست ولی

جلوی مردم دم نمی آوردند !

از ترس رسوایی از ترس مردم بگویند که شعله چرا خودش را کشته و کدام طوفان این شعله خاموش نشدنی را خاموش کرده است .



داشتم میگفتم که شب گذشته مراسم عزای دختر جوانی را در کنار هزارش برگزار کردند و امروز دارند جامه دانه را می بندند که بتهران برگردند . امروز در دل من غوغایی برپاست که نزدیک است دیوانه ام کند . تب من به بهران رسیده و جان من سخت طغیان و طوفان دارد .

چه دلی دارند . چطور او را میگذارند و میروند . با شعله آمده ایم و بی شعله برمیگردیم .

آیا این زندگی شرم آور نیست . آیا این بازگشت صورت پذیراست مثل همیشه در سکوت اندوه بسر میبرم اما خدا میداند که چه قیامتی در ضمیر من قیام کرده است .

فرصتی مناسبتر از امشب نیست تازه اگر مناسب نباشد مسلم است که آخرین فرصت من امشب است . سرگرمی شهلا ولی لون را غنیمت شمردم و آهسته از خانه بیرون آمدم و با نخستین وسیله خودم را به « حافظیه » رسانیدم .

در چهل روز پیش يك روز صبح . صبح سحر باینجا آمده بودم . در آن روز نقش شعله را باینجا آورده بودند . از آن روز تا امشب يك ماه و ده روز گذشته است .

سایه های کمرنگ غروب از پشت کوه ها سر کشیده اند و این سایه ها یواش یواش بر سرو های سرسبز باغ ملی می غلظند . دمبدم سیاه تر میشوند و نیز سبزه های باغ را پررنگ تر نشان میدهند . سبز سبز سبز تیره . سبزی که با کبودی آمیخته باشد و تقریباً خودش کبود باشد و بالاخره سیاهی مطلق .

میتراسم قبر شعله را در ظلمت شب گم کنم . میتراسم باین قبر نرسه تصمیم من اینست که در کنار قبرش جان بسپارم . خیلی خلوت است . اینجا

خیلی خاموش است .

با اینکه جوان آباد است مثل اینست که اساساً آباد نیست . باید هم آباد نباشد مگر نیست که قبرستان است .

باغبان حافظیه تازه از آبیاری گلها وچمنها دست کشیده بود . میرفت آب‌پاش را سر جایش بگذارد و بدنبال کارش برود . جلو رفتن و سلام کردم باتمام مهربانی يك شیرازی سلام مرا جواب داد . از مزار شعله پرسیدم . قیافه اش مات شد شعله !

- ببخشید بگذارید تعریف کنم . جوان بود . چهل روز پیش جنازه اش را در اینجا بخاك كرده اند خیلی جوان بود خیلی قشنگ بود . باغبان چهارتا قبر را بمن نشان داد .

- هر چهارتا جوان بودند . هر چهارتا قشنگ هم بودند . ای دادو بیداد این مرد نمیتواند بمن كمك كند .

از دست این باغبان کاری بر نمی آید . بیاد مجنون افتادم که پس از مرگ لیلی عقب قبر وی می گشت .

از این و آن می پرسید . هیچکس نشان نمیداد کارش بجائی رسید که دست بدامن يك «شترچران» زد .

آه و ناله کرد . التماس کرد که دستش را بگیرد و ویرا به تربت لیلی برساند . شترچران به جنون مجنون خندید و آن وقت گفت :

چو مجنون قبر لیلی را نداند چه داند آنکه اشتر میچراند

این حرف مجنون را بیدار کرد او . پس چه شد آن عشق و آن احساس چه شد آن وحی و الهام که خاطرات ضمیر لیلی را برای من روشن و آشکار میداشت . چه شد آن ادراك شدید که خیال لیلی را از اعماق خاطرش میخواند من بچشمان سیاهش نگاه میکردم و با نگاهش حرف میزدم نگاهش همه چیز را برای من ترجمه می کرد . زبان چشمش از زبان دهانش فصیح تر سخن میگفت . حالا چه شده که پیش پای این و آن زانو میزنم و قبرش را از این و آن سراغ میگیرم .

مجنون خم شد و مشت مشت خاک بادیه را برمیداشت و بومیکشید و

جلو میرفت مجنون میگفت :

می‌خواهند قبر او را از عاشق او پنهان بدارند . ولی نمیدانند که من بوی او را از خاکش خواهم شناخت .

تجور گفت من هم خم می‌شدم و مشت مشت از خاک حافظیه بر میداشتم و بلب و دهانم می‌فشردم .

من می‌خواستم قبر شعله را از بوی شعله بشناسم . هشتمین مشت خاک را از تربت تازه او برداشته بودم . دیگر زانوهای من یارا نداشته که در زیر تنه‌ام راست بایستند . از پا درآمده بودم . بی‌اختیار بروی خاک غلطیدم .



این توئی ناز من و راز من و رمز وجود ؟ این توئی شعله‌ عمر من این توئی مایه امید و معنی زندگانی من ؟ تو تك و تنها . تو لخت و عور تو بی‌فرش و چراغ در این غمخانه چکار می‌کنی ؟

مگر جای تو در قلب من نبود ؟ مگر قلب من جای بدی بود که غم‌کنده خاک را بر غمخانه قلب من ترجیح داده‌ای ؟

حیف نبود آنهمه زیبایی‌ها ، آنهمه شوق و نشاط را ، آنهمه کیف و حال بدل تیره‌خاک کشیدی ؟ حیف نبود ؟

می‌خواهیم به تهران برگردیم . می‌خواهند به تهران برگردند ، تو هم برخیز کن را بر تن چاک بزن . پیراهن از نسترن و یاسمن بیوش . خنده کن . نشاط کن ، شمع جمع ما باش ، تو چراغ روشن ما ، تو شمع شبستان ما ، تو روشنی دیده‌ودل ما حیف است که در ظلمت قبر خفه و خاموش بمانی . شعله مرا می‌شناسی میدانای این کیست که با تو حرف می‌زند ؟

مگر تو نبودی که تن صدای مرا از میان امواج همه‌مه و هیاهو می‌شناختی پس چرا سر بر نمیداری . چرا چشمان قشنگت را و انمی‌کنی ؟ چرا فریادهای من در موج ظلمت محو می‌شود و برای ابد بی‌جواب می‌ماند .

ای شعله ؛ ای لیلی من ؛ اگر بدانی که مجنون تو در این چهل شب بی‌توجه کشیده و اگر بدانی که چگونه بارفراق تو قامت کشیده‌اش را در هم شکسته .. اگر بدانی که .. اسم لیلی بزبانم آمد و یاد مجنون کردم نظامی

کنجوی از قول مجنون حرف می زند . نظامی میگوید : که مجنون در کنار  
مزار لیلی نشست و گفت :

|                           |                          |
|---------------------------|--------------------------|
| ای تازه گسل خزان رسیده    | چونی ز گزند خاك چونی؟    |
| آن خال چو مشك دانه چو نست | چو نست عقیق آب دارت؟     |
| نقشت بچه رنگ میطر از د؟   | بر چشم که جلوه می نمایی؟ |
| سروت بکدام جو بیار است؟   | چونی ز گزندهای این خار؟  |
| در غار همیشه جای مار است  |                          |

رفتی ز جهان جهان ندیده  
در ظلمت این مفاك چونی؟  
آن چشمك آهوانه چو نست؟  
و آن غالیه های تاب دارت؟  
شمعت بچه داغ می گذازد؟  
در مغز که نافه می گشائی؟  
بزم بکدام لاله زار است؟  
چون میگذرانی اندر این غار؟  
ای ماه تراچه جای غار است؟

آن بغمه گره شده در گلولی تیمور شکست . آن گلوله آهنین که داشت  
خفته اش میکرد آب شد و قطره های اشك از چشمان خون گرفته اش سرازیر  
شد . تیمور در تشنج دیوانه کننده دیوانه ای بیش نبود . دیگر نمیدانست آنجا  
کجاست . نمیدانست در سکوت شب و سکوت ظلمت و سکوت قبرستان در این  
خاموشی بسیط دنبال چی میگردد ؟

فقط بخاطر داشت که آن شب آخرین شب زندگانی اوست میدانست که  
باید بمیرد باید خاك شعله را از خون قلبش گل کند .  
لوله هفت تیر را بقلبش گذاشت و با انگشت تب کرده خود ماشه را فشرد .  
يك انفجار كوچك ، يك «تراق» دنبال کوتاه ... و بعد پیکری آلوده بخون بر  
قبری آلوده به اشك .



تیمور گفت که دیدم آسوده و سبك بر بالای ابرها پرواز می کنم . درست  
بموج مه های ابهام آمیزی که در فیلم «ریتا هایورث بسوی زمین» دیده بودم بال  
میزدم عقب شعله می گشتم . شعله کجاست ؟ ... دیدم ازدور مثل ستاره سحری  
میدرخشید . این شعله من است که در اوج ملکوت اعلی مثل چراغ ابدیت  
روشن است . جلو آمد و گفت آمدی؟ چرا آمدی . مگر بتو وصیت نکردم که

بخطرات شهلا زنده باش. مگر نگفتم که فداکاری ناتمام مرا به از ندگی خود هر چه هم تلخ و هر چه هم جانگزا باشد تمام کن مگر باور نپیداری که همه جا با تو هستم و بالاخره خودم از آسمان ها فرود خواهم آمد و ترا با آسمان ها به هم انجا ده میخواستی با هم پرواز کنیم خواهم برد؟ ترسیدی از دوری من دلت بجان بیاید ترسیدی فراق من آزارت بدهد؟ تو که هر شب ستاره مرا می بینی چرا يك لحظه انتظار نمی کشی تا خودم را در همان ستاره که آئینه جمال من است تماشا کنی بین همه شب در این آئینه آسمانی جلوه خواهم کرد و بامید اینکه ترا در برابر پیام تاسپیدم انتظار می کشم. تا ترا نبینم آرام نمیگیرم ای عزیز من برگرد. برگرد ای عزیز من که شهلا در فراق تو سر به صبرا خواهد گذاشت. برگرد و خواهر مرا دریاب.»

شعله از من دور شد؟ نمیدانم. من از شعله دور شدم این راهم نمی دانم فقط ناله ای کردم و چشمانم را گشودم دیدم روی تخت خواب بیمارستان در میان جمعی سفید پوش و سیاه پوش نش نشده ام. فریاد شوق در فضای اتاق غلغله انداخت.

سرم بردامن لی لون بود تا چشمش به چشمان خسته ام افتاد باران اشک برویم ریخت شهلا پیای تسخت خواب من زانو زد و سرش را روی بازوی من گذاشت و حق حق میزد. همه خوشحال شده بودند که من از سفر ابدیت برگشته ام و همه گریه میکردند که چرا نتوانسته ام شعله را هم به همراه بیاورم چرا خودم تنها برگشته ام؟

نمیدانم چه بگویم بقول من بدبختانه و بهوای دل مسموم شعله خوش-بختانه آن گلوله از کنار قلبم گذشت و قلب مرا گذاشت که چند سال دیگر هم در آتش فراق بسوزد و بگدازد و بسازد. حرمان مرا ببینید که باغوش مرك شتافتم ولی مرك هم بخاطر شعله از من فرار کرد.



آن شب عجیب شبی بود. پس از يك عمر بتماشای پارك سنگلج رفته بودم و پس از يك عمر مهندس تیمور را دیدم.

تامهندس به من از این ماجرا حرف میزد بدنبال حرف او از تهران به شیراز و از شیراز به هندوستان و فرانسه رفته بودم و اینجا و آنجا با خیال او گردش میکردم.

نه من و نه او هیچکدام نمیدانستیم که از شب ما، از این شب عجیب چند ساعت گذشته است.

تیمور چند لحظه سکوت کرد و آنوقت وحشیانه فریاد کشید :  
- به بین. آن ستاره را که بدنبال ماه یواش یواش میخزد تماشا کن،  
می بینی، شعله را می بینی چشمانش را چشمان پراز اشک و دهان پراز خنده اش  
را می بینی .

دیگر شب به نیمه رسیده بود گفتم خدا حافظ ولی تیمور بحرف من  
جواب نداد .

تیمور در آن نقش رؤیا انگیز که توی ستاره میدید چنان محوشده بود  
که خبر از شب و روز و خبر از دوست و آشنا نداشت .  
از پشت شیشه اتومبیل یکبار دیگر بسمت تیمور برگشتم . او هنوز  
محو تماشای اوست .

پایان  
جواد فاضل



